

ياسای چنگيز

niceroman.ir

نویسنده: طاهره الف و فاطمه قاف



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

ياسای چنگيز

مقدمه

ببین بچه!

آدم باس عین چنگیز مغول باشه وگرنه اگه بی عرضه باشی و شل بگیری، زندگی همچین فیتيله پیچت میکنه که شست پات ا تو حلقهت میزنه بیرون ..گرفتی چی میگم؟
زندگی قانونش، قانون چنگیزه ..واس یه کس و یه کاره ای شدن، واس ابهت داشتن باس عینهونه بولدوزر از رو خیلی چیزا رد شی ..بلکم از رو خیلی آدما ..وگرنه میشی سلطون محمد و وسط عیش و نوشت، یهو یکی میاد عین بولدوزر و صافت میکنه ..گرفتی یا نه؟"

وقتی پدر تو خونه قانونش، قانون چنگیزه..
وای به "زندگی" پسراش!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

همونطور که دسته کلیدمو به دست میگرفتم به سپهر منتظر پشت خط گفتم :

-بین سپهر تا وقت هست برو چکای رستمی رو بخوابون به حساب .. اون بار گچ رو هم بفرست بره .

:باشه . کاری نداری؟

متعجب از بویی که به محض باز کردن در به دماغم خورد اخمی به ابرو هام نشوندم و گفتم:

-نه . خدافظ

کفشهامو در اوردم و سرکشیدم به سمتِ سالن و آشپزخونه . نگاهم نشست به لیلی که پشت به در ورودی مشغول بود . گوشی و دسته کلید رو روی جا کفشی گذاشتم و در رو بستم . بی صدا و حرف وارد آشپزخونه شدم . همونطور که با لبخند خیره ی حرکات ظریفش بودم گفتم:

-از این طرفا بانو؟

هین بلندی کشید و به سمتم برگشت، خندیدم و یه قدم بهش نزدیک شدم .

نفسش که جا اومد اخمی کرد و گفت:

-تو خوشت میاد همش منو بترسونی ؟

دستامو دور کمر ظریفش حلقه کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اوهوم

مشتِ ارومی به سینه ام کوبیدو گفت:

-تو خیلی بی تربیت تشریف داری .

خندیدم و فشاری به کمرش دادم و سرمو جلو بردم . بوسه ایی رو پیشونیش زدم که گفت:

-برو لباساتو در بیارو بیا نهار

اروم گفتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خسته ام الان...

تکونی خورد تا از حصار دستام بیرون بیاد و در همون حال گفت:

برو لباساتو در بیار بیا نهار بخور بعدش بخواب خستگیت در میره .. منم ول کن.

اعتنایی به تکون تکون خوردناش نکردم و محکم تر توی بغلم گرفتمش.

-بعد عمری اینطرفا پیدات شده فکر میکنی به همین راحتی از خیر این فرصت طلایی میگذرم ؟

فشاری به سینه ام داد تا عقب برم و گفت:

:خیلی فرصت طلبی ها یاسا .. غذام سوخت

هومی گفتم به تایید حرفش و با یه دست توی بغلم نگاهش داشتم و با دست دیگه ام گاز رو خاموش کردم .

:وا چرا زیر گازو خاموش میکنی؟

دستمو زیر زانوهایش بردم و هیکل ظریفشو به بغل گرفتم و به سمت پذیرایی راه افتادم.

-گور پدر نهار !! از نهار خوشمزه تر دارم الان..

چشماشو درشت کرد و یاسای اخطاری بلندی گفت . بلند خندیدم و میون خنده گفتم:

-جان یاسا؟ مگه دروغ میگم؟

دستشو دور گردنم حلقه کرد و خودشو بالا کشید و گفت:

:منحرف شدی جدیدا

خیره به چشماش گفتم:

-برای تو منحرف نباشم برم برای نن جون همسایه منحرف باشم؟!!

نگاه تیزی بهم انداخت و غرید:

-غلط میکنی!

نشستم روی کاناپه و لیلی رو هم گذاشتم روی پاهام. خواست بلند بشه. مانعش شدم و گفتم:

-بشین همینجا.

:اذیت میشی خب..

دستمو به سمت گل سرش بردم و همونطور که بازش میکردم گفتم:

-بشین بچه .. اخه تو چی هستی که من اذیتم بشم؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستم توی موهایش بود که سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-لاغر شدی..

لبخندی روی لبم نشست از توجهش و مهربونیش . داشتش بهترین نعمت این زندگی بود
برام .

موهای لختشو لمس کردم و گفتم:
-از دوری توعه دیگه .

تکونی به سرش داد و نگاهشو تا چشمام بالا آورد:
-ببخشید

اخم کردم از سر نفهمیدن دلیل معذرت خواهیش و پرسیدم:
-چیو ببخشم؟

نگاهشو از چشمام گرفت و همونطور که با انگشت شصتش روی ابروی راستم میکشید گفت:
-اینکه به اندازه ی نصف نامزد های بقیه برات نیستم .

دستش رو به دست گرفتم و همونطور که بوسه ایی به سر انگشتش میزدم گفتم:
-این تقصیر توعه؟!

دستش دستمو به دست گرفت و زمزمه کرد:
-نه .. ولی خانواده ی من مقصرن .

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که سرمو به موهایش نزدیک میکردم تا بوی دوست
داشتنشونو به ریه بکشم زمزمه کردم:

-خانواده ی تو نه ..خانواده ی نداشته ی من!

این حرف خیلی سنگین بود؛ برای هر دو مون! اونقدر سنگین که سرمو کشیدم عقب و شونه
هامو به پشتی مبل تکیه دادم .دمغ شده بودم و شاید حتی اخم هم کرده بودم .دو سال از
وقتی که عقد کردیم گذشته بود ولی حتی جرأت نداشتم حرف عروسی رو پیش بکشم، نکنه
باباش دبه ای دربیاره و بزنه زیر همه چی .دو سال بود که با دست پس می زدنم و با پا پیشم
میکشیدن .چرا؟ چون من پسر بابام بودم! تاوان دادن پسر به جرم های کرده و نکرده ی پدر
و برادر!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تکونای لیلی تو بغلم، منو از فکر درآورد. خودشو بالا کشید و صورتشو روبروی صورت من نگه داشت :

-انقدر فکر نکن، فیلسوف میشی!

بلند قهقهه زد. نیشخندش ردیف دندونای سفیدشو نشون میداد. خنده م نیمه کار موند و نگاهم خیره ی لبش. چیزی که نمیشد. زخم بود. سرم رو جلو بردم. اونم بی حرکت مونده بود که یههو صدای زنگ گوشیش بلند شد. لبشو فرستاد زیر دندونش و از بغلم بیرون رفت. نفسمو محکم فوت کردم. کف دستمو محکم به صورتم کشیدم.

از گرما منتفر بودم و از اون بیشتر از ناکامی! به ضرب بلند شدم. دکمه های بالای پیرهنمو باز کردم و دویدم تو روشوئی. آبی به صورتم پاشیدم و توی آینه به خودم پوز خند زدم؛ بدبخت بدشانس!

با سر آستیم صورتمو خشک کردم و از روشوئی بیرون رفتم. لیلی روی مبل نشستته بود و بغض کرده بود. رفتم و با تعجب، روبرش روی میز وسط مبل نشستم:

-چی شد؟ کی بود؟

خودشو محکم به پشتی مبل کوبوند:

-داداش حمید! اه!! گفت زودتر آماده شم، میاد دنبالم

اخم کردم. خونم به جوش اومده بود. بلند شدم و خیلی جدی و آمرانه گفتم :

-هیچ جا نمیری لیلی!

به طرف آشپزخونه میرفتم که صدای مظلومش رو شنیدم :

-آخه... آخه بابا رو پیچوندیم... ینی... ینی بهش گفتیم با هم میخوایم بریم خرید... شک میکنه

صدام نباید بالا می رفت! نفس عمیقی کشیدم و دستامو به کمر زدم :

-لیلی جمله م چهار کلمه ای بود پس فهمیدنش خیلی راحت، هوم؟ زنگ بزن به حمید بگو

یاسا تازه اومده و من میخوام پیشش بمونم... آگه تو زنگ نمیزنی، من میزنم

مظلوم و کشدار گفت: یاسا



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بر خلاف دلم که به رحم اومده بود، اخممو عمیقتر کردم. راهمو به طرف جاکفشی کج کردم. گوشیمو برداشتم و شماره ی حمید رو گرفتم. لیلی ترسیده به طرفم اومد. لبخند محوی ناخواسته زدم؛ چشاشو وقتی درشت و مظلوم میکرد، دوست داشتم! تماس وصل شد:

-الو!

لیلی اومده بود و درست روبروم و ایستاده بود. یه دستمو به کمر زدم و سرمو پائین انداختم و گفتم:

-الو، حمید خان! سلام! خوبی داداش؟ زنگ زدم بگم لیلی تا غروب پیشم میمونه لحنش اصلاً دوستانه نبود: ینی چی تا غروب؟ من تا ده دقیقه ی دیگه اونجام یاسا! بهش بگو آماده بشه... من که مچل و مسخره ی شما نیستم... رو حساب برادری و عجز و التماسای لیلی قبول کردم بیارمش پیشت و به آقاجون دروغ بگم ولی دیگه قرار نیست شما امر کنی تا غروب، منم بگم چشم قربان که... ببین یاسا..!

همچنان داشت حرف میزد. بی حوصله گوشی رو جلوی دهنم نگه داشتم و قاطعانه گفتم: تا غروب!

و تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم رو جاکفشی. لیلی همچنان با چشمای درشت خیره خیره نگام میکرد. نیشخند زدم. جلو رفتم. خم شدم و دستامو از رو شونه هاش آویزون کردم و صورتمو نزدیک صورتش بردم:

-چی؟ چرا خشکت زده؟

جیر جیر کنان گفت: اگه بابام بفهمه چی؟

ازش فاصله گرفتم و دست به سینه شدم:

-خب بفهمه... دیگه آب سرم گذاشته لیلی! بابات باز بخواد چیزی بگه، یه سر میرم دادگاه و شکایت میکنم که نمیدارن زمو بیارم خونه م

چشماش بیشتر از قبل گشاد شد:

-جدی که نمیگی؟

با اعتماد به نفس لبخند زدم: قطعاً این کارو میکنم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خنده ی کوتاهی به چهره ی بهت زده ش کردم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم . خودش رو بهم رسوند و بازومو توی دستش گرفت:

-یاسا؟

واینستادم .به گاز نزدیک شدم و زیر ماهیتابه رو روشن کردم و در همون حال گفتم:

-جان؟

تکونی به بازوم داد:

-ببین منو!

ناخونکی به سیب زمینی های سرخ شده زدم .تموم سعیم رو کردم که بهم ریختگی درونیم معلوم نباشه و نفهمه چقدر اعصابم نامیزونه .ملج ملوچ کنان خیره به چشماش گفتم:

-هوم؟

چینی به صورتش داد و با حرص گفت:

-ملج مولوچ نکن، اه !حالم بد شد

سیب زمینی دیگه ای به دهن گذاشتم و بازومو از دستش درآوردم و سمت یخچال رفتم:

-گشمنه خب

صدای جابه جایی بشقاب ها اومد :

-ماست و نوشابه رو بیار از توی یخچال ...ماست موسیر گرفتم برات که دوست داری

"چشم بانو"یی زمزمه کردم و نوشابه و ظرف ماست رو از توی یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم .صندلی رو عقب کشیدم و همونطور که مینشستم گفتم:

-خیلی مخلصیما !میدونی که؟

سبد نون رو روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی به چشمام انداخت و خواست چیزی بگه که صدای آیفون اومد.

هول و ناراحت ظرف توی دستشو روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

-حمیده

از جام بلند شدم و همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم:

-تو شروع کن الان میام!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چیزی نگفت یا شاید گفت و نشنیدم . از خونه بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم . ترجیح دادم لیلی حرفامونو نشنوه و میون راه نیاد و بخواد بره!

مقصر نبود؛ مقصر نمیدیدمش به هیچ وجه اما این مطیع پدر و برادر بودنش بعضی وقتا به معنی واقعی کلمه خردم میکرد!

در رو که باز کردم نگاهم افتاد به صورت پر اخم حمید . هضمِ اخمش یکم سخت بود . نا خواسته منم اخمی به ابرو هام نشست:

-گفتم غروب حمید!

نفسی گرفت و گفت:

-تو میای جواب حاجی رو میدی؟ همین یه ساعت با بدبختی پیچوندیمش ... برو بگو لیلی بیاد!

کلافه دستی به گردنم کشیدم:

-لیلی جایی نیاد تا وقتی خودم بیمارم! جواب حاجی رو هم خودم میدم

-یاسا برو بگو بیاد! مثل اینکه سرت درد میکنه برای دعوا و قشقرق، ها؟

دیگه نمیشد تحملش کرد . برای زخم، برای دیدن زخم، برای اینکه یه ساعت باهش تنها باشم، باید به صد نفر جواب پس میدادم؟!!

کلافه و منتظر یه اشاره برای منفجر شدن، غریدم:

-لیلی زن منه حمید! زن شرعی و عقدیم ... دوست دخترم نیست که بخوام دزدکی و با دعوا و قشقرق بینمش، میفهمی؟

انگار فهمید منتظرم باز یه چیزی بگه تا دق و دلی تموم این مدت لنگ در هوایی رو سرش خالی کنم که شونه بالا انداخت و گفت:

-پس خودت میدونی و آقاجون ... به من ربطی نداره!

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه، به سلامت!

بدون هیچ حرفی روشو برگردوند و رفت سوار ماشینش شد . وارد حیاط ساختمون که شدم صدای حرکت تند لاستیکای ماشینش رو شنیدم . سری به تأسف تکون دادم . از ناچاری خنده ام گرفته بود؛ زندگی ما رو باش، هه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

به محض بستن در خونه صدای هول لیلی به گوشم رسید و لحظه ای بعد خودش جلوی
چشمام ظاهر شد:

-چی شد؟

نگاه گذرایی به چشماش انداختم. وارد روشویی شدم و گفتم:

-رفت!

شیر آب رو که باز کردم توی آستانه ی در ایستاد و با چشمای درشت کرده گفت:

-رفت؟!!!

دستای خیسمو با حوله خشکوندم؛ حالا که حواسش بود، منم حواسم بود که از پاک کردن دستا
با گوشه های شلوار بدش میاد:!

-آره! رفت

از کنارش رد شدم. میون تموم این حسای بد و اعصاب خردی هنوز دلم قنچ میزد برای
خوردن دستپختش.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. اومد نشست و باز پرسید:

-ینی چی یاسا؟ چی گفت؟ آقا جونم چی میشه حالا؟

یه تیکه از گوشت مرغ سرخ شده و چند تا سیب زمینی گذاشتم زیر نون و لقمه رو پیچیدم. .
لقمه ی پیچیده رو به سمتش گرفتم و با ابرو اشاره کردم بگیره. گرفت و بدون اینکه بخورتش
منتظر جواب بهم خیره شد.

لقمه ی دیگه ای برای خودم گرفتم و گفتم:

-دیگه داره بهم برمخوره لیلی! من شوهرتم مثلاً! قراره به من تکیه کنی یا نه؟

سرشو به نشون تائید بالا و پائین کرد. لقمه رو توی دهنم گذاشتم و حین جویدنش گفتم:

-پس این ترسیدنت برای چیه؟ بخور!

"هیچی" رو زمزمه کرد و لقمه ش رو به دهن گذاشت.

بعد از یکی دو لقمه کلافه از سکوتش دست از خوردن برداشتم و گفتم:

-لیلی؟

نگاهشو بالا آورد و خیره به چشمام زمزمه کرد: جونم؟

سرمو به دو طرف تکون دادم به معنی اینکه: "چته؟"



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سرشو بالا انداخت به معنی "هیچی!"

قانع نشدم:

-نگران نباش! هیچی نمیشه... بذار این یکی دو ساعتی که باهمیم خوش باشیم، خب؟
یه کم نگاهم کرد و وقتی داشتیم ازش ناامید میشدم، لبخند شیرینی زد و سری تکون داد و با
لحن لوسی گفت:

-هرچی آقامون بگه!

خندیدم. خندید.

مهربون زمزمه کردم: آقاتون فدای خنده های خانومش!

لبخند قشنگی زد. لبخندای قشنگشم دوست داشتیم!

زیر لب گفت: خدا نکنه!

لبخند کجی زدم. سرشو پائین انداخت و با غذاش مشغول شد. خجالت می کشید. ینی قرار
بود تو تمام زندگیمون، من قربون صدقه ش برم و اون خجالت بکشه؟ خب، تا حدودی حق
داشت. یاسای کله خرو چه به قربون صدقه!

بی حرف مشغول خوردن شدیم. ایندفعه از سکوتش ناراضی نبودم. اون آروم میخورد و من
قطعاً گنجشکی خوردن رو بلد نبودم پس غدام زودتر تموم شد؛ به قول بابام: غذا رو که
گذاشتن جلوت، باس عین شتر بخوریش... نه که عینهو مرغ بهش توک بزنی... خو آ دهن
میفته!

نیشخندی که از یادآوری حرفای بابا رو لبم نشسته بودو جمع کردم؛ کی باورش میشه بابای
من انقدر عتیقه بوده باشه؟ دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و با گردن کج به لیلی
خیره شدم که همچنان داشت آروم آروم لقمه می گرفت.

نگاهش که به من خورد، ابرو هاش بالا پریدن:

-چی؟

شونه بالا انداختم: هیچی

-خب پس چرا زل زدی به من؟

به جلو خم شدم. دستمو زیر چونه م زدم و لبمو جلو دادم: دوس دارم..!

با ابرو به غذاش اشاره کردم: بخور زود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چشاشو کوچیک کرد .نیشخند زدم .چشماشو درشت کرد :
-یاسا!

قهقهه زدم .شنیدم که زیر لب گفت :کوفت!

با خنده بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم .زیاد با هم نبودیم ولی میدونستم که بعد از نهارش نماز میخونه .تو اتاق خودم رفتم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم .تا غروب وقت داشتیم .میتونستم ببرمش بیرون .برعکس لیلی، من از خرید متنفر بودم ولی وقتی اون دوست داشت چرا باید یکی، دو ساعت کنار هم قدم زدن و خرید کردن رو از خودمون دریغ می کردم؟

نفسمو فوت کردم و تو جام غلت زدم .چشامو رو هم گذاشتم .صدامو بلند کردم تا لیلی بشنوه:
-لیلی !بی زحمت گوشیمو بیار !
-چشم!

یه لحظه بعد، داخل اتاق اومد .چشامو باز کردم .دست و صورتش خیس بود برای همین گوشه های گوشی رو با نوک انگشتاش گرفته بود .اونو کنارم روی تخت گذاشت و لبخندی زد .زیر لب " ممنون "گفتم .

لیلی چادر و جانمازشو بغل گرفت و گفت:

-یاسا !داداش پیام داد و گفت به بابا نمیگه و خودش غروب میاد دنبالم

لبخند کجی زدم و با خودم زمزمه کردم :راضیم ازش

به پشت خوابیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم .لیلی هم جانمازش رو پهن کرد و الله اکبر گفت . تو قسمت پیام، برای سپهر نوشتیم " :دیگه نیام امروز " و ارسالش کردم .بعدم گوشی رو پرت کردم روی پاتختی و دست به سینه و طاق باز، چشمامو بستم .صدای ریز نماز خواندن لیلی به گوشم میخورد .دوسش داشتیم .خانوم جونم ریز ریز نماز میخوند .

چند دقیقه ی بعد، لیلی بعد نمازش به هوای اینکه چشم بسته س و خوابم، بی صدا اومد بالا سرم .نمیدیدم ولی صدای حرکات و نفس کشیدناشو میشنیدم و سعی میکردم نیشمو بسته نگه دارم!

کنار گوشم زمزمه کرد :یاسا!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تو یک لحظه دستمو دور تنش حلقه کردم. جیغ کشید و من با خنده کنارم و درست توی بغلم خوابوندمش و کنار گوشش گفتم:
-جون یاسا؟

فقط لبخند زد و خودشو بیشتر بهم چسبوند. از هر زنی وقتی لوس میشد و عشوه میومد متنفر بودم ولی لیلی فرق داشت. محکم به خودم فشارش دادم و چشامو هم گذاشتم تا یه ساعت آروم و بی دغدغه و همونجوری که میخوام، بخوابم!



ریموت ماشینو زدم و دستمو تو جیبم فرو بردم و سوئیچ رو توش رها کردم. داخل مغازه که شدم، سپهر مشغول سفارش گرفتن بود. به اون و مشتری که مرد لاغر و درازی بود سلام دادم و نشستیم پشت میز.

دل خوشی از بابا نداشتم اما خب، خدا بیامرز با گذاشتن اون خونه ی کلنگی باعث شد الان یه خونه ی مستقل و یه ماشین و البته، دو دنگ از این مغازه رو داشته باشم! هه، بیچاره حواسش نبود همون چنگیز خان مغولی که مریدش بود هم با اون همه دبدبه و کبکبه، کت بسته با حضرت عزرائیل رفت ته جهنم!!

مشتری که داشت میرفت، سپهر برای بدرقه ش تا کنار میز من اومد. ابرو هام از این یهو آمپر احترام چسبوندن سپهر بالا پریده بود! منم برای خالی نبودن عریضه بلند شدم و برای خداحافظی دست مردو فشردم.

وقتی که رفت، سپهر نفسشو چنان فوت کرد که تازه متوجه شدم که چه قدر خودشو نگه داشته و معذب بوده! کاغذی که توی دستش بودو روی میز من پرت کرد. فوری برش داشتم؛ لیست چیزایی بود که مشتری دراز و لاغر میخواست:

-سی شاخه میل گرد... ده تا قالب... سیمان و... صد ورق ایرانیت..

ابرو هام بالا پریدن؛ خنده ای زدم و گفتم: زرشک! این یارو میخواد چی بسازه؟ هیچی این لیست به ساختمون آدمیزادی نمیخوره که!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سپهر خودشو روی صندلیش رها کرد و راحت لم داد :
 -وسيله مسيله كم آورده بود ...ميدونی كه، ميخرن ميذارن يه گوشه تا گرونتر نشده!
 انگشت شستمو گوشه ی لبم كشيدم :
 -هوم !صد ورق ايرانيت
 نيشخند زد :
 -ويلايه
 به طرف ميزش رفتم و سوتی زدم :
 -پس مايه داره
 كاغذو روی ميزش انداختم كه سرشو تكون داد و دست به سينه به پشتی صندلیش تكيه داد :
 -كجاشو دیدی؟ از اون خسيساس ...مايه دارا پيشش لنگ ميندازن ...هنوز همه ی چیزایی كه
 ميخواودو سفارش نداده تازه ...اينا رو هم نصفشونو برای بعد خريده داشته باشه حالا!
 كف دستامو به لبه ی ميزش گرفتم و وزنمو رو اونا انداختم :
 -خوب ميشناسيش!
 یکی از ابرو هاشو بالا انداخت و با لبخند مسخره ای گردنشو كج كرد :
 -به هر حال آدم بايد برادرزن آینده شو بشناسه ديگه!
 صاف وايستادم و دست به سينه شدم .چشامو كوچيك كردم و دهن باز كردم تا حرفی بزنم
 كه صدای " سلام "گفتن کسی، دهنمو بست .فقط نگاه عمیقی حواله ی سپهر كردم و ديگه
 حرفی نزدم .سر ميز خودم رفتم تا به كار مشتري برسم .
 بعد از یکی دو ساعت سر و كله زدن با مشتريا خودمو روی صندلی انداختم و كش و قوسی به
 بدنم دادم .
 سپهر سینی به دست جلو اومد و يه ليوان چایی جلوم گذاشت .تشكری زير لبی كردم و ليوانو
 به دست گرفتم .
 یکی دو تا كاغذ رو از لابه لای كاغذای روی ميزش برداشت و روی ميزم گذاشت .
 يه قلم از چاييمو خوردم و خيره به كاغذ گفتم :
 -اينا چيه؟
 به سمت ميزش رفت و روی صندلیش نشست:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-فاکتور سفارشاس با لیست سفارشا ...فاکتور دیروز رسید به دستم ...یه سریاش نمیخونه ...
تعدادی که تحویل داده و تعدادی که سفارش دادیم
اخمی به ابروم نشست .با یه نگاه سرسری هم میشد تفاوت فاحش بین تعداد سفارش و
تحویلی رو فهمید.
لیوان چایی رو روی میز گذاشتم و همونطور که شماره میگرفتم زیر لبی گفتم:
-همش زیر سر این یارو صامته ...مردک فکرش فقط برای دزدی کار میکنه
صدای بوق اشغال که توی گوشی پیچید لعنتی فرستادم و قطع کردم و دوباره گرفتم .بازم
اشغالش کرد .نفس کلافه ای کشیدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم؛ باید حضوراً به خدمتش
می رسیدم!
فاکتور و لیست سفارش رو تا زدم و گذاشتم توی جیبم و از جام بلند شدم.
-کجا میری؟
-یه سر میرم کارخونه ...این یارو دیگه شورشو درآورده ...برم بینم کسی هست اینو
توجیهش کنه یا نه ...کاری نداری؟
سری تکون داد:
-عصر چی کاره ای؟
نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ چیزی به ظهر نمونده بود:
-چه خبره؟
شونه بالا انداخت و در حالی که از جاش بلند میشد، گفت :
-با بچه ها قرار استخر گذاشتیم، میای؟
خوب بود تنی به آب زدن ولی نه الانی که تکلیفم معلوم نبود و این لنگ در هوایی تموم فکر و
ذکر شده بود.
-کار دارم !باشه یه فرصت دیگه ...فعالاً!
"باشه "ای گفت .از مغازه بیرون زدم.
یه دستم به فرمون بود و با دست دیگه ام مشغول گرفتن شماره ی لیلی شدم .از دیشب که
رفت دیگه نه من بهش زنگ زده بودم نه اون .شاید فهمیده بود حدِ نامیزونیمو که بهم
فرصت داده بود یه کم تنها باشم بلکه یه راه چاره ای پیدا کنم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعد از یکی دو بوق صدای گرمش تو گوشی پیچید:
-سلام!

مثل لحن خودش، گرم جوابشو دادم:

-سلام خانوم! خوبی؟

-خوبم آقای! تو چطوری؟

گوشی رو دست به دست کردم و دنده رو جا زدم و گفتم:

-الان خوبم...چه خبر؟

نفسش رو فوت کرد:

-سلامتی! خبری نیست

-دیشب که بابات چیزی نگفت؟

-نه! حمید گفته بود رفتم پیش دوستم

پوز خندی به وضعیتمون زدم؛ اینم زندگیه ما داریم آخه؟ زمزمه کردم:
-خوبه!

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-امروز تکلیفمونو معلوم میکنم

صداش متعجب و ترسیده شد:

-چی کار میخوای بکنی یاسا؟!

پیچیدم توی جاده ی کار خونه و خونسرد جوابشو دادم:

-معلوم نبود؟ میخوام تکلیفمونو مشخص کنم

از خونسردیم کلافه شده بود؛ از صداش مشخص بود:

-جمله ات معلومه یاسا! میدونم میخوای تکلیفمونو معلوم کنی! دارم میپرسم میخوای چکار کنی؟!

-میرم پیش بابات...عصر تو حجرشه دیگه؟

-چی؟!

چی بلندش اخمی به صورتم نشوند؛ بهم بر خورد این ترسیدنش:

-چرا جیغ میکشی لیلی؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میخواهی بری پیش بابام که چی؟ یاسا!
 کلافه ماشینو کشیدم گوشه ی خیابون و ترمز زدم و با صدایی که سعی میکردم بلند تر از حد معمول نشه گفتم:
 -میخوام برم پیشش تکلیف این زندگی رو معلوم کنم...بابا خسته شدم از این وضعیت!
 میون حرفم پرید و در حالی که سعی میکرد آرومم کنه، گفت:
 -باشه، باشه یاسا! آروم باش!
 نفسمو محکم فوت کردم:
 -آرومم...!
 -بین یاسا..
 دلم نمیخواست بیشتر از این بینمون دعوا باشه پس میون حرفش رفتم و گفتم:
 -پشت تلفن همیشه بحث کرد لیلی جان! باشه بعداً که دیدمت حرفشو میزنیم، خب؟
 با تردید گفت:
 -یعنی نمیری پیش بابام؟
 ماشینو راه انداختم و در همون حال گفتم:
 -فعلاً که دارم میرم جای دیگه... کاری نداری؟
 میدونست حرفاش تأثیری روی این تصمیم نداره پس آروم زمزمه کرد:
 -نه، مواظب خودت باش!
 -توأم، فعلاً!
 تماسو که قطع کردم، ماشین رو راه انداختم و سریعتر از قبل به طرف کارخونه راندم. اعصابم داغونتر از قبل شده بود و فقط با سرعت بیشتر میتونستم کمی آرامش بگیرم. خیلی زود به دفتر فروش کارخونه رسیدم. و خیلی زودتر، بی توجه به تقلاها و جلوگیری های منشی، خودمو پرت کردم تو اتاق صامت!
 سرشو از روی برگه های زیر دستش بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. منشیش پشت سرم اومد تو و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه، غریدم:
 -کار دارم باهات!
 نیاز به توضیح و تشریح جمله ام نبود. خودش فهمید و رو به منشیش سری تکون داد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-اشکالی نداره... شما بفرما بیرون!
 در که بسته شد قدمی جلو گذاشتم .نگاهمو مستقیم دوختم به چشماش و گفتم:
 -تا کی قراره این دله دزدیا ادامه دار بشه؟!
 اخمی به صورتش نشوند و خودشو زد به اون راه:
 -دله دزدی چیه؟!چی میگین؟!این حرفا چیه آقای معتمد؟!
 دستامو به پهلو هام گرفتم .سعی کردم صدام بالا نره:
 -خودتو نزن به اون راه آقای صامت!!!چند بار دیگه باید دستتو رو کنم؟ چند بار دیگه باید
 جلوتو بگیرم که جنسای تحویل نداده رو نکنی تو پاچه ی من؟
 جلو اومد:
 -کدوم جنس؟!کدوم راه؟!درست بگو ببینم چی میگي؟!
 فاکتور و لیست رو از توی جیبم در آوردم و گرفتم سمتش و غریدم:
 -بیا!ببین!ببین تا بفهمی چی میگم!
 تای فاکتور و لیست رو باز کرد و نگاهشو دوخت بهشون .بعد از یکم سکوت گفتم:
 -اون یه کامیون گج که تحویل من دادی کو؟!کی دادی؟!بارنامه ش کو اصلاً!!
 بازم ساکت موند .جمله ی اولمو با طعنه به زبون آوردم:
 -بار چندمه آقای صامت?!!!!دفعه ی قبل چی گفته بودم، هان?!
 دست خودم نبود که صدام بلندتر از حد معمول شده بود .انقدر اعصابم از جانب لیلی و حاجی
 خرد بود که دیگه توان تحمل این خر فرض شدنا رو هم نداشتم!
 دهن باز کرده بودم تا چیزی بگم که صدای باز شدن در اومد و پشت بندش صدای متعجب
 قوامی، معاونشون:
 -چی شده?!
 رو به صامت گفتم:
 -بگو بهش!
 قوامی جلوتر اومد و رو به صامت پرسید:
 -چی شده صامت?!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

و صامت همچنان ساکت ایستاده بود و خیره خیره منو نگاه میکرد. قوامی انگار کفری شد که تند گفت:

-یکی بگه اینجا چه خبره؟!-

جلو رفتم و فاکتور و لیستو با خشونت از دست صامت بیرون کشیدم و جلوی صورت قوامی گرفتم:

-خبر، اینه! این آقا هی دله و دزدی میکنه و کسی نیست جلوشو بگیره
قوامی فاکتورا رو ازم گرفت و پر اخم خیره شون شد.
بدون فوت وقت گفتم:

-لیست منو ببین بعد فاکتور رو ببین! فکر کردین من خرم؟ هی میخواین بکنین تو پاچه ی
من؟ بعدشم بشینین هر هر به ریش من بخندین؟ هان؟!
قوامی دستشو گذاشت روی شونه م و گفت:

-آروم باش جوون! بذار ببینم چی به چیه!

بلند منشی رو صدا کرد و گفت یه لیوان آب بیاره. بدون اینکه به حرفش توجهی کنم فاکتورا رو
از دستش گرفتم و گفتم:

-تکلیف اینو باید روشن کنین وگرنه ..

قوامی بین حرفم اومد و گفت:

-باشه! شما آروم باش من حلش میکنم!

تقه ای به در خورد و منشی با یه لیوان آب داخل شد. قوامی لیوان آبو به سمتم گرفت. دستشو
پس زدم و گفتم:

-اینو حل کنین وگرنه بد میبینین! بار اولتون که نیست!

"چشم"ی گفت و من بی توجه به هر دوشون از اتاق اومدم بیرون. باید یه کم باد به کله م
میخورد وگرنه بد میشد!

از اینکه صامت تموم مدت سکوت کرده بود، هم راضی بودم و هم نه! اگر لب باز میکرد و
چیزی میگفت، تضمینی نبود که یه دعوی جانانه راه نندازم و دق و دلیمو تموم و کمال سرش
خالی نکنم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

کنار پنجره های بزرگ توی راهرو که تمام منظره ی پشتشون رو محوطه ی پشت کارخونه پوشونده بود، رفتم . دست به سینه و پر اخم به بیرون خیره شدم . توی سرم بلبشویی به پا بود . از یه طرف فکر این مردک و از طرف دیگه فکر حاجی ! ذهنمو نمیتونستم جمع کنم !
نمیدونم چه قدر همونجوری درهم و عصبی به بیرون زل زده بودم که دستی به شونه م خورد .
قوامی بود . لبخند دلجویانه ای روی لب داشت و لحن و چهره ش آروم بود؛ چکی رو به طرفم گرفت:

-بفرما جوون ! مبلغش اندازه ی همون مبلغ اضافی ایه که دادین
چک رو ازش گرفتم و با لحنی آروم و کمی شرمنده گفتم:

-شرمنده آقای قوامی ! دیگه به لبم رسیده بود

ضربه ی آرومی به کتفم زد و سر تکون داد:

-میفهمم یاسا خان ! من خودمم مثل توأم ولی مجبورم تحمل کنم ... بعد مرگ صاب کارخونه، اینجا افتاده تو دعوی وراثت و شده هر کی به هر کی ... دیگه هر تخم مرغ دزدیم که دستش بیاد، اینجا یه ناخونکی میزنه

دستی دور لبم کشیدم و حرفی نزدم . راست میگفت؛ از وقتی صاحب کارخونه فوت شده بود، اینجا رو همینجور بالاتکلیف نگه داشته بودن و هر روز یکی از پسرانش میومد و یه سازی میزد ! مشکلات ما هم از بعد فوت اون خدایبامرز شروع شد .

بعد از گرفتن چک، دیگه سراغ صامت نرفتم . با قوامی خداحافظی کردم و از اونجا بیرون زدم . شاید بهتر بود به اینکه وسایلو از یه کارخونه ی دیگه بخریم، جدی تر فکر میکردم !
زیر لبی جواب "سلام" احمدی مستأجر واحد کناری رو دادم و کلید انداختم به در و وارد خونه شدم . نفس بلندی کشیدم . چقدر دلم میخواست لیلی مثل دیروز اینجا و مشغول غذا پختن بود .

نفس بلندم تبدیل به آهی شد و از گلوم بیرون اومد . برای رفتن پیش حاجی بر خلاف اعصابی که واقعاً با این تنشای امروز نداشتم، مصمم تر شدم .

نگاهم نشست به ساعت روی دیوار؛ عقربه ها ساعت دو و نیم رو نشون میدادن پس فرصت برای یه لقمه غذا و یه چرت کوتاه داشتم .

سمت اتاقم رفتم . پیرهنمو درآوردم و جای شلوارم، گرمکن پوشیدم و از اتاق بیرون زدم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

کنسروی رو از توی یخچال در آوردم و گذاشتم گرم بشه . صندلی آشپزخونه رو کنار کشیدم و نشستم.

نگاهم به گلای رومیزی بود و فکرم هزار و یک جای نامعلوم . صدای پیامک گوشی، منو از فکر حرفایی که باید قاطعانه تحویل حاجی میدادم، بیرون کشید .

گردن کشیدم و روی اپن دیدمش . از جام بلند شدم و به سمت اپن رفتم . دو تا پیامک داشتم؛ یکی از سپهر و اون یکی لیلی .

دستی به موهام کشیدم و از روی پیشونیم بالا دادمشون و پیامک لیلی رو باز کردم " یاسا؟ اروم شدی؟ کجایی الان؟ نگرانتما"

یکی دو بار پیامکشو خوندم . از نگرونیش لبخندی به لبم نشستته بود اما از " اروم شدی" ش، پوزخند زدم!

خوشم نمی اومد بحثای کاری و اعصاب خوردیامو بکشم بین خودمون؛ حتی اگه نصف بیشترش به خاطر به لیلی باشه ! و متأسفانه امروز اونقدر قاطی بودم که کاری که خوشم نمیومدو کردم!

تایپ کردم: "جانم خانومم؟ خونه م"

ارسال که شد پیامک سپهر رو باز کردم: "فاکتورا رو چه کردی؟"

نوشتیم: "حلس کردم!"

حوصله ی توضیح بیشتر نداشتم؛ همین دو کلمه کل جریانو بهش میرسوند قطعاً! پیام رو ارسال کردم و گوشی رو پرت کردم همونجایی که بود.

یکی دو لقمه ای به عنوان نهار خوردم .

حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم . دلم میخواست هر چه زودتر این دو ساعت بگذره و برم پیش حاجی و بفهمم ته جدلمون چی میشه .

چیزی نبود که بتونه فکر درگیرمو اروم کنه پس ترجیح دادم یه کم بخوابم . به اتاق رفتم و خودمو روی تخت رها کردم . طاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .

اونقدر فکر و خیالام درهم و زیاد بودن که سخت خوابم برد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

چشم که باز کردم، سر درد خفیفی داشتم. دستم زیر سرم سر شده بود. بلند شدم و تکونی به شونه م دادم. بی حوصله و کرخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

اول از همه نگاهی به ساعت انداختم؛ چرتم حتی به نیم ساعت نرسیده بود!

شست و اشاره مو محکم روی پلکام کشیدم. دستامو به کمرم زدم. گیج میخوردم و نمیدونستم الان چی کار کنم؟ به زمین خیره شدم و یه کم فکر کردم تا یادم بیاد باید چه کنم!

بعد به اتاق رفتم. لباس برداشتم و رفتم حموم. بعد یه دوش نه چندان گرم، هم سر و وضعم بهتر شد و هم سردردم و کرختیم!

چند دقیقه ی بعد، آماده و مرتب از خونه بیرون زدم. توی ماشین که نشستیم، یه لحظه ته دلم خالی شد. پیشونیمو چسبوندم به فرمون. امروز باید حرفامو تمام و کمال میزدم! و البته، قطعاً باید یه دور دیگه پیه هر تحقیری رو به تنم می مالیدم!

سرمو بلند کردم و نفسمو محکم فوت کردم. دستم روی سوئیچ بود؛ قبل از چرخوندنش "بسم الله" گفتم و ماشینو راه انداختم.

خدا خیلی با معرفت تر از آدما بود؛ دست پائینش این بود که پسرو به جرم پدر حقیر نمیکرد! ینی اگه پس فردا با یه پس گردنی از طرف خدا، صاف میرفتم تو دیوار، دست کم دلم خوش بود که خودم یه غلطی کردم که حقم شده این!

حوصله ی ترافیکو نداشتم واسه همین از فرعیای پیچیدم. توی تمام طول مسیر با خودم حرفایی که باید میزدم و حرفایی که به احتمال نود درصد از حاجی میشنیدم رو مرور میکردم. باید سعی میکردم کاملاً آرام و بیشتر از همیشه پر طاقت باشم، ولی مگه میشد؟

نزدیک بازار ماشینو یه گوشه پارک کردم. پیاده شدم و سوئیچو تو جیبم رها کردم. طبق معمول همه جا شلوغ بود؛ البته اونقدری که دم غروب آدم جمع میشدم نبود ولی شلوغ بود. یه راست رفتم راسته ی پارچه فروشا. حاجی تو این راسته، بلکم تو کل بازار، اعتبار بالایی داشت. حجره شم، خیلی بزرگتر از حجره های اطرافش بود و همه جور پارچه ای توش پیدا میشد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

داخل حجره شدم. قفسه ها دورتادور پر از پارچه های رنگی و طرح دار بودن. دستی به چونه م کشیدم و کمی همونجا، کنار ورودی حجره دست دست کردم تا زنی که اومده بود پارچه بخره، کارش تموم شه و بره. بدم نبود. چند لحظه ی آخرم فرصت پیدا کرده بودم تا یه سروسامونی به اعصابم بدم! زن که با یه نیم نگاه از کنارم گذشت، دیگه واینستادم. رفتم جلوی پیشخون. اخمای حاجی با دیدنم رفت تو هم؛ طبق معمول!

-سلام!

خیلی جدی و خشک جوابمو داد: علیک سلام!

شستمو دور لبم کشیدم. بی صدا دم عمیقی گرفتم و گفتم:

-میبخشید مزاحم شدم حاجی! یه کار مهم داشتم

با همون اخم زل زد تو چشمام و در همون حال صداتشو برد بالا:

-یوسف!

یوسف شاگرد مغازه ی حاجی بود. از تو اتاق پشتی حجره اومد بیرون و بعد از اینکه به من

سلام داد، رو به حاجی گفت: بله آقا!!

حاجی دستی به شونه ش زد و از کنارش گذشت: مشتری اومد، کارشو راه بنداز!

یوسف زیر لبی "چشم"ی گفت و حاجی به من علامت داد که همراهش برم. رفتم پشت

پیشخون و از اونجا هم به اتاق پشتی. اونجا بیشتر یه آبدارخونه ی جمع و جور بود که یه

تخت کهنه جیرجیری هم یه گوشه ش افتاده بود. حاجی چهارپایه ای رو برداشت و جلوی

تخت گذاشت و خودش روش نشست:

-بیا بشین!

رفتم و روی تخت نشستم؛ صدای پیچاش دراومد! خودمو جمع و جور کردم. حاجی دست به

سینه و با قیافه ای غیردوستانه جلوم نشست بود!

گفت: خب، کار مهمت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم. حاجی از مقدمه چینی بدش میومد پس یه سر حرف اصلیه زدم:

-اومدم که یه قرار بذاریم و من خونه خدمت برسم و یه تاریخ واسه عروسی معلوم کنیم

حاجی لبخند تمسخر و البته تحقیرآمیزی زد و گفت: پیش شما رسم نیست که پدر و مادر یا

پیش بذارن واسه این کار، جوون؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

کبریتو روشن کرد! نباید اخم میکردم. برای کنترل خودم سرفه ای کردم و کمی تو جام جابه جا شدم :

-حاجی شما که میدونی من کسیو ندارم

با کنایه گفت: بله که میدونم...اتفاقا خلاف اون چیزی که تو کله ت بود، از خوش سابقگی باباتو و داداشتم خبر دارم!

با تمام جرأتی که برای اولین بار بروز پیدا میکرد، زل زدم تو چشماشو و گفتم :

-حاجی من یه خبطی کردم، بعدش هزار بارم گفتم غلط کردم...به هر زبونی که شما بگی گفتم غلط کردم! جوونی کردم! بچگی کردم! ولی بابا دیگه قتل که نکردم حاجی که مجازاتم این باشه که هر دفه یه جور کوچیکم کنی!
کفری شد و اخماش بیشتر از قبل رفت تو هم :

-قتل نکردی؟ تو از قتل بدتر کردی پسر جون! دروغ گفتی! دروغ! اونم دروغ به اون گندگی...اونوقت انتظار داری بذارمت رو سرم و حلوا حلوات کنم؟ تو حتی به بابای رفیقتم دروغ گفتی بچه! بعد چه انتظاری از من داری؟ میخوای بیام دستتم ببوسم که یه دروغ به چه گندگی گفتی، هان؟ خجالت نکشا، بگو!
سر به زیر انداختم. ناحق نمیگفت. آروم گفتم :
-حاجی من لیلی رو دوست دارم! فقط برای اینکه..
پرید وسط حرفم :

-الان میخوای بگی فقط واسه اینکه لیلی رو بدم بهت نگفتی بابات کی بوده و چی بوده، هان؟
خوبه دیگه! من شدم آدم بد!
صدام بم تر شده بود :!
-نه این چه حرفیه

در کمال تعجب، هم لحنش و هم صداسش آرومتر شد: منو ببین یاسا..!
سرمو بلند کردم. حاجی خودشو کشید جلو و گفت :

-پسر جون من دشمنت نیستی! ولی دلم باهات صاف نیست...اگه همون اول جای دروغ دونگ میومدی و راس و حسینی میگفتی بابات چی کارا کرده و داداشت چیه، درستیتو بهم ثابت میکردی...منم سرمو میگرفتم بالا و به همه میگفتم این داماد من با اینکه کس و کار



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

درستی نداشتی، اما خودش آدم حسابیه و صنمی با بابای عیاشش نداره... ولی حالا چی؟ پسر مگه من مجبورت کردم دروغ تحویل بدی؟ خودتو بذار جای من! حاضری دختر دسته ی گلتو بدی دست پسری که تازه بعد از عقد معلوم شده گند زده و دروغ گفته قد هیکل خودش؟ اصلاً حاضر میشدی به چنین آدمی اعتماد کنی؟

حرفی نداشتی. فقط داشتی از حرفاش خفه میشدم. ناحق نبودن که اعتراضی کنم. با صدایی که بازم بهم تر شده بود، زمزمه کردم: نه حاجی..!

نفسی گرفتم تا کمی از خفگی خودم و صدام کم کنم و اروم گفتم:

-حالا من چی کار کنم؟ شما بگو من چی کار کنم حاجی، همون کارو میکنم دم عمیقی گرفت و صاف نشست:

-اگه به حرف من بود که میگفتم طلاق..

این که چشمام گشاد شدن و نگاهم تیز شد، دست خودم نبود. برای یه لحظه دیدم که گوشه ی لب حاجی بالا رفت ولی خیلی زود دوباره اخم کرد:

-ولی به من نیست... به دل و تصمیم لیلیه... ولی یاسا! من دلم صاف نیست... هی میگم این پسر که یه بار اونقدر قشنگ دروغ گفته، از کجا معلوم پس فردا باز یه دروغ به تو یا دختری نگره و گند نزنه به همه چی؟ من با تو دشمنی ندارم جوون! ولی باید دلم صاف باشه یا نه؟

کف دستمو به پیشونیم کشیدم: بله!

جلوتر اومد و ضربه ای به شونه م زد:

-منو ببین یاسا! فکر میکنی من از این بالاکلیفی خوشم میاد؟ فکر میکنی خوشم میاد هی قهر و اخم لیلی رو تحمل کنم و به شما سخت بگیرم؟ نه! به خدای همون کعبه ای که دورش طواف کردم، نه! منم دوست دارم عروسی دخترمو ببینم... فکر میکنی از این همه زبون تلخی و بدعنی کردن، خودم خوشم میاد و جیگرم خنک میشه؟ نه! ولی چی کار کنم؟ خودت زدی اعتمادی که بهت داشتمو با دروغت کن فیکون کردی... حالا من روی چه حسابی به خودم و لیلی تضمین بدم که دیگه هیچوقت دروغی ازت نمیشنوم؟ یا کار بدی ازت نمیبینم؟ من قبل لیلی دو تا دختر شوهر دادم، رو هیچکدوم این همه حساسیت خرج نکردم و این همه سفت و سخت نگرفتم... چی کار کنم؟ اصلاً تو بگو چی کار کنم؟ تو که میدونی هر کسی بهم دروغ



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بگه، دیگه تفم تو صورتش نمیندازم...دیگه کلاهمم بیوفته طرفش نمیرم...حالا تو بگو من با این دلی که با تو صاف نمیشه چی کار کنم؟
بی صدا زمزمه کردم: نمیدونم..

سر بلند کردم. حاجی دیگه اخم نداشت. انگار خیلی وقت بود این حرفا به دلش مونده بود. نگاهش مستأصل بود، مثل نگاه من! حاجی هم مثل خود من بلاتکلیف بود و نمیتونستم بهش حق ندم! تا اون لحظه فکر میکردم داره منو به جرم بابام مجازات میکنه ولی بعد حرفاش فهمیدم اونم درست میگه. ولی چه میکردم؟ اصلاً از کجا معلوم اگه راستشو میگفتم از اول، حاجی قبولم میکرد؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ولی حاجی اینطوری که نمیشه! من خسته شدم...به خدا گاهی به سرم میزنه برم دادگاه و با شکایت لیلی رو بیارم خونه ی خودم...خب..خب من..
وسط حرفم پرید: دستت درد نکنه دیگه!
هول کرده، سعی کردم یه جوری جمعش کنم:

-نه! نه میگم که گاهی به سرم میزنه...خب..خب بهم حق بدین حاجی..من..
نمیدونستم چه طوری جمله مو کامل کنم که ساکت شدم. حاجی آهی کشید و گفت: -پس کی به من حق بده؟ همه میگن سخت میگیری...تو یه جور، لیلی یه جور، هر کسی یه جور...
همین جمعه ای لیلی گفت تو داری یاسا رو به خاطر باباش اذیت میکنی...کیه بفهمه حرف من چیه؟ هی میگم نه یاسا پسر خوبیه، حالا یه کاری کرده، جوونی کرده، تموم شده دیگه! ولی تعارف که نداریم، نمیتونم بهت اعتماد کنم...کسی که راحت دروغ میگه یاسا، میتونه راحت هر کاری کنه و بعدم با چهار تا دروغ ماست مالی کنه...این فکر پشت منو میلرزونه...میفهمی چی میگم پسر؟
سر تکون دادم: بله!

صدای نفس عمیق هر دوی ما توی اتاق پیچید. حس خفگیم هر لحظه بیشتر میشد. دوست داشتم هر چه زودتر از اونجا بزنم بیرون. چی فکر میکردم و چی شد!
دیگه خیلی نمودم. در واقع روی بیشتر موندنو نداشتم. خداحافظی کردم و دست از پا درازتر از حجره زدم بیرون. انگار کل روز رو مشغول بیل زدن بوده باشم، خسته بودم و توانی توی



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خودم نمی دیدم. بی حال تنمو روی صندلی ماشین پرت کردم و سرمو به پشتی اون تکیه دادم و برای چند لحظه پلک رو هم گذاشتم .

چه گیری افتاده بودم من با این زندگی! حاجی ناحق نمی گفت اما تقصیر من چی بود وقتی هر جا می رفتیم و از خونواده م می گفتیم، نگاه همه بهم بد میشد؟ مگه من خواستم بابام یه قالتاقی به تمام معنا باشه؟ یا مگه کف دستمو بو کرده بودم که بفهمم حاجی با همه فرق داره و اگه راست و پوست کنده بگم چه خونواده ی گل و بلبلی داشتیم، قبولم میکنه؟ ای عجب از این آدم! حالا خدا گذاشت تو کاسه م و من شدم پسر اون پدر، همه باید منو با دید بد میدیدن تا پیش پای خودم راهی جز پنهون کاری و دروغ نبینم؟

پوفی کشیدم و ماشینو راه انداختم. مونده بودم این وسط حق با کیه؟ من و دلم یا حاجی و دلش؟ دروغ گفتیم، آره! ولی چه میکردهم؟ حالا به جای حاجی، از مردمی طلبکار بودم که یه عمر منو به جرم بابام زدن. حالا حتی از خودمم طلبکار بودم به خاطر دروغم!

سرعتمو تا جایی که میشد زیاد کردم. با حرصی که نمیدونم از چی بود، رانندگی میکردم. خدایا شکرت! اینم سرنوشت بود نوشتی رو پیشونی من؟

به خونه که رسیدم، از شدت فکر و خیال سردرد شدیدی گرفته بودم. ماشینو همون جای همیشگی توی پارکینگ گذاشتم و به طرف پله ها رفتم؛ اونقدر خودم حال خفه ای داشتم که نیاز به فضای بسته ی آسانسور نبود برای احساس خفگی کردن! پله ها رو دو تا یکی کردم. جلوی در واحدم که رسیدم، دیدم بازه! این امکان نداشت. مطمئن بودم که قبل از رفتنم درو بسته بودم.

نگاهی به راهرو و در واحدای دیگه انداختم؛ هیچکس و هیچ خبری نبود! درو با شک و آروم به جلو هل دادم و بی صدا داخل شدم. دسته کلید و سوئیچو روی جاکفشی گذاشتم و بی اینکه حتی نفس بکشم، نگاهی به اطراف انداختم. هیچکس توی پذیرایی و آشپزخونه نبود. گیج شده بودم. همه چیز مرتب بود پس در باز خونه واسه ی چی بود؟

اتاق! همه چیز من توی اتاقم بود. فوراً به طرف اتاق دویدم و خودمو پرت کردم توش!

خشکم زد. این ممکن نبود!

-تو همیشه همینجوری کله میندازی میای تو؟ بابا یه اهنی اهوئی... شاید لخت باشه آدم!

این غیرممکن بود! امکان نداشت! اصلاً ممکن نبود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-دکی! جن دیدی اخوی؟
 قدمی جلو رفتم. سرتاپاشو برانداز کردم. با کفش روی تخت من دراز کشیده بود! تغییر نکرده بود. هنوز همون چنگیز بود!

-سلام بلد نیستی داداشی؟ یا نکنه تو این مدت که ندیدیم همو، زبونتو موش خورده، هوم؟
 به خودم اومدم؛ منبع نصف بدبختیام بعد از چند سال حالا روبروم بود! چنگیز! دندان قروچه ای کردم و رفتم بالا سرش. بیخیال دراز کشیده بود و با نیشخند زل زده بود بهم. حرصی گفتم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با لحن و خنده ی مسخره ای گفت:

-ادبت کجا رفته داداش کوچولو؟

خم شدم و به یقه ی لباسش چنگ زد و توی صورتش غریدم:

-میگم تو توی خونه ی من چه غلطی میکنی؟

خندید؛ بلندتر از دفعه ی قبل! دستامو پس زد. نشست روی تخت و از پائین به بالا نگام کرد.

خنده ش بلندتر شد. پاشد و سینه به سینه ی هم شدیم:

-فعلاً فقط اومدم خونه ی داداش کوچولوم مهمونی..

سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت: هنوز وقت نکردم غلطی بکنم به جون تو!

این مسخره کردناش و هر هر خندیدناش روی اعصابم خط میکشید. یقه شو چنگ زدم و با

شدت به عقب هلش دادم که دوباره روی تخت افتاد. نیشخندشو جمع کرد و اخم رو

پیشونیش نشست. یه قدم عقب رفتم. پاشد. یه قدم دیگه عقب رفتم. قبل از اینکه بتونم

حرکت دیگه ای بکنم، چونه مو گرفت و با فشار بهش، منو به طرف خودش کشید و با لحن

تهدیدآمیزی کنار گوشم غرید:

-منو میشناسی که! پس اون رومو بالا نیار داداش کوچیکه!

میشناختمش. نصف بدبختیام به خاطر اون بود. اینکه مجبور شدم از شهرمون فراری بشم از

دست حرف و حدیثا، به خاطر وجود اون بود. اینکه دروغ گفتم و اعتماد حاجی رو از بین بردم

به خاطر اون بود. اینکه مامان دق کرد، به خاطر کارای اون بود. اینکه حالا لنگ در هوام و

نمیتونم اونطور که میخوام با لیلی باشم، به خاطر اونه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

وقتی دید ساکتیم، همونطور که منو هل میداد، چونه مو هم رها کرد. ولی فکر همه ی بدبختیایی که به خاطر وجود اون کشیده بودم، آتیش عجیبی به وجودم انداخت .
خودمم نفهمیدم کی خیز برداشتم طرفش. بی تعادل پرت شد به عقب و روی تخت. اولین مشتو توی دهنش کوبیدم. ولی اون کسی نبود که ساکت بمونه و کتک بخوره !
منو کنار و روم خیمه زد و با چشمایی که در دیده شده بودن، خون دهنشو تف کرد تو صورتم و غرید: وحشی شدی!
دیگه نفهمیدم چی شد. فقط میدونم یکی میزدم و ده تا میخوردم!



یک ساعت بعد، من از نفس افتاده بودم و اون سرحالتتر از قبل! همیشه همین بود. با کتک زدن و قلدری حالش بهتر میشد !
به زحمت خودمو به طرف دیوار کشوندم و بهش تکیه دادم. روی تخت نشسته بود و همونطور که با نیشخند و پیروزمندی به من زل زده بود، کف دستشو به خونای روی دهن و دماغش میکشید.
ولی من حتی نای تکون خوردنم نداشتم. شونه م عجیب درد میکرد و صورتم داغون بود !
-رفتم خونه ... جای کلنگی آقاجون، یه آپارتمان سبز شده بود
پشت دستمو به لبم کشیدم؛ قرمز شد. پوزخند زدم :
-نیست خیلی تو اون شهر آبرو داشتیم، فروختمش
دوباره دهنم پر خون شد. نای بلند شدن و رفتن به روشوئی رو نداشتم پس این بار کف دستمو محکمتر از دفعه ی قبل کشیدم به لبم.
پاشد و به طرفم اومد. خودمو جمع تر کردم و بیشتر به دیوار چسبیدم. اومد روبروم و ایستاد .
از اینکه با اون چشمای شرورش از بالا نگام میکرد، هم بدم میومد و هم میترسیدم ! گوشه ی ترک خورده ی لبشو بالا داد و گفت:
-خوبه ... فکر نمیکردم عرضه ی چنین زرنگیایی رو داشته باشی
پاشو آورد بالا؛ با فکر اینکه میخواد بزنتم، دستمو جلوی صورتم گرفتم و جمعتر شدم. ولی خبری نشد. فقط صدای قهقهه ش سوهان کشید به اعصابم ! یاسای احمق ترسو!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

روی پاش نشست . دستشو به طرف صورتتم جلو آورد . نفس تو سینه م حبس شد و سرمو عقب کشیدم .

خیره خیره نگاهم کرد و بعد خم شد و پیشونیمو بوسید . هه ! سرمو با خشونت کشید تو بغلش . دیدم که پیرهن سفیدش فوراً از خون دهنم قرمز شد . زیر گوشم با حرص گفت :

-دلم برات تنگ شده بود داداش کوچولو!

ولی من اصلاً دلم واسه اون تنگ نشده بود . به من اگه بود، حاضر بودم گم و گور یه گوشه خاکم کنن تا اون پیدام نکنه ولی حالا پیدام کرده بود ! هه، خدایا شکر!

با خشونت تقریباً عادی کاراش منو به عقب هل داد . از شر صدای نفساش درست زیر گوشم، راحت شدم ! نگاهی به پیرهنش انداخت و صورتشو تو هم برد :

-بَهَع ! گند زدی به هیگلم که!

پوزخندی به لبم نشست و زیر لب با نفرت غریدم :

-تو کل هیگلت گند!

دوباره خودشو جلو کشید و اینبار دستش نشست به بازوم و در حین این که بازومو میکشید تا بلند بشم گفت :

-قد قد نکن بچه ! پاشو ببینم ! تکون بده خودتو...

متنفر بودم از این ضعفی که همیشه ی خدا وقتی این شیطان برادر نام رو میدیدم به کل وجودم چنگ میزد و ناخواسته مطیع اوامرش میشدم .

بی میل و کرخت تکونی به خودم دادم و ایستادم ، از اتاق بیرون رفت و من هم دنبالش کشیده شدم .

کنار روشویی ایستاد و تقریباً پرتم کرد تو ؛ جلو اومد و شیر آب رو باز کرد؛ با دست فشاری به کمرم آورد تا دولا بشم :

-خم کن این سر خرو ببینم!

با خشونت مشغول شستن صورتتم شد .

اونقدری از خودم و این موقعیتی که توش بودم حرصی بودم که پتانسیل سر به نیست کردن خودمو داشته باشم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تموم حرص و جوشمو با کشیدن مدام سر و صورتتم از زیر دستش نشون میدادم که هر بار بدتر و سخت تر کارشو از سر میگرفت.

-مثل بچه آدم وایسا.. چته؟

کل هیکلمو عقب کشیدم و حوله رو از آویز چنگ زدم و گفتم:
-نکن!

چیزی نگفت و از روشوئی بیرون رفت، بهتر! هرچقدر ریخت نحسشو نبینم آروم ترم! نگاهمو به آینه ی مقابلم دوختم؛ برای هزار و صدمین بار پوزخندی به خودم زدم، خاک بر سر ترسوت!

موندنم توی روشوئی انگار طولانی شد که صداس در اومد:

-مردی یاسا؟ هوی؟!

زیر لب "زهر مار"ی پروندم و از روشوئی بیرون رفتم. صدای تق و توق از آشپزخونه میومد. نگاه گذرایی از پشت این به آشپزخونه انداختم و وقتی مشغول کله کشیدن توی کابینتا دیدمش بی توجه خودمو روی مبل پرت کردم و حوله ی خیس و خنک رو پهن کردم روی صورتتم؛ از حرص فرو خورده داغ کرده بودم! چند لحظه نشده بود که حوله از روی صورتتم کنار رفت، دستم پی حوله رفت و خواستم باز بندازمش روی صورتتم که با ضربه ی دستش، دستمو عقب کشیدم و گفتم:

-چته وحشی؟

اخم ریزی کرد و روی میز رو به روم نشست؛ دستش رو برد پشتش و جعبه ی کمک های اولیه رو برداشت.

متعجب نگاهمو دوختم به حرکاتش. یکم بتادین زد روی یه تکه پنبه ایی که به دست گرفته بود و گفت:

-زیادی داری بی ادبی میکنی یاسا! این چند سال که نبودم تربیتت خراب شده، با کی گشتی بچه؟

تو هر حالتی دست از شوخیای بی مزه ی مسخرش بر نمیداشت. جوابی بهش ندادم! دستشو جلو آورد و چونه مو به دست گرفت، خودمو پس کشیدم و گفتم:

-نمیخواه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

محکم تر چونمو به دست گرفت:
 -خفه!

ترجیح دادم ساکت باشم و بذارم کارشویکنه و دست از سرم برداره.
 از سوزش زخم لبم اخ آرومی گفتم؛ خندید. زیر لب گفتم:
 -مهربون شدی!؟
 عقب کشید و با نیشخند گفت:
 -آخه کارم پیشت گیره فعلا..

اخمی کردم و صاف نشستم و سوالی خیره ی صورتش شدم، چسب زخمی به دست گرفت و
 همونطور که روی زخم پیشونیم میزد گفت:
 -روحیه ی لطیف میتونه تحمل کنه ؟
 بلند زد زیر خنده و من بی هوا توپیدم:
 -زهر مار! بنال ببینم چه گندی زدی!؟
 خنده ی بلندش با حرفم نیمه موند. متعجب و با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهشو دوخت
 به چشمام و سری به نشونه ی تایید تکون داد در همون حال با تمسخرگفت:
 -ایول!! ایول!!! میبینم راه افتادی!
 توجهی به تمسخر توی لحنش نکردم و گفتم:
 -من بیست و اندی ساله راه افتادم!
 خندید و از جلوم پاشد و نشست روی مبل رو به روییم. دستی به شونه ام که از درد به زق زق
 افتاده بود کشیدم؛ صدای خنده اش قطع شد و گفت:
 -فراریم..

به آنی نگاهمو نشوندم رو صورت خونسردش، بهت زده گفتم:
 -برای چی؟
 سیگار و فندکی از جیبش در آورد و خونسردیه نخ از پاکت در آورد و روشنش کرد. پک اولو
 که زد گفت:
 -یکیو کشتم..

چی بلندم رو که شنید نگاهشو از سقف گرفت و به چشمام دوخت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-غیر عمد بود! دعوا من شد؛ وسط دعوا من که نوازش عاشقونه در کار نی! هولش دادم! آ
 شانس قشنگ ما سرش گرفت به تیغه دیوار و زرتی مرد!
 باورم نمیشد انقدر راحت از کشتن یه آدم! حتی غیر عمد حرف بزنه . ناباور و خیره به
 چشمش زمزمه کردم:
 -شوخی میکنی؟
 نشنیدید و ادامه داد:
 -تو که خودت در جریانی من بیشتر از دله دزدی ازم نمیاد اصلا!
 وارفته تکیه مو زدم به پشتی مبل، حرفی نداشتم؛ ینی حرفم نمیومد! پک عمیقی به سیگارش
 زد و تک خنده ایی کرد و گفت:
 -پلیسا دنبالم... این شد که مجبور شدم مهمون داداش کوچیکه بشم!
 دلم میخواست جرئتشو داشتم و همین الان برای دومین بار زیر مشتم و لگدام میگرفتمش
 ،احمق!
 از جام بلند شدم و کلافه غریدم:
 -الان اومدی خراب شدی سر من که چی؟ کم زندگی منو به گند کشیدین؟ الان اومدی که یه
 گند بزرگتر بزنی به زندگیم؟ هان؟
 بی خیال فیلتر سیگارشو توی زیر سیگاری فشرد و خاموش کرد و گفت:
 -رم نکن! دو دقیقه زبون به دهن بگیر میگمت!
 از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد، با تموم حرص و عصبانیتم خیره ی چشمش شدم .
 -قرار نی بلا سر این زندگی اعیونت بیاد، یه مدت پیشتم میمونم آبا که از آسیاب افتاد میرم .
 اوکی؟
 جلوتر اومد و دستاشو روی بازو هامو گذاشت و سرشو پیش کشید و نگاهشو مستقیم به
 چشمام دوخت و آروم و زمزمه وار گفت:
 -خیر سرت داداشتم ها .. وجدانت میذاره من بی گناه سرم بره بالای دار؟!
 تکونی به خودم دادم و بازو هامو از دستاش در آوردم . خواستم بگم از خدایه همین الان بالای
 دار بینمت هرچقدرم وجدانم خفه ام کنه اما صدای زنگ گوشیم مانع شد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یادم نبود آخرین بار کجا گذاشته بودمش. صدای زنگش که بلندتر شد، فهمیدم توی اتاقه. افتاده بود گوشه ی دیوار. همونطور که برش می داشتیم، زیر لب به چنگیز و بی عرضگی خودم لعنتی فرستادم. بی اینکه ببینم کیه که زنگ زده، تماس رو وصل کردم. هنوز گوشی رو کامل به گوشم نچسبونده بودم که صدای هول لیلی توی گوشی پیچید:

-الو، یاسا؟!!

ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد. زمزمه کردم:

-الو، جانم خانوم؟!!

دستم به پشت گردنم گرفتم و همونطوری که فشاری بهش وارد میکردم، به طرف در برگشتم که لبخند روی لبم جاشو به اخم روی پیشونیم داد. دست به سینه و با ابروهای بالا پریده و نیشخند، شونه شو به چارچوب در اتاق تکیه داده بود و بر و بر منو نگاه میکرد.

-یاسا، میشنوی؟! الو!

پلک بستم و نفسمو با حرص ولی آروم بیرون دادم. اصلاً متوجه نشده بودم که لیلی چی گفت. و اصلاً هم دلم نمیخواست که چنگیز حرفامو بشنوه! پس همونطور که از اتاق بیرون می رفتم، زیر لبی زمزمه کردم: هستم عزیزم! جانم؟

صدای نفس عمیقش پیچید توی گوشی. به آشپزخونه رفتم:

-یاسا میگم چی کار کردی؟ به بابا چی گفتی که از وقتی اومده، اخماش از هم باز نمیشن؟

نکنه کارو خرابتر کرده باشی!

دندونامو روی هم فشار دادم؛ اینو دیگه کجای دلم باید میذاشتم؟ لیلی مثلاً قرار بود اینجوری به من تکیه کنه؟! در یخچالو باز کردم و بطری آبو از توش بیرون کشیدم و نه چندان آروم گفتم:

-لیلی راست بگو، تو درباره ی من چی فکر میکنی؟!!

لحنش خیلی واضح متعجب شد:

-وا، یاسا؟!!

بطری رو گذاشتم روی میز و خواستم درشو باز کنم که دوباره چشمم به ریخت چنگیز افتاد؛ این بار از روی این داشت زل زل نگام میکرد. بیخیال آب خوردن شدم، دوباره رفتم تو اتاق و این دفه درو بستم بلکه بفهمه نمیخوام جلوی چشمم باشه و به حرفام گوش بده!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

- یاسا من نمیفهمم الان این سؤال برای چی بود یهو؟!
 لب بالاییمو زیر دندون کشیدم؛ از همه چی حرصی بودم ولی باید سعی میکردم آرام باشم!
 دهن باز کردم تا جواب لیلی رو بدم که در اتاق باز شد و دوباره ریخت نحس چنگیز! خدا قصد
 کرده بود همین امشب منو روانی کنه مطمئناً! گوشه رو جلوی دهنم گرفتم و تند گفتم: بعد
 حرف میزنیم
 و تماس رو بی معطلی قطع کردم. چپ چپ و با اخم زل زدم بهش شاید روشو کم کنه! اما یه
 نیشخند بزرگ زد و با طعنه گفت:
 - پس توأم آره داداش کوچیکه؟
 متوجه منظورش نشدم. با ابروهای بالا پریده گفتم:
 - چی منم آره؟!
 با ابرو به گوشیم اشاره زد:
 - همین که خارجیا بش میگن، جی اف!
 کلمه ی آخرو با یه قیافه مسخره گفت! واقعاً چی تو مغز نداشته ش میگذشت؟ فقط خیره
 بهش نگاه کردم. حس توضیح نداشتم. جلو اومد و دست به کمر زد:
 - با هم حاله میکنین یا نه، فقط در حد جونم و عزیزم و از این چرت و پرت گفتناس؟
 چشممو درشت کردم؛ این احمق داشت چی میگفت؟ خنده ای کرد و کف دستشو به شونه م
 زد:
 - خب حالا، نمیخواه چشاتو بندازی بیرون! داشتم بهت امیدوار میشدم که بالاخره از اون
 پاستوریزه بودن در اومدی، ولی نه! تو از این عرضه عرضه ها نداری!
 پوزخند زدم: آهان! پس عرضه اینه که هر غلطی بکنم با دخترای مردم؟
 ابرو هاشو انداخت بالا و نوچی کرد:
 - نه داداشی! واس تو همین که بتونی کمر بندتو سفت ببندی و دماغتو بالا بکشی، ته عرضه
 س!
 دیگه داشت صبرم سر میومد! توی صورتش غریبم: زنمه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

به وضوح تعجبشو دیدم؛ چشاش داشتن از حدقه میزدن بیرون! بعد یه مکث همراه با تعجب، قهقهه ش هوا رفت. پوزخندی زدم و سر تکون دادم. حوصله ی مسخره کردنشو نداشتم، پس گوشه ی رو پرت کردم روی تخت و از کنارش گذشتم تا از اتاق برم بیرون .
-جدی زنت بود داداش کوچولو؟..

جواب ندادم. فقط نفس عمیقی کشیدم تا بلکه این گر گرفتگیه کم شه! دنبالم اومد و شونه مو عقب کشید و مجبورم کرد به طرفش برگردم :

-با توآما، عین گاو کله میندازی میری

دندون قروچه ای کردم و حرصی زمزمه کردم :آره! زنم بود...زنم!

دوباره قهقهه زد. بی حال خودمو پرت کردم روی مبل و چشامو بستم. انقدر هر هر خندید تا نفسش بند اومد؛ کاش خفه میشد همینجوری! کاش نفسش دیگه بالا نمیومد!

قهقهه زدنش که تموم شد، با ته خنده ای که تو صداش بود، گفت :

-اوهوع! یاسا کوچولوی بی عرضه زن گرفته!! زپرشک!

مسخره کردنش دوباره شروع شدن! از حرص با پام ضرب گرفتم و دستمو مشت کردم .

وقتی دید حرفی نمیزنم، چرت و پرت گفتناشو تموم کرد و پرسید :

-حالا اسم این زنداداش من چی هس؟..

چشام بسته بودن ولی حس کردم که صورتشو جلو آورد و با لحن پیر از منظوری، زمزمه کرد :
خوشکله؟

دیگه تحمل این یکیو نداشتم. با نهایت عصبانیت از جا پریدم. جا خورد و یه قدم رفت عقب .
انگشت اشاره مو جلوی صورتش گرفتم و غریدم :

-به تو هیچ ربطی نداره ..!

به طرف در خونه اشاره کردم و دادم زدم :

-از خونه ی من گم شو بیرون!

بر خلاف انتظارم، خیلی خونسرد و آروم نشست روی میز وسط مبلا و گفت :

-حالا چرا رم کردی؟ شوخی کردم

لگدی به قوزک پاش زدم: شوخی و جدیت مهم نیست...زودتر گم شو از خونه م!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

به ضرب پاشد .یه قدم عقب رفتم که با خشونت یقه مو گرفت و منو به طرف خودش کشید و توی صورت تم غرید :

-مٹ که نفهمیدی چی گفتم داداشی، هان؟! گفتم پلیسا دنبالمن ...بگیرنم صاف میرم گل دار! بی معطلی گفتم :خب به درک!

هلم داد و بی تعادل افتادم روی مبل .دستاش مشت شده بودن ولی انگار داشت سعی میکرد کاری نکنه و چیزی نگه .نیم خیز نشستیم و سرمو گرفتیم بین دستام .به همون حالت دیدم که دوباره نشست رو میز :

-دمت گرم داداش کوچولو !به درک که من میمیرم؟

سرمو از بین دستام بیرون کشیدم و با انزجار نگاهش کردم و پوزخند زدم :

-بیین !من هر چی باشم، خر نیستم !تو آدم کشتی، اونم غیر عمد جون عمه ی خدا

بیامرزمون !بعد یه جوری حرف میزنی انگار گوسفند کشتی !برو خودتو سیاه کن چنگیز ! خیلی خونسرد، نیشخند زد و دست به سینه شد :

-خو پس میخوای چه طوری حرف بزنی؟ اون یارو همچین دس کمی از گوسفند نداشت به جون داداش کوچیکه!

از جا پریدم .یه قدم بهش نزدیک شدم و خم شدم و تو صورتش غریدم :

-اگه اون گوسفند بود، پس تو چی هستی؟

چشای شرورش برق زدن :من چنگیزم!



صدای جیک جیکی تو گوشم می پیچید .آروم چشامو باز کردم .نگاهم نشست روی پنجره و گنجشکی که روی میله ی دزدگیر نشسته بود و صدا درمی آورد.

تکونی به خودم دادم و دستمو از زیر تنم آزاد کردم .حسابی سر شده بود .به پشت غلتیدم و

چشامو بستم .نور آفتاب تو میومد و حتی از پشت پلک بسته هم چشمامو میزد و نمیداشت

بخوابم .پشت به پنجره غلتیدم ولی این بار نگاه نیمه بازم که به ساعت روی پاتختی خورد،

جلوی خوابیدنمو گرفت .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم. دیشب شام نخورده بودم و یه بخشی از کرختی و سستیمم به خاطر شکم گشنه م بود. پا کشون از اتاق بیرون رفتم. نگاهم به امید اینکه اون اونجا نباشه، به طرف کاناپه رفت ولی کاملاً ناامیدم کرد؛ چنگیز با دهن نیمه باز و دست به سینه خوابیده بود. نفسمو با شدت ولی بی صدا و آرام بیرون فرستادم و دستمو توی مو هام فرو بردم و از ریشه بالا کشیدمشون. امید داشتم تمام دیروز، از عصر تا شب رو خواب دیده باشم ولی بودن این لندهور روی کاناپه بهم ثابت کرد که هنوز همون بدبخت بدشانسم!

بی توجه بهش، به دستشوئی رفتم. بعدم آبی به صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم. کتری رو پر کردم. روی اجاق گذاشتم. صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم و خودمو روش رها کردم. سرمو بین دستام گرفتم. خدایا جداً باید این یه قلم جنسو کجای دلم جا میدادم؟! اصلاً مگه میشد چنگیزو با این هیکل و اون سابقه ی درخشانش توی دلم جا بدم؟! به خودم و افکاری که از شدت بدبختی، مضحک شده بودن، پوزخند زدم.

ینی واقعاً باید باور میکردم که آدم کشته؟ پوووف، همچین غیرقابل باور هم نبود! از چنگیز برمیومد هر کاری. کپی برابر اصل بابا بود و همه ی حرفای بابا آویزه ی گوشش و راه زندگیش بودن؛ اون خدایامرزم که کم در فشانسی نکرده بود!!
- "بین بچه!

آدم باس عین چنگیز مغول باشه.. وگرنه اگه بی عرضه باشی و شل بگیری، زندگی همچین فیتیله پیچت میکنه که شست پات ا تو حلقه میزنه بیرون.. گرفتی چی میگم؟
زندگی قانونش، قانون چنگیزه.. واس یه کس و یه کاره ای شدن، واس ابهت داشتن باس عینهونه بولدوزر از رو خیلی چیزا رد شی.. بلکه از رو خیلی آدما.. وگرنه میشی سلطون محمد و وسط عیش و نوشت، یهو یکی میاد عین بولدوزر و صافت میکنه.. گرفتی یا نه؟"
-سه، سلام داداشی سحرخیزم!

با صدای نحسش، از فکر گذشته و حرفای بابا بیرون اومدم و سر بلند کردم. با همون قیافه ی همیشه بیخیالش، تو درگاه آشپزخونه وایستاده بود و زل زده بود بهم. جواب ندادم. فقط بلند شدم تا چایی رو توی قوری بریزم.
-دیشب زبونتو تو خواب قورت دادی؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

از بالای شونه چپ چپ نگاهش کردم و بازم حرفی نزدیم. آب جوش و روی چای خشکای توی قوری ریختم. تازه داشتیم درد شونه مو حس میکردم؛ هم لگد دیروزش، هم بد خوابی دیشبم و هم این گرفتن سرم بین دستام، حسابی کوفته ش کرده بود. قوری رو که روی کتری گذاشتم، به طرف یخچال رفتم. مُسکنی بیرون کشیدم و همونجوری با آب باقیمونده ی ته بطری پائینش دادم؛ با این وضع قشنگم، حال تحمل درد رو دیگه نداشتیم! جانونی و قالب پنیر رو هم برداشتم و روی میز گذاشتمشون. از توی آبچکون یه قاشق برداشتم و نشستیم پشت میز. عجیب بود ولی اون ساکت نشسته بود روی صندلی روبروی من و فقط به تک تک کارام نگاه میکرد. منم که دیدم حرفی نمیزنه، سعی کردم حضورشو نادیده بگیرم. برای خودم لقمه ای درست کردم و مشغول خوردن شدم.

-کار و بار داری؟

هنوز لقمه کامل پائین نرفته بود که اینو پرسید. باز چپ چپ و ناراضی بهش نگاه کردم و جوابی ندادم. ولی ایندفعه ساکت نمود. لگدی از زیر میز به قوزک پام کوبید که ته مونده ی لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم:

-سؤال میپرسم عین آدم جواب بده! تو که تهش عینهو سگ ازم میترسی دیگه ادا اطوار اومدنت واسه چپته بچه؟ پرسیدم کار و بار داری؟
سرفه م که آروم گرفت، در جوابش سرمو تکون دادم. بی معطلی پرسید: خب حالا، چی هست؟

بی میل جواب دادم:

-با دوستانم تو یه انبار و مغازه ی مصالح فروشی شریکم... مصالح فروشی رو من میگردونم با خودش زمزمه کرد: نه، خوبه..!
نیشخند زد:

-از تو بعیده از این با عرضه بازی

نفسمو محکم بیرون دادم و چیزی نگفتم. دوباره مشغول لقمه گرفتن شدم. این دفعه تا چند لحظه ساکت بود. همین که بلند شدم تا واسه خودم چایی بریزم، پرسید:

-کی زن گرفتی؟..

تیز نگاهش کردم. خندید و با کنایه گفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-نمیخواهم بخورمش که ... فقط سؤال پرسیدم
دندون قروچه ای کردم و دستمو مشت کردم : دو ساله عقدیم
پوز خندی زد و سرشو برگردوند به طرف دیگه :
-بَع ! گفتم عرضه مرضه نداری ... آدم تا میاد بهت امیدوار شه یه چیزت رو میشه ... دو ساله
گرفتیش، پَ کو؟
دیگه بس بود هر چی خودخوری کردم . مشتمو کوبیدم روی میز و غریدم :
-باباش نمیذاره عروسی بگیریم، میدونی چرا؟ چون به خاطر گذشته ی خوشکلی که تو و بابا
واسم درست کردین، دروغ گفتم که بابام مرد سر به راه و حلال خوری بوده و خونواده مو تو
تصادف از دست دادم ولی گند دروغم دراومد و حاجی فهمید شما دو تا عتیقه تو زندگیم بودین
و متأسفانه هستی !
بعدم بی معطلی از آشپزخونه بیرون زدم . غذا که کوفتم شد، حداقل بهتر بود قبل از اینکه
دوباره یه جنگ اعصاب دیگه شروع شه، از خونه بزنم بیرون!
رفتم توی اتاق و مشغول عوض کردن لباسام شدم . همونطور که دکمه ی آخر پیرهنمو میبستم
از اتاق بیرون زدم . بی معطلی سوئیچ و دسته کلید و گوشیمو برداشتم؛ نگاه گذرایی به اطراف
انداختم . واسه ی خودش چایی ریخته بود و لم داده بود روی مبل ! بیخیال همه ی دنیا ! انگار
اصلاً مهم نبود برایش که گند زده به زندگی برادرش، بی غیرت ! نفسمو حرصی بیرون دادم و
نگاهمو ازش گرفتم . دستم نشست به دستگیره ی در تا بازش کنم که یاد چک قوامی افتادم .
برگشتم توی اتاق و چکو از توی سر رسید توی کشو برداشتم و از خونه زدم بیرون . باید می
دادم سپهر بیره نقدش کنه .
بیرون از خونه یه روز کاملاً عادی بود؛ همون ترافیک اول صبح بعضی خیابونا و همون صدای
رو مخ بوق ماشینا ! حتی اوضاع مغازه هم عادی عادی بود . مشتریا میومدن و سفارش بار و
وسيله میدادن و می رفتن . تنها اتفاقی که با همه ی روزای پیش فرق داشت، تعجب سپهر از
دیدن صورتم بود ! بنده ی خدا اولش فکر کرد توی کارخونه دعوا راه انداختم سر و صورت
زخمیم از اونه ! نمیدونست عتیقه برگشته و الان تو خونه م لنگر انداخته!
مشغول دادن یه سری سفارشات بودم که تو انبار نداشتیم و باید برامون میاوردن که گوشیم
زنگ خورد . از گوشه ی چشم اسم " لیلی " رو روی صفحه ی گوشی دیدم ولی نمیتونستم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

جواب بدم. فقط تندتر لیست جلوی رومو برای مرد پشت خط خوندم تا زودتر تموم شه. به محض تموم شدن لیست خداحافظی تندی کردم و تلفن رو سر جاش گذاشتم و گوشیمو به دست گرفتم. تماس لیلی قطع شده بود. نشستیم روی صندلی و شماره شو گرفتیم. بوق اول کامل نشده بود که برداشت. داشت گریه میکرد. صداس آروم و ترسیده بود:

- یاسا!

به ضرب از جا پاشدم و اخم رو پیشونیم نشست:

- جونم؟ لیلی؟ اچی شده؟! چرا اینجوری حرفی میزنی؟

جیر جیر کنان و زیر لبی گفت:

- یاسا این کیه تو خونه ت؟

توی یه لحظه ماتم برد. نفهمیدم گوشیهو قطع کردم یا نه؟! حتی نفهمیدم به سپهر چی گفتم و از مغازه بیرون زدم!

تو اون لحظه تنها چیزی که میفهمیدم این بود که باید هر چه سریع تر خودمو به خونه برسونم! فکرم به هزار اتفاق بد رفته بود. چرا داشت گریه میکرد؟ نکنه چنگیز اذیتش کرده بود؟ چنگیز! چنگیز عوضی! اونقدر عصبی بودم که مدام مشتمو میکوبیدم روی فرمون و بوق میزدم تا ماشینا از سر راهم برن کنار. تا رسیدن به خونه، بگم ده ها بار مردم و زنده شدم، دروغ نگفتم!

فقط یه لیلی تو زندگیم مونده بود که برام از همه چی مهمتر بود؛ اگر حتی دستش به لیلی میخورد، خودم میکشتمش و خلاص!

رسیدم. حتی ماشینو تو پارکینگ نبردم و همون جلوی خونه رهاس کردم. اونقدر عجله داشتم که حتی جلوی رومو درست نمیدیدم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و با دستایی که از حرص و استرس میلرزیدن، درو باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

- هوی! چته تو؟ مث که عادت داری عینهو گاو پیری تو

بی توجه به لحن خشن و طلبکار و اخمای درهمش، چشم چرخوندم تا لیلی رو پیدا کنم اما نبود؛ نه تو پذیرایی بود و نه تو آشپزخونه! جلو رفتم؛ چنگیز روی مبل دراز کشیده بود. جلوش وایستادم که با کنترل کوبید به پام:

- برو اونور باو! دارم میبینما



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بی توجه غریدم: کجاست؟

ابرو هاش بالا پریدن. با تعجب زل زد به صورتم و گفت:
-چی؟

عوضی! چه خوب خودشو میزد به اون راه. خم شدم روشو و به یقه ش چنگ زدم؛ تعجبش بیشتر شد. یه لحظه حس کردم واقعاً چیزی نمیدونه ولی یاد گریه ی لیلی که افتادم، دهن باز کردم تا این بار با داد پپرسم کجاست، که در اتاق باز شد. لیلی با قیافه ای ترسیده خودشو محکم به چارچوب در چسبونده بود و با چشای قرمز به من خیره شده بود. چنگیز یقه شو از دستام که شل شده بودن بیرون کشید و خودشو کشید بالا. از بهت دراوادم و به طرف لیلی رفتم. روبروش که ایستادم، عین یه دختر بچه پرید توی بغلم و محکم چسبیده بهم.

صدای متعجب چنگیز از پشت سر اومد: این کیه؟

از بالای شونه نگاش کردم؛ چشماش درشت شده بودن و نگاهش بین من و لیلی میچرخید. از قیافه ی علامت سؤالش معلوم بود که اصلاً لیلی رو ندیده ولی مگه ممکن بود لیلی اومده باشه تو خونه و چنگیز ندیده باشدش؟

لیلی که به لباسم چنگ زد، نگاهمو از اون گرفتم و به صورت ترسیده و مظلوم شده ش دادم. نمیدونم چرا لبخند اومده بود رو لبم. دستامو دور تنش حلقه کردم که آرامم زمزمه کرد:
-یاسا این کیه؟!

چنگیز پاشد و اومد کنار ما دو تا. هنوزم چشماش درشت بودن. لیلی بیشتر تو بغلم جمع شد؛ حالا باید با این دو تا چی کار میکردم؟ ای خدا!

چنگیز دستاشو به کمرش زد و به من خیره شد و با چونه ش به طرف لیلی اشاره کرد:
-این کیه؟ نکنه همون زنداداشه، هان؟!

اخم کردم؛ ناخودآگاه نگاهی به سرتاپای لیلی انداختم! لباسش مناسب بود مثل همیشه. در جواب چنگیز سر تکون دادم و لیلی رو به خودم فشار دادم. چنگیز نیشخند زد:

-پَ بگو چرا اینجوری گر خیده... عین خودت از من میترسه

نگاه تیزی حواله ش کردم؛ چه انتظاری داشت؟ اینکه کسی ببیندش و ازش نترسه؟ اونم لیلی بیچاره که حتماً به امید سر کار بودن من، بازم یواشکی اومده بود و این لندهورو تو خونه م دیده بود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لیلی که انگار تازه فهمیده بود چنگیز کیه، از بغلم بیرون اومد و در کمال تعجب به طرف چنگیز حمله ور شد. اونقدر سریع این اتفاق افتاد که حتی چنگیزم نتونست عکس العملی نشون بده و در برابر مشتای لیلی که به سینه ش میخوردن، سکندری خورد و افتاد. قهقهه ش هوا رفت و با ابروهای بالا پریده به من خیره شد :

-چه قدر گشتی یکی جستی لنگه ی خودت لامصب؟ زنتم که وحشیه!

خیز برداشتم طرفش و لگد محکمی کوبیدم به پاش؛ حق نداشت به زن من توهین کنه! لیلی با اخمی وحشتناک و صورتی که دیگه اثری از ترس و مظلومیت توش نبود و حسابی از عصبانیت سرخ شده بود، غرید :

-این همون داداشته، آره؟! دلیل بدبختیامون همینه؟!

چنگیز که حالا روی زمین نشسته بود و دستاشو از زانو هاش آویزون و انگشتاشو به هم قفل کرده بود، با نیشخند و چشمایی که از خنده و شرارت برق می زدن، جای من با کنایه جواب داد :

-بله، خودمم، زنداداش مهربون!

لیلی هم رحم نکرد و لگد محکمی به مچ پای اون کوبید. نیشخند چنگیز جمع شد و اخم روی پیشونیش نشست. به ضرب پاشد که لیلی ترسید و پشت من پناه گرفت. چنگیز یه دستشو به کمر زد و در همون حال که یه دستشو به حالت تهدید جلوی صورت من تکون میداد، گفت :

-این زنتو بگیر! بهش یاد بده من خیلی مهربون نیستم... خنده هامو نبینه، اون روم بالا بیاد بد میشه!

لیلی محکم چسبید بهم؛ بیچاره خبر نداشت خود من از اون روی سگ این مثلاً برادر، مثل سگ می ترسم!! البته تو اون لحظه بیشتر هاج و واج مونده بودم بین اون دو تا!

-یاسا؟!..!

سرمو به طرفش چرخوندم و از بالای شونه نگاهش کردم. گفت :

-صورتت چی شده؟

انگار تازه متوجه زخم و زیلیای روی صورتم شده بود. قبل از اینکه من جوابی بدم، چنگیز نیشخندی زد و باد به غبغبش انداخت :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-شوهرتم عین خودت ازم استقبال کرد زنداداش! منم یه تشکر جانانه کردم ازش تا اثرش بمونه..

دست به سینه شد و با ابرو بهم اشاره کرد: بگو برایش داداش کوچولو!
 به وضوح رنگ از صورت لیلی پرید. نفسشو حبس کرد و از پشت به پیرهنم چنگ زد. الان باید چی کار می کردم؟! چنگیز با نیشخند و نگاهی شرور به ما دو تا خیره شده بود و لیلی تقریباً کاملاً پشت من وایستاده بود و من، هاج و واج و عین چوب خشک مونده بودم بینشون.
 "یاسا"ی ریز و جویده ی لیلی از بهت و گیجی درم آورد؛ با اخم نگاهی به چنگیز انداختم و دست لیلی رو گرفتم و با خودم کشوندمش سمت اتاق.
 پشت سرش وارد اتاق شدم و درو تقریباً محکم به هم کوبیدم و قفلش کردم. نفس عمیقی کشیدم و دستام نشست روی صورتم. تنمو تکیه دادم به در و زانو هام خم شد و همونجا نشستم. نمیتونستم فکرمو جمع کنم.
 چه خوب بود که احتمالی بد ذهنم هیچکدومش واقعیت نداشتن. چه خوب بود؛ خدایا شکر! دست گرم لیلی رو روی دستام حس کردم و به فاصله ی یک لحظه، صدایش اومد:
 -یاسا؟!!

موفق شد دستامو از روی صورتم کنار بزنه. روبروم روی زانو هاش نشست بود و نگران نگاهم میکرد. خیره شدم به چشماش؛ چونه مو به دست گرفت. انگشت شصتشو کشید روی زخم لبم و خیره به چشمام گفت:
 -راست میگفت؟ دعوا کردین با هم؟
 بی توجه به سؤالش پرسیدم:
 -تو اینجا چی کار میکنی لیلی؟!
 اخماش توی هم رفت و زمزمه کرد:
 -قصه ش طولانیه..!

بلافاصله بعد از حرفش خیره به زخمای صورتم گفت:
 -چرا دعوا کردین با هم؟ ببین چه جووری زده عوضی! دکتر نرفتی؟
 نیشخندی زدم و گفتم:
 -مثل این که جوش آوردن خودتو یادت رفته ...پریدی به همین عوضی!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نگاه عصبانیشو حواله ی در بسته کرد و گفت:

-حقشه... بیشترم باید بخوره!

خندیدم و دستشو گرفتم و از جام بلند شدم. سمت تخت رفتم و نشستم و لیلی رو هم کنارم نشوندم:

-چی شده؟ قصه ش چیه؟

دستم که هنوز دستشو گرفته بود رو گرفت و همونطور که با انگشتام بازی بازی میکرد، گفت:
-بابام!

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-خب؟

از نگاه به چشمام فرارمیکرد؛ وگرنه حتماً الان باید خیره به چشمام حرفشو می زد نه سر به زیر!

-دیشب خیلی بد جر و بحثمون شد... گفت که رفتی بهش گفتمی میخوای عروسی بگیری و تاریخ معلوم کنی... گفت که بهت گفته دلش باهات صاف نیست... گفت واقعاً دلش صاف نیست.. گفت..

چشماشو نمیدیدم ولی تری مزه هاشو دیدم؛ اخم به صورتم نشست ولی چیزی نگفتم تا ادامه ی حرفشو بزنه:

-گفت من چی کار کنم؟! هر چقدر بهش میگم اخه پدر من این آدم میترسیده از اینکه یه

همچین چیزی سرش بیاد برای همین دروغ گفته...بازم تو کتش نمیره...نمیفهمه...نمیدونم چی کارشون کنم...نمیدونم

سکوت کرد و هقی زد؛ دستمو از دستش درآوردم و دور تنش حلقه کردم و آرام گفتم:

-هیش! گریه نکن خانومم! گریه نکن!

باز هق زد و گفت:

-صبح چمدونمو جمع کردم و به مامانم گفتم میرم پیش شوهرم...عروسی هم نمیخوام!

لبخند محوی زدم و بوسه ای روی سرش نشوندم. نفسی گرفت و ادامه داد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

- اینجا داشتیم لباسامو میچیدم تو کمدت ... یهو دیدم صدا اومد ... فکر کردم تویی ... یواشکی از لای در که دیدم، دیدم تو نیستی ... اینه که از حموم دراومده ... یه لحظه نفسم بند اومد ... نمیدونستم این کیه و اینجا چی کار داره

هق هق ریزی میون حرفاش میکرد . بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

- ببخش که نگفتم بهت خانومم! همین دیروز خراب شد سرم ... اصلاً نمیدونستم چی کارش کنم

سرشو میون سینه ام گذاشت و گفت:

- دلم میخواد بکشمش! مسؤل این وضع ما همینه

لحن پر از کینه ای که داشت باعث شد کمی از بغلم دورش کنم و خیره به چشماش بگم:

- به این بختک کاری نداشتی باش لیلی، خب؟! نمیخوام بهت صدمه ای بزنه

تکون ریزی به سرش داد و زمزمه کرد:

- باشه!

- در مورد تصمیمی هم که گرفتی، راستش اگر به بابات حق نمیدادم خیلی قبلتر از این که تو

دست به کار بشی خودم میومدم میاوردمت ... ولی حالا هم چیزی عوض نشده ... تا هر جا که

باشه، تا هر جا که باید پشتتم ... یه جایی بالاخره باید این اتفاق میوفتاد!

"اوهوم"ی زمزمه کرد و بلافاصله گفت:

- ولی یاسا؟!!

سری به دو طرف تکون دادم به معنی "چیبه؟"

با سرش اشاره ای به بیرون زد و گفت:

- چنگیزو چی کار کنیم؟

لبمو با زبون تر کردم:

- تو نگران اون نباش! حلش میکنم

لبخندی زد و سرشو تکون داد.

سر جلو بردم و بوسه ی آرومی روی لباس زدم و همونطور که از روی تخت بلند میشدم، گفتم:

- پاشو لباساتو بچین تو کمد، جمع و جور کن، یه ناهار خوشمزه هم درست کن تا من پیام!

بدو خانوم طلا!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

متعجب گفت:

-کجا میخوای بری؟

نزدیک در شدم و حین باز کردن قفل گفتم:

-شر بختکو کنم!

با دو قدم خودشو رسوند کنارم و گفت:

-چی کارش میخوای بکنی؟!

چشمای نگرانش لبخندی به لبم آورد:

-هیچی... نگران نباش تو..!

سرشو بالا پائین کرد. پیچ پیچ وار گفتم:

-لیلی! حواست باشه! تو چنگیزو اینجا ندیدی، خب؟ اگه کسی بفهمه اینجا بوده، دیگه حاجی

تا طلاقتو نگیره ول کن نیست... منم میبرمش اینو شرش از سرمون کنده شه

چشماتش درشت شدن و پیچ زد:

-میخوای بکشیش؟!

متحیر گفتم:

-بکشیش چیه دختر؟! مگه من قاتلم؟!!

نگاهش پر شرمندگی شد:

-هی... نه، نه، نه! منظورم این نبود... منظورم این بود که..

سرمو که برای پیچ پیچ پیش برده بودم عقب کشیدم و اخم نمایشی ای کردم و بین حرفش

پریدم:

-منظورت هر چی که بود! مگه فیلم آمریکاییه که به راحتی آدم بکشیم؟! اونم برادرمو! کمتر

اون فیلما رو از دریا بگیر و ببین! روت اثر گذاشته ها!

اخماش توی هم رفت که نیشخندی زدم و ادامه دادم:

-برای بچمون خوب نیست روحیه ی مادرش انقدر خشن باشه!

مشغول تجزیه و تحلیل که شد از اتاق بیرون زدم و سینه به سینه ش در اومدم؛ پشت در فال

گوش و ایستاده بود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

اخم و حشتناکی کردم و اون نیششو تا آخر باز کرد و انگار اصلاً اتفاقی نیوفتاده، بیخیال به طرف آشپزخونه رفت. با دو قدم رسیدم بهش و بازوشو چنگ زدم و غریدم:
 -هنوزم این عادت گندتو داری؟ به چه حقی به حرفای ما گوش میدادی؟
 گوشه ی لبشو به وری داد بالا و ضربه ی آرومی به گونه م زد:
 -من هر کاری دلم بخواد میکنم داداشی، هنوز نفهمیدی اینو؟!!
 بعد از کنارم گذشت و داخل آشپزخونه شد و در همون حال با مسخرگی گفت:
 -بعدم نترس! نصف پیچ پچاتون به گوشم نخوردن...میخواستم ببینم بلدی چار تا کلمه حرف خوب بزنی به زنت یا نه...اگه بلد نیستی یادت بدم
 پوزخند زدم:

-تو یادم بدی؟!!

استکانی از روی آب چکان برداشت و با لحن شروری گفت:
 -آره داداش کوچولو! تو این یه مورد میتونی رو من حساب کنی...اخلاقشون دسته...یه جوری مومشون میکنم که خودشونم نمیفهمن
 حالم داشت به هم می خورد. دست به کمر زدم و چند قدم دور شدم و نفسای عمیق کشیدم. معلوم نبود تا حالا سر چند تا دختر بدبخت بالا آورده بود که حالا انقدر راحت ازشون حرف می زد. پلک بستم؛ خدایا..نه، هیچی!
 چشمامو باز کردم و دستی به مو هام کشیدم. چنگیز داشت واسه خودش چایی می ریخت؛ تعارف و شرم و اجازه هم که کلاً حالیش نبود! البته، خدایی خیلی توقع بیجایی بود از چنگیز که این چیزا حالیش باشه وقتی چیزایی بزرگتر از اینا رو نمیفهمید!
 نفسمو عمیق ولی بی صدا بیرون دادم. نباید اهمیت میدادم. الان اصلاً این چیزا مهم نبود. فقط باید شر این لندهورو از خونه م می کندم؛ حالا آدم کشته بود یا هر غلط دیگه ای کرده بود، مهم نبود. فقط باید از لیلی دورش می کردم تا بعد و سر صبر به تصمیم درست درمون بگیرم.

کنار این رفتم. همون جا کنار کابینت و اجاق و ایستاده بود و داشت چایشو سر می کشید.
 گفتم:

-جمع کن بریم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ابرویی بالا انداخت و استکان تا نصفه خالی رو روی کابینت رها کرد و گفت:
 -کجا به سلامتی؟
 گوشیمو از جیبم در آوردم؛ یه پیام از سپهر داشتم که دلیل بیرون زدنم از مغازه رو پرسیده
 بود. حین تایپ جواب سپهر، گفتم:
 -بیای میفهمی!
 ارسال رو زدم و نگاهمو از گوشی بالا آوردم. بیخیال چایی نیم خورده ش، روی صندلی نشست
 و همزمان با بالا انداختن ابرو هاش، نوچی کرد:
 -خر خودتی داداشی! من جایی نمیام!
 جلو رفتم و روی اپن خم شدم:
 -البته که من خرم! اگر خر نبودم که از تو انتظار فهم و شعور نداشتم!
 -سؤالی نگام کرد و پرسید:
 -فهم و شعور؟
 -آره! فهم و شعور...اگه فهم داشتی ناموس حالت میشد...حریم خصوصی حالت میشد
 "هوم"ی کرد و در همون حال سرشو تکون داد و نیشخند زد و با تمسخر گفت:
 -اینا که میگی، چی هستن اصن؟!
 حرصی پلک بستم؛ نباید چیز اضافه ای می گفتم! نباید!..لبمو تر کردم و گفتم: بیخیال این
 حرفا! جمع کن بریم!
 دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد:
 -جایی رو جور کردی؟..
 بی حرف سر تکون دادم. بی معطلی پرسید:
 -کجا رو جور کردی؟ امنه؟
 نگاهمو از ش گرفتم و سمت در ورودی رفتم و بلند گفتم:
 -نترس، امنه! اونقدری مایه ی ننگ هستی که ندارم لو بری!
 با چند لحظه مکث بهم رسید و ضربه ی محکمی به شونه ام که درد میکرد زد و گفت:
 -زنت اومده، دم در آوردی؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

"آخ" مو خوردم و بی اهمیت به حرفش منتظر موندم تا لباسای خودشو بپوشه و بیاد. اونم که دید حرفی نمیزنم، بیخیال گیر دادن شد و با اخم به رختکن رفت.

چند لحظه بعد، با همون لباسای خودش و ساکی که نمیدونم تا اون لحظه کجا بود، اومد کنارم. خواستم درو باز کنم که یقه مو گرفت و تو صورتتم با صدای آروم و ترسناکی گفت:

-خواست باشه، منو هر جور دور بزنی، هر جور، کاری باهات میکنم که تا آخر عمرت دور خودت بچرخه، خرفهم شد یا نه؟

متعجب از این یهویی دیوونه شدنش، سرمو تکون دادم. یقه مو ول کرد. احمق فکر کرده بود همه مثل خودشن! درو باز کردم و قبل از اون از خونه زدم بیرون.

سوار آسانسور شدیم. از توی آینه ش، چپ چپ به نگاه شرور چنگیز خیره شدم. هیچوقت نمی تونستم دلیل این همه شرارت و خشم این نگاه رو بفهمم! تا یادمه، همیشه اون نورچشمی بابا و قلدر محل بود و هر چی میخواست، سه سوته دم دستش بود؛ پس این خشم و طلبکاری ته نگاهش از کی و چی بود؟

با صدایی که طبقه ی همکف رو اعلام می کرد، نفسمو محکم بیرون دادم. در که باز شد، چنگیز کنارم زد و قبل من رفت بیرون. ماشین بیرون پارکینگ بود؛ تو یه لحظه یادم اومد که نکنه پنچرش کرده باشن! لمو زیر دندونم کشیدم از این فکر؛ لعنتی!

ولی انگار از بدشانسیایی که تو این یکی / دو روزه آورده بودم، خدا دلش رحم اومده بود و پول چهار تا لاستیک نو رو ننداخته بود تو دامن نداشته م! سوار شدیم و حرکت کردیم.

آرنجمو به لبه ی پنجره تکیه دادم و دستمو جلوی لبم گرفتم. چشمم به خیابون بود. در کمال تعجب، چنگیزم ساکت بود و فک نمیزد!

اینجوری بهتر بود. تا خارج شهر و انبار یکی / دو ساعتی راه بود و اگه تا آخر فکش بسته میموند، میتونستم یه ذره فکرمو جمع و جور کنم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی و با نگاهی از بالا به پائین به بیرون زل زده بود.

باید باهاتس چی کار میکردم؟ همین طوری قایمش میکردم یا به پلیس خبر میدادم؟ اصلاً اصل قضیه چی بود؟ جدی آدم کشته بود؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ته دلم دوست نداشتم چنگیزو قاتل ببینم .نمیدونم .من از همه ی غلطایی که از بچگی تا همین چند سال پیش کرده بود خبر داشتم اما اصلاً دلم نمیخواست جرمی به بزرگی کشتن یه آدمو تو نامه ی اعمالش ببینم !شاید ..شاید با فکر به اعدام، دلم میسوخت !نمیدونم . دست برد و در داشبور دو باز کرد .خرت و پرتای توشو بی توجه کنار میزد؛ وقتی فلشو از توش بیرون کشید، فهمیدم دنبال چیه .فلشو وصل کرد و ضبط روشن .صدای یه آهنگ محلی با ریتم شاد تو ماشین پخش شد .لبخند گوشه ی لبم نشست؛ این آهنگو فقط چون لیلی دوشش داشت ریخته بودم تو فلش !نداشت زیاد بخونه .ردش کرد .همینطور نصفه نصفه آهنگا رو گوش میداد و بعد میزد بعدی .ولی یه آهنگو تا آخر گوش داد و با آخرش، در کمال تعجبم، لبخند زد !

«چشمک ستاره ها رو میشمردیم ، یادته؟
 واسه تنهایی شب، غصه میخوردیم، یادته؟
 من مئه سایه ی تو، تو واسه من مئه نفس
 هر دومون برای همدیگه میمردیم، یادته؟

تموم که شد، دوباره زد از اول .واقعاً عجیب بود .بعید بود .هر بار به دو بیت آخرش میرسید، لبخند میزد !انگار میرفت یه جای دیگه؛ ولی کجا؟ هیچ چیز توی بچگیمون انقدر قشنگ و رمانتیک نبود !و اصلاً از چنگیز بعید بود این رمانتیک بودن !
 آب دهنمو قورت دادم و با شک و اروم پرسیدم :
 -دوشش داری؟..

با ابرو های بالا پریده نگام کرد .به ضبط اشاره کردم :آهنگو میگم
 جواب نداد .ینی تا چند لحظه ساکت بود .بعد بی هوا پرسید :
 -زری رو یادته؟

نمیدونم چرا یهو پام رفت رو ترمز .صدای بوق ماشینای پشت سری به علاوه ی اعتراض
 چنگیز بلند شد :

-هوی !چته؟

بی توجه به دادش پرسیدم :گفتی کی؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

اخمش باز شد و زمزمه کرد: زری!

یادم نمیومد. هیچ زری نامی رو به یاد نمی آوردم. به خاطر بوق ماشینا، پامو فشار دادم روی گاز. زری.. زری.. زری.. هیچکس تو زندگی و حافظه ی من با این اسم نبود. یینی بود ولی برای چنگیز مهم نبود!

تو فکر می روندم که نیشخند زد و گفت:

-بَع! جونِ یاسا یادم نبود تو اون موقه هنو دنیا نیومده بودی... بعدم یه جقله بچه بودی که اثاث کشیدن... اصن زری و پری و میرزغضنفر حالت نبود اون موقع!

حالا تقریباً میتونستم بفهمم قضیه از چه قراره. به هر حال اون نه سال از من بزرگتر بود!

لبخند کجی زدم و پرسیدم:

-هوم، حالا کی هست این زری؟! نکنه دوستش داشتی، هان؟

با ابروهای بالا پریده، چند لحظه بهم خیره بود و بعد قهقهه ش هوا رفت. با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم. از بین خنده ش بریده بریده گفت:

-دوستش.. دوستش داشتیم؟! اصن.. به قیافه ی من.. میخوره؟ میخوره این حرفا؟..

حقیقتاً بادم خالی شد! داشتم امیدوار میشدم که چنگیزم یه آدمیتی داره تو وجودش و یکی رو دوست داشته!!

خنده ش که تموم شد، دست به سینه شد و گفت:

-دلتو صابون نزن داداشی! من فقط یکی رو همیشه دوست داشتم و دارم، اونم خودمم! این زری بچه محلمون بود... بازی میکردیم با هم... دیوار صافو میرفتیم بالا..

سرشو تکون داد و لبخند کجی زد:

-الان یهو یادش افتادم... شاید باورت نشه، ولی تو بازیای خاله زنکیمون با دختر پسرای محل، من میشدم شوهر زری! یهو یادم افتاد چه خری بودم

چیزی نگفتم. یینی چیزی نداشتم که بگم. کلاً هم عجیب بود برام و هم جالب و هم به طرز احمقانه ای، مجهول!

دیگه تا رسیدن به انبار حرفی نزدیم. ماشینو تو محوطه ی بزرگ و نسبتاً شلوغ دور انبار پارک کردم و کلید رو از توی داشبورد بیرون کشیدم. پیاده شدیم. چنگیز نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-این همون انبار تونه؟

سر تکون دادم و به طرف ساختمون انبار راه افتادم. صدای چنگیز از پشت سرم میومد که میگفت: نه، خوشم اومد! خوب جاییه... بزرگم هس

به طرف پله های آهنی کنار ساختمون رفتم که وصل میشد به پشت بام و اتاقک ده در ده روش! اونجا رو اختصاصی برا خودم برداشته بودم. شکل خرپشته بود! یه مشت خرت و پرت از خونه ی قدیمیونو ریخته بودم توش؛ اونقدر بلااستفاده بودن که نمیشد ردشون کنم به سمساری ای، جایی!

قفل درو باز کردم و داخل شدم. چنگیزم پشت سرم اومد. اتاقکو حسابی گرد و خاک گرفته بود. یه تخت کهنه ی چوبی و یه یخچال و پنکه ی زنگ زده و گاز پیک نیکی و چار تا دیگ و قابلمه گوشه های اتاق افتاده بودن و کفشم یه موکت سبز پهن بود. خندید:

-چه هتل پنج ستاره ایه!

پوزخند زدم: دیگه ببخشید دیگه... واسه یه قاتل فراری فقط همین تو دست و بالمون بود! بیخیال روی تخت نشست و ساکشو انداخت بین پاش و به اطراف نگاه کرد:

-خرت و پرتای خودمونه، نه؟

سر تکون دادم. چیزی نگفت. نمیخواستم بیشتر بمونم. باید زود میرفتم خونه؛ لیلی تنها بود. جلو رفتم و روبروش وایستادم و کلیدو گرفتم سمتش. دستشو جلو آورد و اونو رها کردم توش: -من برم، کاری نداری دیگه؟

ابرو هاشو انداخت بالا:

-همینجوری من برم؟ تو این خرابه آب و غذا و مستراح هست که میخوای زرتی بذاری و بری؟

فکر اینجاشو نکرده بودم؛ چنگیزم که می مرد زودتر بگه!! انگشت شستمو به پیشونیم کشیدم و دست به کمر زدم. چاره نبود. باید میرفتم و یه سری خرت و پرت براش میخریدم. همونطور که راهمو به طرف در کج کردم، گفتم:

-میرم میخرم میارم... دستشوئیم پشت محوطه س

از اتاق بیرون اومدم که شنیدم گفت:

-زود بیا! شرت کم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نفسمو محکم بیرون فرستادم و پله ها رو دو تا یکی پائین رفتم. ماشینو راه انداختم. لازم نبود تا خود شهر برم؛ یه کیلومتر پائینتر یه سوپری بود که میشد ازش آب معدنی و خوراکی بگیرم. سوسیس و کالباس و چند تا آبمیوه و کیک و یه شونه تخم مرغ و آب معدنی و نون بسته بندی و یه سری چیزای دیگه خریدم و برگشتم انبار. خریدار رو گذاشتم کنار دیوار و به سمت چنگیز نگاهی انداختم و گفتم:

-بیرون اینجا آفتابی نشو!

همونطور چشم بسته و دراز کش روی تخت، پوزخندی زد و گفت:

-امر دیگه؟!!

خیره بهش لبمو تر کردم و از ته دل گفتم:

-یه کابوس باش فقط، لطفاً!

یکی از چشماشو باز کرد و متعجب نگاهشو دوخت بهم. خیره موندم بهش که اون یه

چشمش بسته و غلتی زد و پشتشو کرد به من و گفت:

-گمشو بابا! برای من گنده منده حرف میزنه!! هـرّی!

پوفی کردم و از اتاقک زدم بیرون؛ واقعاً دلم میخواست یه کابوس باشه.. دیدن این "غیر

ادم" یه کابوس ترسناک باشه که بیدار شم و ببینم که تموم شده. ولی زهی خیال باطل!

کجای این زندگی من شانس داشتم که اینجاش داشته باشم؟! البته اگر لیلی رو چیزی فراتر

از زندگیم بدونم؛ لیلی!

تازه به خاطر اومد یه بدبختی دیگه هم دارم به اسم: بابای لیلی! اونو باید کجای دلم

میداشتم؟! لابد الان فرصت برگشت داده بود به لیلی که زنگ نزده و نشسته بود منو! یکی /

دو تا بدبختی و فکر و خیال که نداشتم. به من که می رسید، از زمین و آسمون و چپ و راست

می بارید!

نفس عمیقی کشیدم و پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. حس و حال ترافیک سر ظهرو

نداشتم؛ انداختم تو خیابونای فرعی تا زودتر برسم. داشتم دنده عوض می کردم که نگاهم

افتاد به ضبط و فلشی که هنوز بهش وصل بود. ابرو هام بالا پریدن. ضبطو روشن کردم و

همون آهنگ "نوستالژی یزدانی" پیچید توی ماشین. این بار با دقت بیشتر بهش گوش دادم؛

حتی یه مصرع ترانه شم به کل هیکل چنگیز نمی خورد!! جز اینکه اونم مثل یه پیکان قراضه



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ی بی موتور، فقط یه جا تو دنیا رو اشغال کرده بود و هی دردرس درست می کرد و البته از همه چیز مهمتر، عتیقه بود !! از این فکر به خنده افتادم؛ ای خدا!

آهنگا پشت سر هم پخش می شد و منم هر لحظه تو یه فکری بودم که رسیدم .ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم طرف آسانسور.

هنوز پامو توی خونه نداشتته لیلی هول و ترسیده اومد جلوم ایستاد .ترسیدم که اتفاقی افتاده باشه نگاهی به پذیرایی انداختم و گفتم :

-چیزی شده؟ بابات اومده؟

وقتی کسی رو توی خونه ندیدم خیره شدم بهش و منتظر موندم تا بگه چشمه !

-چی کارش کردی؟!

نفسمو رها کردم و حین باز کردن دکمه های پیرهنم از کنارش گذشتم و بو کشیدم .رفتم سمت اتاق و گفتم :به به بوهای خوب میاد پشت سرم راه افتاد :

-کجا بردیش؟!

وارد اتاق شدم و پیرهنمو در آوردم :

-یه جای خوب!

توی چارچوب در ایستاد:

-کجا؟!

لباسامو عوض کردم و خیره بهش نیشخندی زدم و گفتم :میگما لیلی؟!

ابرو هاش بالا پریدن :جونم؟

-الان ما زن و شوهریم ینی؟!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت :

-مگه قبل از این نبودیم؟!

خنده ای کردم و چشمکی بهش زدم :چرا، ولی خب ..

دیگه ادامه ندادم .چپ چپ نگام کرد :

-باز تو زدی به اون راه؟

بلند خندیدم و بین خنده هام گفتم :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-کدوم راه؟! -

همونطور که نگاه چپ چپیش روی صورتتم بود اخم کرد و باز گفت :

-چنگیزو چی کارش کردی؟ -

هر چی من دلم نمیخواست در مورد اون بختک نحس حرف بزنییم لیلی انگار ول کن نبود!

از کنارش گذشتم و سمت آشپزخونه رفتم و گفتم :ناهار چی درست کردی؟

بازم دنبالم راه افتاد :

-جواب منو بده!

یهو وایستادم و برگشتم طرفش .داشت میومد توی سینه م که خودشو کنترل کرد و یه قدم

رفت عقب .لبخند کجی زدم :

-توأم جواب منو بده!

ابرو هاش بالا پریدن :جواب چیتو؟! -

منم مثل خودش، ابرو هامو انداختم بالا و دست به سینه شدم :

-سؤالمو

نگاهش گیج و گنگ شد .سرمو به طرفین تکون دادم و بی صدا خندیدم .داخل آشپزخونه

شدم که پرسید :

-سؤالت چیه؟! -

به طرفش چرخیدم .چشامو ریز کردم و یه ابرومو انداختم بالا :

-راست میگیا !سؤالم چی بود؟! -

پاشو کوبید به زمین و با حرص گفت :

-ا، یاسا!

خندیدم و پشت میز نشستم .لبخند محوی زدم و به چشماش خیره شدم :

-جون لیلی بیخیال !اصن بیا در مورد اون حرف نزنیم، باشه خانومم?..!

لب برچید و با بی میلی و فقط به خاطر من و خواستم، سرشو تکون داد که ینی " باشه!"

لبخند عمیق شد .به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم و صدامو بتر کردم :

-گشمنه، نهارو بکش عیال!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت و مشغول کشیدن غذا و چیدن میز شد. بعد خودشم نشست و مشغول شدیم. دستپختشو دوست داشتیم. یاد غذاهای مامانم میفتادم؛ کاش بود! یاد مادرم و گذشته حال عجیب چنگیزو به یادم آورد. حین جویدن لقمه ی توی دهنم و خیره به دونه های برنج گفتم: داشتیم میرفتیم..

دست از خوردن کشید و بین حرفم پرید و هول گفت: خب؟

-دارم میگم دیگه ... تو چرا بین حرف من میبری؟

نفسشو حرصی فوت کرد و گفت:

-ببخشید، بگو حالا!

حرص خوردنش بامزه بود و این تحریکم میکرد بیشتر و بیشتر حرصش بدم:

-نه تو بگو! بین حرف من میبری چرا؟

دستاشو مشت کرد:

-یاسا سرمو میکوبم تو دیوارها

لبخند پهنی زد و خیره به چشماش گفتم:

-بیجا میکنی عشقم!

چشماششو درشت و دندون قروچه ای کرد:

-ای خدا..!

نفس عمیقی کشید تا مثلاً آرومتر بشه:

-حرفتو بزن دیگه یاسا!

لبمو کج کردم و گفتم: یادم رفت..!

سرمو انداختم پائین و لبخندمو جمع کردم. قاشمو پر کردم و گذاشتم دهنم که نگاهم نشست

به چشماش که زل من مونده بودن. لقمه رو که پائین دادم با خنده گفتم:

-خو چیه؟ نیگا نیگا میکنی؟ ..

فقط نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم و نیشخند زدم:

-یه ماچ بدی یادم میاد

نگاهشو از چشمم گرفت و قاشقشو توی بشقاب رها کرد و با حرص غرید:

-کوفتم نمیدم بهت



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

از جاش بلند شد و از آشپزخونه زد بیرون . سعی کردم نفهمه دارم میخندم؛ معترض گفتم:
-عه، لیلی !! کجا میری؟

صداشو بلند کرد که بشنوم :بخوابم ...سروصدا نکن، سرم درد میکنه!
لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و از جام بلند شدم .میز رو جمع کردم و ظرفا رو گذاشتم توی
سینک .یه لیوان پر آب کردم و یه مسکن برداشتم و به اتاق رفتم :
-میخواستی از زیر میز جمع کردن دربری چرا بهونه میاری؟..
نه تکون خورد و نه حتی جوابمو داد .لیوان و قرصو روی پاتختی گذاشتم و کنارش روی تخت
نشستم .واکنشی نشون نداد که نیم خیز شدم و روش خیمه زدم.
خیره به پلکای بسته ش گفتم :قهری الان؟!..
پلکش لرزید ولی بازم چیزی نگفت .بدجوری حرصش داده بودم انگار !بی صدا زمزمه کردم:
-لیلی؟!!

بعد از چند لحظه مکث، " هوم "آرومی گفت .لبخندی زدم و یه کم سرمو پیش برده و کنار
گوشش پیچ زدم :
-قهری؟

حواسم بود که نفسام به گوشش بخوره؛ حسابی روی این مورد حساس بود !همونطور که
انتظار داشتم غلتی زد و دستشو روی گوشش گذاشت و با چشمای باز و حرصی گفت:
-منت کشییم بلد نیستی تو؟ مگه من صد بار نگفتم اینجوری نکن بدم میاد؟!
عقب کشیدم و صاف نشستم و گفتم :منم به تو صد بار گفتم از قهر بدم میاد!
سر جاش نشست و بی حرف خیره ی صورتم شد .خم شدم و لیوان و قرص رو از روی پا
تختی برداشتم و به سمتش گرفتم و اشاره کردم بگیره.
سرشو تکون داد و گفت :
-نمیخواد، خوب میشه!
قرصو روی پاتختی گذاشتم و لیوانو دستش دادم و گفتم :
-قرص نخور، آبو بخور ولی!
لیوانو گرفت و سر کشید و از پشت سرم گذاشتش روی پاتختی .دوباره دراز کشید و ایندفعه
پشتشو بهم کرد .لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-هنوز که قهری!

کوتاه گفت: خوابم میاد!

"باشه" ای گفتم و کنارش با فاصله ی کمی دراز کشیدم. فکرم به آنی سمت چنگیز و حاجی و آینده ی نزدیکی که ازش ترس داشتم کشیده شد. خیره به سقف توی فکر بودم که دستشو روی بازوم حس کردم. نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم بهش. دست تا شده مو دراز کردم و سرشو گذاشت روی بازوم.

لبخندی زدم و گفتم: باز خوبه قوانین قهرو رعایت میکنی!

لبشو غنچه کرد و با ناز گفت: هنوز قهرم ولی

غلثیدم طرفش. دستمو توی مو هاش فرو بردم و آرام پیشونیشو بوسیدم. لبخند محوی زد و سرشو به بازوم کشید؛ قهر بود!! نفس عمیقی کشیدم:

-داشتیم میرفتیم، توی ماشین فلشو گذاشت تا بخونه... همه ی آهنگا رو رد میکردا ولی رو یکی موند..

با هیجان حرفمو برید: کدوم آهنگ؟!

لبخند محوی زدم:

-نوستالژی... یه جووری شده بود... توی فکر بود، مثل آدمایی که تو خاطراتشون غرق

میشن... بعدش گفت زری رو یادته؟ من که نمیشناختمش ولی خودش گفت قبل دنیا اومدن

من، زری همسایه ی خونه مون بوده

ابرو هاش بالا پریدن: اینا رو داری راجع به چنگیز میگی دیگه؟!

انگشت شستمو به گوشه ی ابروش کشید و بی صدا خندیدم:

-آره!

چند لحظه سکوت کرد و به چشم خیره موند. بعد با شک پرسید:

-قبلاً عاشق بوده؟!

بلند خندیدم:

-به نظرت به اون هیولا میاد عاشقی؟!

لبشو کج کرد و گفت: شاید!

یه کم خودمو جلوتر کشیدم که پیشونی لیلی چسبید به سینه م:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میگفت با هم بازی میکردن و اون میشد شوهر زری
 سرشو عقب کشید و با ابروهای بالا پریده، بهم خیره شد :
 -دیدى گفتم عاشق بوده
 ناخودآگاه پوزخند زدم :
 -نه بابا! بچه بودن و مته همه ی بچه ها بازی میکردن دیگه ...چنگیز اهل این حرفا نیست که
 اگه بود وضعمون این نبود
 نفس عمیقی کشید و لبخند قشنگی زد :
 -من قبول ندارم حرفتو ...ینی خیلی خیلی خیلی بعیده که یه نفر با یه آهنگ یاد همبازی دوران
 کودکیش بیفته و تو خاطرات غرق شه ...من نمیدونم این زری کی بوده ها، ولی خیلیا رو
 میشناسم که از بچگی عاشق هم بودن ...اتفاقاً عشقی که از بچگی وجود داشته باشه خیلی
 قشنگتره ...بر خلاف تو، من فکر میکنم چنگیز عاشق زری بوده وگرنه با یه آهنگ یادش
 نمیفتاد.
 تو کتم نمی رفت!! اینا که لیلی می گفت حکایت آدما بود ولی چنگیز کجا و آدمیت کجا؟! !!
 با لبخند و سریع لپشو بوسیدم و خیره شدم به چشماش :
 -مثل اینکه یادت رفته داری درباره ی چنگیز حرف میزنیا!
 لپشو کج کرد :
 -خب مگه چنگیز چشه؟! شر و اوباش و دزد و هر چی تو بگی هست ولی دیگه دل که داره ...
 حتی ناپلئونم عاشق بوده، چنگیز که چنگیزه!
 لبمو از داخل گاز گرفتم؛ لیلی ساده ی من! چه راحت داشت یادش می رفت نصف بلاهایی که
 تو زندگیمون سرمون اومده، به خاطر وجود اون بوده و هست .راستی اگه بهش می گفتم اون
 به جرم قتل تحت تعقیبه، بازم بهش نسبت عاشقی می داد؟! هنوز نمی دونست و نگفته بودم
 بهش و اصلاً نمیدونستم باید بگم یا نه؟
 سکوت منو که دید، زل زد به صورتم .لبخند کجی زدم و سرشو چسبوندم به سینه م و به
 خودم فشارش دادم :
 -خودت که میگی، چنگیز، چنگیزه! کلاً مثل خود اصل جنس ینی چنگیز مغول به اینکه
 بزرگترین لذت مرد، گرفتن همه چیز بقیه حتی ناموسشونه، اعتقاد راسخ داره!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستشو گذاشت روی قلبم و آروم گفت :

-نزن این حرفو! همیشه شرورترین آدمها هم از یه چیزی زجر کشیدن که با همه ی دنیا دشمن شدن... خیلی کمه اینکه شرارت فقط و صرفاً به خاطر خوی حیوانی آدم باشه... من فکر میکنم، ینی تقریباً مطمئنم که چنگیز به خاطر زری این طوری شده

کف دستمو به پشتش کشیدم که توی بغلم جمع شد؛ زمزمه کردم :

-من اینطوری فکر نمیکنم

سرشو از تو بغلم بیرون کشید و لبخند محوی زد :

-نمیدونه یکی از اون دو تا قناری بی صداس... یاسا من فکر میکنم، چنگیز اگه فقط فکر بچگیش افتاده بود نه هیچ چیز دیگه ای، به اینجای آهنگ که میرسید اونو هم مثل بقیه ی آهنگا رد میکرد چون این یه تیکه بیش از حد عاشقانه و بیش از حد غمگینه

چند لحظه بی حرف فقط به صورتش خیره موندم؛ شاید بهتر بود بهش می گفتم اون چی کار کرده! دهن باز کردم تا برایش تعریف کنم که صدای آیفون بلند شد .

یهو چشمای لیلی گشاد شدن و سرشو تو بغلم قایم کرد؛ خواستم از بغلم بیرون بیارمش و برم درو باز کنم که به پیرهنم چنگ زد و مظلومانه گفت:

-یاسا اگه بابام باشه چی؟!

حاجی! آره، ممکن بود حاجی باشه. دوباره صدای زنگ آیفون بلند شد؛ این بار کاملاً

غیردوستانه بود و بلند و ممتد!

لیلی محکمتر بهم چسبید و زمزمه کرد :

-یاسا! مطمئنم باباس

نمی دونم چرا هیچ حسی نداشتم؛ فقط از اینکه لیلی اینجوری بهم چسبیده بود، لبخند محوی گوشه ی لبم نشست بود. اینجوری مظلوم که می شد، حس مالکیت و حفاظتم بهش بیشتر می شد.

دوباره و بلندتر از قبل صدای آیفون دراومد که اونو آروم از خودم فاصله دادم و با لبخند آرامش بخشی، پیشونیشو بوسیدم و تو گوشش زمزمه کردم: اعتماد کن بهم!

بعدم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. آیفون رو که برداشتم، صدای عصبی حاجی نداشت اصلاً حرفی از دهنم دربیاد :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-باز کن این درو لیلی!

خنده م گرفته بود. دکمه ی آیفونو فشار دادم و دستی به لباس و مو هام کشیدم تا مرتبشون کنم. برعکس چیزی که فکر می کردم، خیلی خیلی آرام بودم و این ازم بعید بود! در خونه رو باز کردم و منتظر اومدن حاجی شدم. صدای قدمای محکم و سریعش که از پله ها بالا میومد، تو کل راهرو پیچیده بود؛ معلوم بود توپش پره! ولی من همچنان آرام بودم! جلوم که ظاهر شد، لبخندی زدم و درو کامل باز کردم:

-سلام حاجی! بفرمائید!

عادت نداشت سلامو بی جواب بذاره؛ با خشونت کف دستشو کوبید به سینه م و کنارم زد و غرید:

-علیک!

حاجی کفشاشو درآورد و منم درو بستم. وسط پذیرایی ایستاد و داد زد:
-لیلی!

بیچاره لیلی؛ حتماً با این داد قالب تهی کرده بود. روبروی حاجی و ایستادم و با آرامش گفتم:
-حاجی خواهش میکنم آرام باشین!

دهنشو باز کرد یه دادم سر من بزنه که صدای هق زدن لیلی از پشت سر اومد. از بالای شونه نگاش کردم؛ و ایستاده بود کنار در اتاق و مظلومانه گریه می کرد.

نگاهم نشست رو حاجی؛ ماتش برده بود و چشماش دو دو می زدن. لبخند محوی برای یه ثانیه نشست رو لبم؛ هر چی بود، پدر بود! و دقیقاً برعکس بابای من!

"آه" مو تو سینه خفه کردم که یهو حس کردم چیزی از پشت بهم چسبید؛ لیلی بود!
حاجی نفس عمیق و حرصی ای کشید و غرید:

-حالا میری پشت این پسره قایم میشی، آره؟!

قاطعانه گفتم:

-حاجی من شوهرشم!

دستای حاجی مشت شدن؛ معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه تا فکمو پائین نیاره! با آرامش گفتم:

-حاجی چند لحظه آرام باشین...!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تیز نگاهم کرد که ادامه دادم: به خاطر لیلی!

آروم شد واقعاً! یه نگاه به پشت سرم انداخت و بعد عقب عقب رفت و خمیده نشست روی مبل.

به طرف لیلی چرخیدم؛ از پائین به بالا نگاهم کرد و لب گزید. لیلی خیلی بهاری بود! یه لحظه حرصی، یه لحظه عصبانی، یه لحظه هم عاشق و عاقل و یه لحظه هم ترسیده و مظلوم! عین یه دختر کوچولو!

دستم دور شونه ش حلقه کردم و وادارش کردم که به اتاق بره. خودمم باهاش رفتم. سر و پیشونیشو بوسیدم و لبخند زدم:

-گریه نکن جون یاسا! خودم درستش میکنم، خب؟!

گردنشو کج کرد و چیزی نگفت. از اتاق بیرون رفتم و روبروی حاجی روی میز وسط مبل نشستیم. نمیدونستم الان من باید چیزی میگفتم یا منتظر حرفی از حاجی میومدم؟

خیلی هم فکر کردم طول نکشید؛ حاجی عصبی ولی آروم گفت:

-برو بگو وسایلشو جمع کنه، بریم خونه!

زبون روی لب کشیدم؛ من قطعاً اینو به لیلی نمی گفتم:!

-بذارین پیشم بمونه!

تیز نگاهم کرد و غرید:

-ینی چی بذارم پیش تو بمونه؟! امر و دستور دیگه ای نداری پسر؟! دختره سر بحث و قهر با من پاشده چمدون جمع کرده اومده اینجا و میگه من میخوام برم خونه ی شوهرم بمونم، اونوقت تو هم انقدر وقیحی که میگی بذار بمونه؟! البته تو که بدت نمیشه... این منم که بعد حرف میخورم... نه که الان کم انگشت نمای خلقم!

مثل همیشه حق می گفت ولی من این دفه کوتاه نمیومدم و از این فرصت نمی گذشتم! جلوی پاش زانو زدم و قاطع و با احترام گفتم:

-حاجی حرفات اونقدر حق هستن که دهنم بسته باشه ولی خودت خبر داری من خیلی پروآم! پس حرفی که مونده ته دل خودم و لیلی رو میزنم، بعد تصمیم با شما! حاجی من دروغگو، من بد، حرف شما هم صحیح، هم متین! ولی نباید بهم یه فرصت بدی؟ شما که به خاطر دل لیلی



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

حرف جدایی ما رو نزدی، حالا دل لیلی میخواد کنار من بمونه... چی میشه به هر دوی ما یه فرصت بدی؟

حاجی با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد و صدای عصیشو جووری آورد پائین که فقط من بشنوم:

-میفهمی چی میگي بچه؟! بذارم دختر دست نخورده م اینجا بمونه اونم وقتی عروسی ای نگرفتین؟! انگو من کاریش ندارم که خنده م میگیره... جنس خودمون و جوونی شما ها رو که دیگه میشناسم!!

لبمو زیر دندونم فشار دادم. بازم حق داشت! اصلاً حاجی همیشه حرفاش حق بودن.

برای یه لحظه، پلک بستم و در اوج صداقت گفتم:

-دوست داشتم منم یه بابا مثل شما داشتم حاجی! لیلی حتماً قدر و نگرانی شما رو نمیفهمه چون همیشه براش دلسوز و پناه بودین و به این عادت کرده... کاش منم یه پشت و پناه داشتم!

چند لحظه سکوت محض بینمون حاکم بود. اروم پلک باز کردم. حاجی با یه نگاه هم پدرانه و هم مستأصل بهم خیره بود. سرمو انداختم پائین و دیگه چیزی نگفتم.

تا یک ساعت بعدشم هیچ حرفی از هیچکدوم ما درنیومد.

اروم بودم. خیلی هم اروم بودم و نمی دونستم چرا؟! صدایی از لیلی هم نمیومد. نمی خواستم تا حاجی هست، از جلوی چشمش تکون بخورم پس همونجا تو پذیرایی موندم ولی مطمئن بودم لیلی یه گوشه کز کرده و دل توی دلش نیست!

تو فکر لیلی بودم که یهو حاجی پاشد. منم پاشدم. دل دل زد که بره طرف اتاق و لیلی رو ببینه ولی نرفت و به جاش به طرف در خونه رفت. منم پشت سرش رفتم.

کفشاشو پوشید و قبل از بیرون رفتن از خونه رو کرد به من و با اخم گفت:

-لیلی بچه مه، بچه مم میمونه... دیگه عقل من قد نمیده با شما دو تا چی کار کنم... ولی بهش بگو دل باباشو شکست!

بعدم بی اینکه بذاره حرفی بزنم، رفت! درست مثل تو فیلما! و منم متعجب مونده بودم، دلش برامون سوخت یا از مون ناامید شد؟!

هق هق لیلی حواسمو جمع کرد؛ نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

در اتاق رو که باز کردم نگاهم نشست رو جسم جمع شده اش گوشه ی اتاق؛ از این گریه و قیافه معلوم بود که لازم نیست من چیزی بگم و حرف حاجی رو شنیده! پیش رفتم و جلوش روی پام نشستم:

-لیلی؟!

هقی زد و با پشت دست راستش اشک چشماشو پاک کرد و صدای نامفهومی از خودش درآورد.

سرمو به موازات سرش پائین بردم:

-لیلی خانوم؟!

سرشو بلند کرد و با چشمای اشکی خیره ام شد. دستمو پیش بردم و انگشت شستمو پای پلکش کشیدم و گفتم:

-قراره با گریه چیزی حل بشه؟ هوم؟!

دماغشو بالا کشید و با صدای خش گرفته ای گفت:

-حالا چی میشه؟!

نگاهمو از چشماش گرفتم و دستمو ستون بدنم کردم و نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم. زانو هامو خم و دستمو دورشون حلقه کردم.

این سؤالی بود که خیلی وقت بود زندگیم چرخ می خورد و بی جواب مونده بود. حالا چی میشه؟! قراره چی بشه؟!!

"هوم؟" سؤالی لیلی رو که شنیدم، نگاهمو از ناکجا آبادی که بهش خیره شده بودم گرفتم و دوختم بهش. چشماش دو دو میزدن؛ منتظر یه اطمینان و دلگرمی بود!

اونم دقیقاً از منی که خودم الان و توی این مرحله ی پرت زندگیم نیاز به یه دلگرمی و یه پشت داشتم. البته که خودم سینه جلو دادم و گفتم بهم اطمینان کن و البته که تقریباً خودم غلط زیادی کرده بودم!

نفسمو محکم فوت کردم و گفتم:

-چیزی نمیشه لیلی، نترس! بابات الان عصبانی بود یه چیزی گفت و رفت... ولی هر چی هم که بگه باز پدره... از بچه ش که نمیگذره!

سرشو به بالا و پائین تکون داد و زمزمه کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-اوهوم! پدیره... نمیگذره! من.. من دخترشم ..از دخترش که نمیگذره
 -آره، نمیگذره!
 چند ثانیه بود که دیگه اشکاش سرازیر نمیشد. فکر کردم به حد کافی جمله ی متزلزم آرومش
 کرده ولی زهی خیال باطل!
 دوباره زد زیر گریه و با تردید و وحشت گفت:
 -ولی... ولی اگه بگذره چی؟!
 مات صورتش موندم. اگه بگذره چی؟! من میتونستم جای پدرش باشم؟ جای خانواده ش
 باشم؟ میتونستم؟!
 لب پائینمو با زبون تر کردم و گفتم:
 -نمیگذره لیلی! من.. من مطمئنم! اینی حاجی ای که من میشناسم..
 ساکت شدم. راستی حاجی ای که من می شناختم اهل گفتن چیزی که تو دلش می گذشت،
 نبود؛ پس وقتی گفت به لیلی بگم دلشو شکسته..؟!
 سرمو به طرفین تکون دادم؛ دوست نداشتم بیشتر از این به فاجعه ی بعدش فکر کنم! به
 لیلی که با چشمای خیس و منتظر بهم زل زده بود، گفتم:
 -اصلاً.. اصلاً میخوای امشب بریم خونه تون و ازش معذرت بخوای، هوم؟
 اشکاش بند اومدن و مات چشمام شد. بعد از چند لحظه که به همون حال موند، سری تکون
 دادم به معنی اینکه " :نظرت چیه؟"!! متعجب پرسید:
 -میشه؟!
 لبخند محو و کوتاهی زدم:
 -آره، چرا نشه؟!
 به نفی سرشو تکون داد و با ترس گفت:
 -نه، همیشه! اگه بریم و نخواد.. یینی نبخشم چی؟ یا ..یا اگه دیگه نذاره برگردم باهات چی؟!
 اگه بگه طلاق..؟ نه..!
 چند لحظه دل دل زد و بعد با نگاهی مشوش بهم خیره شد :
 -نه! بریم... آخه... آخه بابامه..
 دوباره اشکاش جاری شدن و زیر لبی زمزمه کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-نمیدونم...نمیدونم یاسا! چی کار کنیم؟ چی میشه؟
 نفسمو محکم ولی آروم بیرون دادم؛ بیچاره لیلی مونده بود بین من و باباش! بیچاره لیلی من
 که از شدت بی پناهی داشت از منی که خودم داشتم گیج می خوردم، می پرسید چی میشه و
 چی کار کنیم!!
 دستمو پیش بردم و برخلاف میل باطنیم که راضی به امید دادن الکی نبودم وقتی از خودم
 مطمئن نبودم، دستشو گرفتم و فشردم و گفتم:
 -نمیدارم طوری بشه لیلی! من هستم!



فرمونو با یه دست کنترل کردم و دست دیگه مو از پنجره ی ماشین بیرون بردم و آرنجمو به
 لبه ی شیشه ی تا نیمه پائین، چسبوندم. جریان خنک هوا به کف و پشت دستم میخورد و
 قلقلکم میداد! انگشتمو باز و بسته کردم و راحتتر نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.
 خیابون خلوت بود و کنترل ماشین با یه دست اصلاً سخت نبود! دیروز که اومدیم، عین بستنی
 قیفی تا نصفه آب شده بودیم از گرما ولی امروز، هوا خوب بود. ینی عالی بود! شمال فقط
 هوای ابری و بارونی و مه آلودش عالیه و گویا از پا قدم ما، هوا ابری شده بود!!
 ابرای خاکستری کل آسمون رو پوشونده بودن؛ البته هنوز اول صبح بود و معلوم نبود که بازم
 گرم شه یا نه ولی همینم خودش فرصت و غنیمتی بود.
 آرنجمو تا کردم و کف دستمو به سقف ماشین گرفتم؛ از کنار دستم، نیم نگاهی به اطراف و
 آسمون انداختم. چه خوب بود که اینجا میشد همه چیزو، حتی ابرا و کوه هایی که همیشه
 روبروم بودن ولی هر چی میروندم بهشون نمی رسیدمو، واضح دید!
 نفسمو به بیرون فوت کردم و دنده رو عوض کردم.
 از روزی که حاجی با اون حالت از خونه مون رفته بود تا حالا حدود یه هفته گذشته بود! رفتیم
 خونه ی حاجی؛ همون شبیم رفتیم!
 و حاجی خیلی محترمانه جفتمونو فرستاد زیر یه سقف! خیلی محترمانه تر از اون چه بشه
 فکرتشو کرد!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یه مهمونی خونوادگی ترتیب داد و گفت لیلی از این به بعد خونه ی شوهرشه و تمام! برای اینکه در دهن بقیه رو ببنده و اوج ناراحتیشو از ما نشون بده این کارو کرد. گریه های لیلی هم فایده نداشت؛ حاجی تصمیم گرفته بود ما رو با همدیگه تنها بذاره!

منم برای اینکه یه کم حال لیلی رو که خیلی این چند روز توی فشار و در حال گریه بودو بهتر کنم، به عنوان ماه عسل آوردمش اینجا. واقعاً هم بهتر شده بود. دیروز به محض رسیدن یه ویلای کنار دریا اجاره کردم و لیلی هم تمام بعد از ظهر تا غروبو کنار دریا موند و حالش حسابی عوض شد. بعد از یه هفته، خنده و هیجانشو دیدم!

لبخند کجی از یادآوری چهره ی به هیجان اومده ش موقع دیدن دریا روی لبم نشست؛ طفلی نمیدونست برا اجاره ی ویلا چه قدر پیاده شدم که اگه میدونست خندیدنم یادش می رفت!! رسیدم. به محض پیاده شدن کش و قوسی به بدنم دادم و کلیدو از توی جیبم بیرون کشیدم. لنگه ی دروازه رو بالا کشیدم و کامل بازش کردم و ماشینو داخل حیاط بردم.

بعد از بستن دروازه، نون سنگک و گل رزایی که خریده بودمو از روی صندلی شاگرد برداشتم و داخل ساختمون ویلا شدم.

کفشمو کنار جاکفشی رها کردم و نگاهی به اطراف انداختم؛ خبری از لیلی توی پذیرایی و آشپزخونه نبود.

گلا رو زیر بینیم گرفتم و همونطور که بوشون میکردم، لبمو کج و چشمو تنگ کردم. بد نبود اگه صبحونه رو آماده میکردم!

با این فکر به طرف آشپزخونه ی کوچیک و اپنی که گوشه ی ضلع غربی بود، رفتم. گلا رو روی اپن گذاشتم و نون رو روی کابینت.

در یخچالو باز کردم و نگاهی به سرتاسرش انداختم؛ خوبی پول زیاد گرفتنشون این بود که یخچال رو پر میکردن و نیاز به خرید اضافی نبود! مگر اینکه یهوه یکی مته من هوس سنگک تازه کنه!

سه تا تخم مرغ برداشتم. تابه رو از توی کابینت بیرون کشیدم و رو گاز گذاشتمش و روغن توش ریختم. چایسازم پر آب کردم. نون رو هم نصف کردم و تو یه سینی پلاستیکی گذاشتم و کم کم یه میز جمع و جور چیدم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لیلی هنوزم تو اتاق بود. گلا رو برداشتم و رفتم بالا سرش. به پهلو خوابیده و توی خودش جمع شده بود.

لبخند محوی زدم و آروم کنارش دراز کشیدم و سرمو روی آرنجم گذاشتم. گلا رو یواش یواش زیر بینیش کشیدم.

پلکاش تکون خوردن و کم کم چشماشو باز کرد. با دیدن گلا، فوراً لبخند عمیقی روی لبش نشست. سرمو جلو بردم و روی مو هاشو بوسیدم.

گلا رو از دستم گرفت و خودشو چسبوند بهم و دستی که باهاش گلا رو گرفته بودو دور گردنم حلقه کرد. بی صدا خندیدم و زمزمه کردم:

-سلام خانمم!

پیشونیشو به سینه م فشار داد و خمار گفت: سلام!

سرمو تو مو هاش فرو بردم و با حرص نفس عمیقی کشیدم:

-هیس! شیطونی نکن!..

خودشو کشید عقب و چشم درشت کرد؛ بلند خندیدم و سریع گونه شو بوسیدم:

-پاشو که چایی یخ کرد!

لب برچید و با ناز گفت:

-نمیخوام! خوابم میاد

لبخند پهنی زدم و با لحن کشداری گفتم:

-جدی؟!

هینی کشید و فوراً نشست روی تخت و عین دختر کوچولو هایی که از بوس و بغل فرار میکنند، گفت: نه!

از واکنشش خنده م گرفت؛ به پشت غلتیدم و ساعدمو رو چشمام گذاشتم و خندیدم.

-نخند!

ساعدمو پائین کشیدم تا بینمش؛ با اخم زل زده بود بهم. بلندتر خندیدم. با حرص گفت:

-یاسا!

خنده مو جمع کردم و با یه ته لبخند و محبت گفتم:

-جان یاسا؟!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

اخمش فوراً تبدیل شد به لبخند؛ خم شد و پیشونیمو بوسید. واکنشی جز عمیقتر شدن لبخندم نشون ندادم. گلا رو زیر بینیش گرفت و بو کشید و با ذوق و لذت گفت:
-دستت درد نکنه!

دستمو پیش بردم و گونه شو با انگشت شستم لمس کردم و زمزمه کردم:
-قابل گلمو نداره!

نوک انگشتمو بوسید و نیشخند زد:

-صبونه آماده کردی؟..

پلکمو باز و بسته کردم؛ نیشخند زد:

-حالا که فکرشو میکنم میبینم خوابم نیامد..

ابروهاتشو بالا انداخت و با لحن با مزه ای گفت:
-گشتمه!

بی صدا خندیدم:

-تو برو، منم میام الان!

خم شد و دوباره پیشونیمو بوسید و از اتاق بیرون رفت. دستامو زیر سرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم. بالاخره بعد از دو سال و حدود یه هفته بالاتکلیفی و اشک و آه لیلی، جفتمون تقریباً آروم گرفته بودیم؛ به نظرم این سفر برای هر دومون لازم بود تا برای چند روزم که شده، بیخیال غصه هایی که تو شهر خودمون داشتیم، یه کم خوش باشیم!
نفسمو محکم به بیرون فوت کردم و با یه حرکت بلند شدم و روی تخت نشستم. دستی به مو هام کشیدم. پاشدم و لباسامو مرتب کردم و از اتاق بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم.
لیلی گلا رو تو یه گلدون کوچیک روی اپن گذاشته بود؛ لبخند محوی زدم با دیدن گلدون و صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم.

تیکه نونی برداشتم و همونطور که نیمرومو نصف میکردم، گفتم:

-خب، خانم! امر بفرما ببینم، بعد صبونه کجا بریم؟!

لقمه رو توی دهنم فرو بردم و بهش خیره شدم؛ نفس عمیقی کشید و لبخند عمیق و مهربونی زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-همین دریا خوبه...همین که اینجا رو گرفتی تا هر وقت خواستم بتونم برم دریا، خیلی خیلی ازت ممنونم! جای دیگه نمیخواه بریم، همین جا از همه جا بهتره
لبخند بزرگی زدم و ابرو هامو بالا انداختم:
-خب اینا که درست..
کف دستامو به هم مالیدم و انگشتمو تو هم قلاب کردم:
-حالا بگو کجا بریم؟
نیشخند زد و با ناز گفت:
-هر جا آقامون بگه!
دستم رو قلبم گذاشتم و گردنمو کج کردم:
-فدای خانم..!
تیکه نونی برداشتم و نصفش کردم و چشمکی به لیلی زدم:
-میریم تله کابین
لیلی دستاشو به هم کوبید:
-عالیه!
بی صدا خندیدم و لقمه رو پیچیدم و توی دهنم چپوندم. دیگه حرفی نزدیم تا اواخر صبونه. لیلی لقمه ی آخرشو پیچید و همونطور که به اون گاز میزد، پاشد و رفت سراغ کابینتا. یه ظرف دردار پلاستیکی بیرون کشید و قیچی رو هم از توی کشو برداشت.
اونا رو روی میز گذاشت. گلدون گلا رو هم آورد با ظرف نمک. کف ظرفو کاملاً نمک پاشید.
ابرو هام بالا پریدن؛ میخواست چی کار کنه؟
گلا رو از توی گلدون بیرون آورد و ساقه شونو با قیچی کوتاه کرد و اونا رو سروته توی ظرف پر از نمک گذاشت. تازه قصدشو فهمیدم؛ میخواست خشکشون کنه! اونقدر نمک توی ظرف ریخت که گلا کاملاً توی سفیدی فرو رفتن.
آخرین تیکه ی نیمرومو توی نون پیچیدم و لبخند زدم:
-فکر میکنی تا وقتی اینجایم خشک میشن؟
ظرفو بالا آورد و با دقت همه جاشو نگاه کرد و تکونش داد تا مطمئن شه نمکا همه جا رو پوشوندن:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-باید خشک بشن! مگه من از شون میگذرم؟..
ظرفو روی میز گذاشت و با لبخند بهم خیره شد:
-هدیه ی اقامونه ها

با خنده سرمو به طرفین تکون دادم .به اطراف نگاهی انداخت و بعدم ظرفو از آشپزخونه برد بیرون تا یه جای مناسب بذارتش .
بلند شدم و جلوی ورودی آشپزخونه وایستادم؛ جوری که نمیشد از توی پذیرایی منو دید .چند لحظه بعد، لیلی بی اینکه متوجه من بشه داخل آشپزخونه شد و منم بی هوا بغلش کردم .
جیغ خفه ای کشید و سرشو به سینه م چسبوند .با لبخند زمزمه کرد:
-خیلی دوستت دارم یاسا!

گونه مو روی سرش گذاشتم و از ته دل گفتم:
-منم دوستت دارم!

سرشو بوسیدم .دلَم میخواست همینطور تو بغلم نگه دارمش تا همیشه !
به خودم فشارش دادم و دوباره سرشو بوسیدم .تا همین یه هفته ی پیش، حتی فکرشم نمیکردم که انقدر راحت بتونم لیلی رو تمام و کمال داشته باشم !خدایا شکر ت !اونجوری که میخواستیم نشد ..هیچوقت اونجوری که میخواستیم نشد ولی خوب بود که هنوز برای هم مونده بودیم و خوب بود که هنوز کسی رو داشتیم که دنیامو کامل کنه!
دستاشو روی سینه م جمع کرد .لبخند عمیقی زدم و آروم از خودم فاصله ش دادم و زمزمه کرد:

-زود آماده شو که بریم!
با مهربونی گردنشو کج کرد و گفت:
-چشم!

با خنده از آشپزخونه بیرون رفتم و روی مبل نشستیم .آرنجامو روی زانو هام ستون کردم و صورتمو با کف دستام پوشوندم .کاش این آرامش تا آخر عمرم باقی بمونه!
چند دقیقه ی بعد، لیلی همه چیزو مرتب کرده بود و حاضر و آماده شده بود برای رفتن .با هم از ویلا زدیم بیرون .لیلی دروازه رو باز کرد و ماشینو که بیرون بردم، دوباره بستش و سوار شد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تا تله کابین یکی / دو ساعت راه بود .حرف زدیم؛ از همه چیز جز ناراحتی حاجی و اینکه تقریباً
 طردمون کرده !انگار یه قرار نانوشته بود بینمون که فعلاً یادی از اتفاقای بد نکنیم!
 مشغول رانندگی بودم و چشمم به اطراف که نگاهم نشست به عکس یه دختر کوچولوی
 قشنگ با لبخند و موهای خرگوشی بسته شده که روی تابلوی تبلیغاتی سر در یه عکاسی بود .
 نیشخند زدم :نگاش کن اونو..!

ابرو های لیلی بالا پریدن .به سمتی که اشاره کردم نگاه کرد و برای آخرین ثانیه قبل از
 گذشتن از کنار عکاسی تونست عکسو ببینه .با شیطنت گفتم:

-دیدیش؟ دختر من باید اون شکلی باشه ها!

اولین عکس العملش، درشت شدن چشماش بود .لبمو از تو گاز گرفتم تا نخندم و دنده رو
 عوض و سرعتو بیشتر کردم .بعد از چند لحظه، لیلی سرفه ای کرد و سرشو پائین انداخت و
 نفسی گرفت:

-حالا کو تا بچه که تو داری نقشه میکشی چه شکلی باشه؟!!

نیشخند زدم و نیم نگاهی از آینه ها به اطراف و پشت سر انداختم:

-خیال کردی عزیزم !ما از اوناش نیستیم که بخوایم دو / سه سال صبر کنیم بعد

از گوشه ی چشم نگاش کردم و چشمکی زدم .لب گزید و لبخند خجولی زد .گوشه ی لبش
 میلرزید؛ معلوم بود داره خودشو کنترل میکنه تا لبخندش عمیقتر نشه .گونه هاشم سرخ شده
 بودن .

بلند زدم زیر خنده .با کف دستاش صورتشو پوشوند و گفت:

-وای، یاسا!

همونطور با خنده گفتم:

-فکرشو بکن !دو سال دیگه یکی به من میگه بابا، به تو میگه مامان ..

فکرشم لذت بخش بود !خنده م تبدیل به یه لبخند شد .با خودم زمزمه کردم :

-ای جونم!

تو فکر خودم فرو رفتم و چند لحظه حواسم از لیلی پرت شد .با پیچیدن صدای بلند آهنگ،
 نگاهمو بهش دوختم .لیاش هنوزم سرخ بودن و لبخند هنوز روی لبش بود !نگاه منو که دید، از
 خجالت سرشو به طرف پنجره چرخوند!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

آروم خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم. دیگه حرفی نزدیم و فقط صدای آهنگ و صدا های بیرون، سکوت رو میشکستن .

یکی / دو تا آهنگ که تموم شد و گذشت، یهو لیلی مایل شد به طرفم و بی هوا پرسید:
-راستی از چنگیز چه خبر؟..

برای یه لحظه خشکم زد. اخم نشست رو پیشونیم. نیم نگاهی بهش انداختم که به ضبط اشاره کرد:

-این آهنگه که پخش شد یادش افتادم

حواسمو جمعتر کردم؛ نوستالژی! نفس عمیقی کشیدم و خفه زمزمه کردم:

-خبری ندارم ازش

و خبری هم نداشتم! تا اون لحظه به خاطر گرفتاریایی که برامون پیش اومده بودن، کاملاً اون و وجود نحسش و کاری که کرده بودو از یاد برده بودم.

-ناراحتت کردم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم؛ با شک بهم زل زده بود. لبخند محوی زدم و دستشو گرفتم و فشاری بهش دادم: نه جونم!

انگار خیالش راحت شد که نفس عمیقی کشید و انگشتاشو لای انگشتام محکم کرد.



خیره به ذوق و شوق و حرکات لیلی روی شن های لب ساحل، جایی که نسبتاً خشک بود دراز کشیدم و خیره شدم به آسمونِ مشکیِ بالا سرم. ابرا کنار رفته بودن و ستاره ها چشمک می زدن. هوا هم خنک بود.

خوبی شب کنار دریا اومدن خلوتیش بود. با اینکه ویلا ساحل اختصاصی داشت اما بازم اهالی ویلا های کناری روزا بودن و همه هم مشغول شنا!

-یاسا؟!!

نگاهمو از آسمون گرفتم و دوختم بهش و گفتم:

-جان؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پائین تونیکشو توی دست گرفته بود و پر گوش ماهی میکردش. حین شستن یه گوش ماهی توی مویجا گفت:

-دراز نکش رو زمین تر! بدنت درد میگیره
چونه بالا انداختم و گفتم:
-خشکه

به سمتم اومد و همونطور که مینشست و گوش ماهی ها رو جلوش روی ماسه ها میریخت، گفت:

-پاشو بشین لاقل!

"نوچ"ی کردم و خودمو سمتش کشیدم و سرمو گذاشتم روی پاش . چیزی نگفت و مشغول چیدن گوش ماهی ها روی ماسه های کنارش شد. این سکوتشو دوست نداشتم. از وقتی رفتیم تله کابین و وقتی که اون بالا بودیم و حتی توی راه برگشت مدام پی این بود که بحث رو بکشونه سمت چنگیز تا بفهمه کجا بردمش و اینکه اصلاً چرا یهو سر و کله ش پیدا شد؟! هیچ جواب دست و پا شکسته یا طفره رفتنی هم قانعش نمیکرد که دست برداره از کنجکاوی در این مورد! بیچاره خبر نداشت غصه ی چنگیز به مراتب از غصه ی طرد شدن از طرف حاجی سختتر و بیشتره؛ واسه همینم بود که هی اصرار میکرد برای بیشتر دونستن و منم اصرار میکردم برای بیشتر نگفتن!

دست آخر کلافه و عصبی بهش تشر زدم و از اون لحظه کم حرف و ساکت شد. بماند که چه قدر به خودم و چنگیز فحش دادم ولی خب کاری هم از دستم بر نمیومد به جز اینکه بگم غلط کردم و یه جورایی حرف و تشرمو ماست مالی کنم!

دوست نداشتم از این نیمچه ماه عسل جز خوشی خاطره ای تو ذهن جفتمون بمونه. سعی کردم با شوخی و پختن کباب به عنوان شام و حالا هم همراهیش لب ساحل، از دلش دریبارم ولی مثل اینکه خیلی هم موفق نبودم.

همونطور با گوش ماهیا ور میرفت و هر بار یه جوری می چیدشون. دیگه طاقت این سکوتو نداشتم. صاف و به پشت خوابیدم و دستشو کشیدم که هول کرده و با جیغ خفه ای تو بغلم افتاد. به طرفش غلتیدم و سرشو روی آرنجم جا دادم. مقاومتی نکرد اما حرفی هم نزد. صورتامون نزدیک همدیگه بود. لبخند محوی زدم و با اخمی الکی، زمزمه کردم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-واسه من ناز میکنی، هوم؟!
دستاشو بینمون جمع کرد و لب برچید:
نه!

با نوک انگشت اشاره م به نوک بینیش ضربه ای زدم:
-دروغگو!

حرفی نزد. نفس عمیقی کشیدم که خورد تو صورتش و پلکاشو وادار به بسته شدن کردن. بی صدا خندیدم.

به پشت غلتیدم و ساعد دست دیگه مو روی پیشونیم گذاشتم. ستاره ها تو دیدم بودن. هی اون تیکه از "نوستالژی" که توش حرف از چشمک ستاره ها بود، توی مغزم تکرار میشد. ساعدمو پائین کشیدم و روی چشمامو پوشوندم. لیلی مُصر بود بدونه.. خودش انتخاب کرده بود که بدونه! ولی کاش حداقل تا موقع برگشتنمون انتخابش دونستن نمی بود!

زمزمه کردم:

-بردمش انباری

منتظر موندم تا یه چیزی بگه. زیاد منتظرم نداشت و پرسید:

-چی؟!

دستم پائین آوردم و سرمو به طرفش چرخوندم. چشمامو به صورتش دوختم و گفتم:

-چنگیزو میگم... بردمش انباری

نگاهشو از چشمام گرفت و گفت:

-آهان!

قصد نداشت انگار سوالی پرسه؛ بازم سکوت!

دوباره به طرفش غلتیدم:

-نمیخوای بررسی چرا؟!

ظاهراً بی میل و کاملاً با طعنه گفت:

-اگر بخوای بگی خودت میگی دیگه!

همون تشر خودمو به خودم از قول خودش برگردوند! لبخندی به حاضر جوابیش زدم و ساکت شدم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بازم بعد از چند لحظه سکوت چیزی نگفت. دیگه حوصله م داشت از این همه مقاومتش تو دلخوری سر می رفت!

بهتر بود همه چیزو میگفتم و جون خودمو راحت میکردم. به هر حال که بالاخره مجبور میشدم بگم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فراریه ... به خاطر همین بردمش اونجا بی معطلی پرسید:

-دزدی کرده؟

انگار فهمیده بود موفق شده سکوتتم در این باره رو بشکنه!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-کاش دزدی کرده بود..!

بلندتر گفتم:

-آدم کشته

چشم درشت کرد و "چی؟" بلند و ترسیده ای گفت. انتظارشو داشتم.

حالا که تا اینجاشو گفته بودم، پس ادامه دادم:

-میگه اتفاقی طرفو زده کشته ... ولی خب به این جونور نمیداد اتفاقی کسی رو کشته باشه و بی گناه باشه

برای چند لحظه فقط با بهت بهم خیره موند؛ حتی نفسشم قطع شده بود. بعد زیر لب و بی صدا زمزمه کرد:

-مگه میشه؟!

نگاهمو بین چشمای ترسیده ش چرخوندم:

-این اون چیزی بود که اصرار داشتی بدونی لیلی!

نشست. چشماش خیس شده بودن. سرشو به طرفین تکون میداد و کاملاً وحشت کرده کلمه ها رو پشت هم ردیف میکرد:

-آخه به همین راحتی یه آدمو بکشی بعد هیچ اتفاقی هم نیوفته؟! آب از آب تکون نخوره؟!

اون کسی که کشته شده یعنی کس و کاری نداشته که دنبال قاتلش بیوفتن؟! اصلاً.. اصلاً اینا



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

هیچی .. به آدم انقدر راحت میتونه بیاد بگه یکیو کشتم؟! مگه میشه یاسا؟! نمیشه، نه؟! اون روز ... اون روز که اصلاً عین خیالشم نبود ... حتماً ... دروغ گفته ... آره، دروغ گفته ..!

با بیچارگی بهم خیره شد تا به چیزی بگم و امیدوارش کنم که اینا همه ش الکی ان . زمزمه کرد:

-دروغه، مگه نه؟!!

متأسفانه باید ناامیدش میکردم ! نگاهمو ازش گرفتم:

-داریم در مورد چنگیز حرف میزنیم لیلی ! هر چیزی در مورد اون امکان داره

-خب باشه ... چنگیز باشه ... چنگیز مگه غیر دزدی و شر درست کردن کار دیگه ای میتونه بکنه؟! یاسا ما داریم میگی قتل!!!

نفسمو به بیرون فوت کردم:

-منم نمیدونم همه چیزو ... این چیزیه که از خودش شنیدم

گوشه ی لبشو زیر دندون کشید:

-مطمئنم بلوف نزده؟

خیره شدم به چشمای خیسش:

-چرا باید بعد از چند سال پیداش شه و بلوف بزنه که کسی رو کشته؟ مگه قتل، تخم مرغ دزدیه لیلی، که بیاد به دروغ بگه آدم کشتم!؟!!

ناامیدی کاملو تو چهره ش دیدم . سؤالم خودش از هر جوابی قانع کننده تر و منطقی تر بود . دستشو گذاشت روی دهنش و هق زد . خدایا شکره ! دیگه دارم مطمئن میشم با من مشکل داری!

بلند شدم . خودمو به کم به راست کشیدم و روبروش نشستم . دستشو گرفتم و همونطور که انگشت شستم روی دستش میکشیدم، آروم گفتم:

-لیلی ! من که بالاخره بهت میگفتم ... خوب شد حالا؟! ..

مظلومانه به صورتم خیره شد . محو لبخند زدم و سرشو به سینه م چسبوندم :

-جونم ! گریه نکن اینطوری ..!

ولی گریه ش شدیدتر شد ! شونه هاشو گرفتم و از خودم فاصله دادمش . دستامو روی گونه هاش گذاشتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-لیلی؟! جان دلم، نکن اینجوری...!
 پیشونیشو آروم بوسیدم و زمزمه کردم:
 -بریم تو؟! هوم؟!
 آروم سر تکون داد. بی حرف پاشدم و لیلی رو هم با خودم بلند کردم و لباسامونو تکون دادم.
 با اینکه خودش اصرار کرده بود به این دونستن، ولی نمیتونستم بی رحمانه بگم این گریه
 حقشه!
 اصلاً این خبر، بودن چنگیز تو دنیا، دردسراش، هیچکدوم اینا که سرنوشت کرده بود تو پاچه
 م، حق هیچکس نبود!!
 از محوطه ی پشتی ویلا که ساحل اختصاصی اونجا بود، گذشتیم و به حیاط و بعدم ساختمون
 ویلا رفتیم. لیلی بی رمق خودشو رو یکی از مبلا رها کرد و روسری ترکمنی ای که روی مو
 هاش انداخته بودو کشید و انداخت رو دسته ی مبل.
 به آشپزخونه رفتیم. لیوانی رو پر آب کردم و برگشتم تو پذیرایی. جلوی پای لیلی زانو زدم و
 لیوانو جلو بردم و اشاره کردم بگیره.
 یه ذره از آبو خورد و بینیشو بالا کشید و با صدای تو دماغی ای گفت:
 -حالا میخوای چی کار کنی یاسا؟!
 راحت نشستیم و کمرمو به لبه ی میز وسط مبلا تکیه دادم. دستامو دور زانو هام حلقه کردم:
 -نمیدونم
 لیوان آبو روی زمین گذاشت و دستشو روی سرش. گریون و زمزمه وار گفت:
 -باورم نمیشه یاسا! قتل؟!!! حالا... حالا چی میشه؟! اینی واقعاً... واقعاً چنگیز یکی رو
 کشته؟!!!
 یه لحظه مکث کرد. انگار شک داشت بگه. خیره ش موندم که سرشو انداخت پائین و خفه تر
 از قبل زمزمه کرد:
 -حالا زندگیمون... بابام اگه بفهمه..
 پلک بستم و سرمو به سمت سقف گرفتم. کامل نگفت ولی راست گفت! حاجی اگه
 میفهمید...؟! بقیه اگه میفهمیدن...؟! کم ننگ کشیده بودم تو زندگیم، ننگ برادر یه قاتل بودم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بهش اضافه میشد! کم چوبِ بابامو خورده بودم، من بعد باید چماق خبط چنگیزم میخوردم! اونم دقیقاً تو چه شرایطی!..

به همون حالت بودم که دستای لیلی رو دستام نشستن. سرمو پائین آوردم و نگاهمو بهش دوختم. جلوی پام دو زانو نشسته بود. سرشو جلوتر آورد و با استرس و هیجان گفت:

-به پلیس خبر بده!

نفسم رفت! شوک زده زمزمه کردم: چی؟! دم عمیقی گرفت:

-اگه به پلیس خبر بدی، بابام میفهمه تو راستگویی... همه چیزم درست میشه ناباورانه پرسیدم:

-چی میگی لیلی؟! عقب کشید و تکیه زده به مبل نشست:

-میگم... میگم به پلیس خبر بده!

بی اختیار پوزخند نشست رو لبم:

-نمیفهمم... چه قدر راحت میگی به پلیس خبر بده! تو همونی هستی که میگفت چنگیز عاشق بوده؟!!

سرشو با شدت به طرفین تکون داد:

-خب گفتم... آره، گفتم... ولی این چه ربطی داره؟! به ضرب به طرفش خودمو جلو کشیدم. ترسید و بیشتر به مبل چسبید. بازو هاشو محکم گرفتم و تو صورتش غریدم:

-ینی میگی برادرمو به پلیس لو بدم؟! اونوقت اگه اعدامش کنن، من و اون چه فرقی با هم داریم؟!!

مبهوت بهم زل زده بود و چیزی نمی گفت. حق داشت؛ یهو اونم به خاطر چنگیز بهش پریده بودم بی اینکه بدونم چرا! آب دهنمو قورت دادم و عقب کشیدم. بلند شدم و بهش پشت کردم. دستامو پشت گردنم قلاب کردم و نفسای عمیق کشیدم.

پلک بستم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چه م شده بود؟! به خاطر چنگیزی که زندگیمو سیاه کره بود اینجوری آتیشی شده بودم؟! اون برادرم بود! فقط همینو میدونستم. اون برادرم بود. هر خری که بود، باز برادرم بود!!
صدای آروم لیلی رو شنیدم:

-من...ینی...ینی یاسا! من میگم..

به طرفش چرخیدم. سرشو انداخت پائین و یه نفس گفت:

-من فقط به خاطر خودمون نمیگم یاسا! اون گفته... گفته آدم کشته ولی از کجا معلوم؟ شاید دروغ گفته... شاید کسی دنبالشه یا جرم دیگه انجام داده و واسه ترسوندن تو برای اینکه لوش ندی، گفته آدم کشتم... نمیدونم... اصلاً اگه راست گفته باشه هم، تو...ینی ما میتونیم بعدش بریم رضایت بگیریم براش... نمیدونم... نمیدونم ولی میدونم تو قرآن خوندم آدم باید راست و صادقانه شهادت بده حتی اگه خودش یا خانواده ش ضرر ببینن..
سریع جلوی پاش زانو زدم و غریدم: اگه داداش خودتم بود، انقدر راحت از شهادت حرف میزدی؟!..!

چشم درشت کرد و لب گزید. با مکث نگاهشو ازم دزدید و چونه بالا انداخت. نفس عمیقی کشیدم:

-پس برای منم سخنرانی نکن! لازم نیست هیچکس بدونه ما حتی اون الدنگو دیدیم اینو گفتیم و بی اینکه منتظر حرفی بمونم، پاشدم و به اتاق رفتم و خودمو رو تخت پرت کردم. ساعدمو رو چشمام گذاشتم. نفسای عمیق می کشیدم.

از چنگیز متنفر بودم.. از سایه ی سیاهش روی زندگیم متنفر بودم.. ولی چه طور باید به پلیس لو میدادمش؟! انگار حالا که لیلی حرفشو واضح پیش کشیده بود، تازه داشتیم میفهمیدم با همه ی نفرتم باز حاضر نبودم و نیستم که باعث به خطر افتادن زندگیش بشم!
از پائین رفتن تخت فهمیدم لیلی اومده. عکس العملی نشون ندادم؛ اگه اصرار اون نبود، الان سالمون خوب بود و احتمالاً مشغول بگو و بخند بودیم!

دستشو دور بازوم حلقه کرد. بازم عکس العملی نشون ندادم! آروم زمزمه کرد: یاسا؟!..!
حتی تکونم نخوردم. تکونی به خودش داد و بعد سنگینی سرشو رو سینه م حس کردم. دوباره زمزمه کرد:

-یاسا جان؟!..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

و بازم سکوت کردم! این دفه مظلومانه و با بغض گفتم:
- یاسا تو رو خدا..!

بی حرف، دست دور تنش حلقه کردم و همونطور که سفت توی بغلم نگرهش داشته بودم، به راست غلتیدم و چشمم بستم. دوست نداشتم دیگه حتی یه کلمه حرف بشنوم؛ حتی یه کلمه! بیچاره لیلی هم انگار از عصبانیت و سکوت حسابی ترسیده بود که هیچ حرکت و اعتراضی به بدی جاش نکرد!



آستینامو تا زیر آرنج تا زدم و دستی به مو هام کشیدم. توی آینه به چشمام خیره شدم؛ شک تنها چیزی بود که می شد توشون دید. نفسمو پر فشار بیرون فرستادم. دستامو به کمر زدم و به طرف لیلی چرخیدم که پای سجاده نشسته بود. روی لبه ی تخت، نیم خیز شده نشستم و دستامو از روی زانو هام آویزون و انگشتمو توی هم قلاب کردم و به صحنه ی پیش روم خیره شدم. آروم بود.. لیلی پای سجاده از همیشه آرومتر بود و نمیتونستم انکار کنم که حتی نگاه کردن به این صحنه، منم آرومتر می کرد. تنه مو عقب کشیدم و دستامو پشت سرم ستون کردم و به سفیدی سقف خیره شدم. واقعاً قرار بود چی کار کنم؟ چند روزی بود از شمال برگشته بودیم و تو این چند روز همه چیز برام جدیتر شده بود. لیلی قرآن آورد؛ سوره ی نساء! برام آیه هاشو با معنی خوندم. حرف زد. بحث کردیم. گاهی حتی داد و هوار راه انداختیم و همسایه ها فکر کردن زندگیمون هنوز شروع نشده قراره تموم بشه! ولی نتیجه ی همه ی اینا فقط یه چیز بود؛ ندونستن! نمیتونستم میخوام چی کار کنم. از یه طرف همه ی حرفای لیلی حق بودن و از یه طرف میتونستم ادعا کنم حتی کوچکترین علاقه ای به چنگیز تو وجودم نیست اما بازم نمیدونم چه مرگم بود که راضی نبودم خودم با دستای خودم بندازمش تو هچل! حتی اگه اون هچل حقش باشه که قطعاً هست! -خوشتیپ کردیا!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صدایش منو از فکرای ضد و نقیضم کشید بیرون. سرمو پائین آوردم و در جوابش فقط لبخند بی رمقی زدم. فهمید حال حرف زدن ندارم. تایی به جانمازش زد و با همون چادر نماز گلدار روی سرش، خودشو کشید طرفم. روبروم نشست و دستاشو گذاشت روی زانو هام و با مهربونی گفت:

-درست میشه یاسا! همه چیز درست میشه!

فقط لب زدم: امیدوارم!

لبخند قشنگی زد:

-امیدواری که خوبه! منم دلم روشنه... اگه کاری که خدا از من میخوادو بکنیم، بالاخره همه چیز درست میشه حتی اگه چند هزار سال طول بکشه و از ما حتی یاد و خاطره هم نمونه... پس نترس! شاید اصلاً همونطور که چنگیز خودش گفت، باشه... فکر کن! اونوقت میتونی برای اثبات برادریت هر کاری بکنی واسه رضایت گرفتن... بمیرم اگه خودم همراست نباشم..! با اخم زمزمه کردم:

-خدا نکنه!

پلکشو بست و با مکت باز کرد:

-یاسا، به خدا این برادری نیست در حقش! این ظلمه در حق همه مون که چنگیز مخفی بمونه و از جرمش فراری باشه... انقدر خودخوری نکن، جون لیلی!
نمیدونم چرا اینو پرسیدم، ولی پرسیدم! با یه صدای بم و آرام:

-خدا برادر داره لیلی؟!!

لب گزید:

-نه! خدا هیچکسو نداره..

فوری گفتم:

-پس نمیفهمه حال منو

سرشو به طرفین تکون داد:

-میفهمه... میفهمه... حتی بیشتر از تو میفهمه! برادر نداره ولی یه عالمه بنده داره که بیشتر از برادر تک تکشونو دوست داره ولی اکثر اونا اصلاً قبولش ندارن! یاسا، خدا از حق خودش میگذره ولی از حق بنده هاش، نه! میفهمی منظورمو؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سر تکون دادم . حرفاش قشنگ بودن .. حق بودن . لابد با خودش فکر می کرد این حرفا قانعم می کنه ولی هیچ تغییری توی من ایجاد نمیشد ! شاید اصلاً چنگیزو لو میدادم ! وقتی دلم به این کار نبود، چرا باید انجامش میدادم؟

بی حرف بلند شدم . لیلی هم با مکت بلند شد و دنبالم اومد . از اتاق بیرون و به طرف در رفتیم . سوئیچ و دسته کلید و گوشیمو از روی جاکفشی برداشتم و توی جیبام گذاشتمشون . کفشامو انداختم جلوی پام و پوشیدمشون . درو باز کردم که دست لیلی روی بازوم نشست . از روی شونه نگاش کردم؛ لبخند آرومی زد:

-علی یارت!

گوشه ی لبمو زیر دندون کشیدم و سر تکون دادم . می دونست این اسم باهام چی کار میکنه که گفت علی یارت ! میدونست اسم امام علی دست و پامو برای هر تصمیم خطایی میننده! چند دقیقه ی بعد، دست و پا بسته سوار ماشین شدم ! دیشب با لیلی به این رسیدیم که امروز، یکی / دو ساعت بعد از ناهار، مقصد من کلانتری باشه نه مغازه ! ولی واقعاً باید چنگیزو لو میدادم؟

آرنجمو روی لبه ی پنجره گذاشتم و دستمو بیرون بردم . واقعاً داشتم به طرف کلانتری می روندم ! من واقعاً داشتم میرفتم برادرمو لو بدم !

یه لحظه تصویر یه جسم آویزون از یه جرثقیل اومد جلوی چشمم . ماشینو فوراً کنار زدم . خودمو به پشتی صندلی کوبیدم و پلک بستم . از خودم بدم میومد . از اینکه قرار بود برادرمو هل بدم تو چاه مرگ، متنفرم بودم ! اون برادرم بود، حتی با وجود نحس و الدنگ و احمق بودنش و حتی، حتی با وجود دزد و احتمالاً قاتل بودنش!

پلک باز کردم . نگاهم اول از همه به آسمون آلوده ی خاکستری خورد . خدایا برادر نداری !

نمیدونی .. یا شایدم به قول لیلی، میدونی .. چه میدونم!

نفسمو فوت کردم . کف دستمو روی پیشونیم گذاشتم . داشتم رسماً دیوونه میشدم ! شایدم شده بودم .. چه میدونم .

خودمو جلو کشیدم . دستامو دور فرمون حلقه کردم و پیشونیمو روش گذاشتم . من بین راه خونه تا کلانتری بودم؛ یه قدمیه لو دادن چنگیز!

ولی نمیشد . نمیتونستم . قطعاً نمیتونستم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستمو بالای فرمون کشیدم و سرمو بین آرنج و ساعدم گرفتم. چی کار باید میکردم؟
یه لحظه.. تو یه لحظه فکری به ذهنم رسید! لو نمیدادمش. بهش میگفتم گورشو گم کنه تا لو
ندمش! بعدش دیگه به من ربط نداشت. شاید.. شاید بعدش میشستم و دعا میکردم که تو
فرارش موفق بشه و دستگیر نشه!

آره، باید همین کارو میکردم! نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. ماشینو راه انداختم. ایندفعه
مقصدم انبار بود!

تو طول مسیر بازم همون کلنچار این مدتو با خودم داشتم. کاری که تصمیم داشتم انجام بدم
درست نبود ولی منم پسر پیغمبر نبودم! این فکر باعث میشد بیشتر مصمم بشم.

خدایا خودت بگذر! تو که برادر نداری پس بهم حق بده!
تندتر از همیشه روندم و زودتر از همیشه رسیدم. ماشینو تو محوطه پارک کردم. پیاده شدم.
ابرو هام بالا پریدن.

جلوتر رفتم. دور پراید داغون چرخی زدم و دستمو به کمر گرفتم. این از کجا اومد؟!
دستمو به پیشونیم کشیدم و چشم بستم. چنگیز آدم نمیشد! لابد اینو دزدیده بود ولی..
پلک باز کردم. همچین ماشین داغونی ارزش دزدیدن داشت مگه؟! لبمو کج کردم و نفس
عمیقی کشیدم.

بیخیال پراید شدم و با قدمای بلند به طرف ساختمون انبار رفتم. از پله های فلزی و پیچ در
پیچ بالا می رفتم که صدای ضعیفی به گوشم خورد؛ صدای ریز یه زن!
داشت گریه می کرد. اخم به پیشونیم نشست؛ اینجا چه خبر بود؟
آروم پله ها رو بالا رفتم. صدای گریه واضحتر شد. از پشت اتاقک میومد. بی صدا به اون
سمت رفتم.

اول پشت دیوار اتاقک و ایستادم و نگاهی به طرفی که صدا ازش میومد، کردم. بعد..
نفسم رفت! خشکم زد. پا هام سست شدن. دستمو به دیوار گرفتم تا نیفتم. پشتم لرزید. زانو
هام می لرزیدن! می خواستم نگاهمو بگیرم ولی نمیشد.
مات و مبهوت جلوتر رفتم. پیشونیم نبض می زد. لبمو زیر دندون کشیدم.
-جلو نیا..!

با دیدنم، خودشو عقب کشید. جیغ می زد و التماس می کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-جلو نیا! تو رو خدا جلو نیا! نیا..!

چه بی پناه بود. تنمو چسبوندم به دیوار و همونجا وایستادم. این کار چنگیز بود؟ این.. این..
گریه می کرد. ضجه می زد. منو که نگاه می کرد، تو چشمات ترسو میدیدم. این..
معدم داشت زیر و رو می شد! خیلی سخت نگاهمو ازش گرفتم. از اون گوشه ی جهنمی
فرار کردم طرف پله ها. دستامو پشت سرم قلاب کردم. نفسای عمیق کشیدم. داشت ضجه
می زد. صداتش.. آه!

خدایا این چه طور ممکن بود؟! این چه طور ممکن بود؟! اون دختر.. چنگیز! این شوخی خوبی
نبود! این اصلاً.. اصلاً.. اصلاً شوخی نبود!

خدایا چه طوری؟! چه طوری؟! ناباورانه، دور خودم می چرخیدم. اون ضجه می زد و من..
من.. گریه می کردم!!

معدم می پیچید. داغ کردم. همه ی تنم خیس عرق بود. چهارستون بدنم می لرزید. این
غیرممکن بود، نه؟!!

ضجه می زد. دوست داشتیم برم خفه ش کنم. ولی کی رو؟! اون دختر بدبختو؟!
یه قدمیه پله ها، از پا نشستیم. داشتیم بالا می آوردیم. ضجه ش تبدیل به جیغ شد ولی جرأت
نداشتیم برگردم طرفش. صدای عصبی مردی اومد:
-ببند گاله رو! مٹ که تنت میخاره، ها؟!!

صدای نکره ش، صدای ضجه ی اون دختر و تبدیل به هق هق خفه ای کرد. اذیتش.. اذیت..
اذیت نکندش؟

پاشدم و به طرفشون پا تند کردم. عین عزرائیل وایستاده بود بالا سرش و اون دخترم با همه
ی توان سعی داشت هم از ترس گریه شو بخوره و هم نذاره اون بدنشو ببینه؛ ولی خیلیم
موفق نبود!

مرد رو به من گفت :

-پس این تو رو دیده رم کرده زر زر میکنه

با سر به دختره اشاره زد و اون بیچاره ترسیده تر، خودشو چسبوند به دیوار.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دیگه داشتیم منفجر میشدم . به طرف اون مرد هجوم بردم و کوبوندمش به دیوار . اونم مشتیه حواله م کرد که بی تعادل افتادم پیش پای اون دختر . شروع کرد به جیغ زدن . گیج و منگ بودم . سعی کردم از ش دور شم تا نترسه که اون مرد با لگد کوبید تو کمرم .

-چی کار میکنی خلیل؟

چنگیز بود . دادش باعث شد اون مرد که لگدشو بالا آورده بود، عقب بکشه و رو به چنگیز بگه:
-این یارو رو میشناسی؟

صدای نفسای دختره نمیومد . از گوشه ی چشم دیدم با چشای وق زده به برادر لندهور بی غیرت من خیره مونده بود و جیکشتم در نمیومد . چنگیز جلو اومد و با کف دست زد به سینه رفیقشو و اونو عقب روند:

-یاساس!

مرد، همون خلیل، نیشخند زد:

-دکی ! این زپرتی داشته؟!!

چنگیز یه چیز ی گفت و خلیل یه چیز دیگه . رفیق دیگه شوئم از تو اتاقتک اومد بیرون . حواسم همه ش پی اون دختر بود . نفس نمی کشید . گاهی میترسیدم خفه شه . همه ی سعیمو می کردم هم نگاش نکنم و هم نگاش میکردم تا مطمئن شم زنده س!!
دستی یقه مو چسبید و بلندم کرد . نگاش کردم . با اخم توپید:

-تو اینجا چه غلطی میکنی یاسا؟!!

چیزی نگفتم . فقط به چشماش خیره موندم . حتی نای پوزخند زدنم نداشتم . صدای هق هق ریز اون دختر میومد . چنگیز بی رها کردن یقه م، رو به اون توپید:

-ببند د...!

بعدم رو به اون دو تا لندهور عین خودش کرد و گفت:

-برین تو!

خودشم دنبال اونا راه افتاد و منم دنبال خودش کشید . نای مقاومت نداشتم . حتی نمیدونستم چه طور هنوزم داشتیم نفس میکشیدم ! چه بی غیرتی بودم من که اون دختری تو اون حال می دیدم و هنوز زنده بودم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

منو پرت کرد رو زمین .نگاهم قبل از هر چیزی، نشست رو لباسا و کیفی که گوشه ی اتاق افتاده بودن .پلک بستم .چنگیز وایستاده بود بالا سرم و داشت یه چیزایی بلغور می کرد ولی نمیفهمیدم .فقط صدای نحسش تو سرم کوبیده می شد .
پلک باز کردم .آب دهنمو خیلی سخت قورت دادم .همونطور خودمو کشیدم روی زمین و رفتم به طرف اون لباسا .فکر بلایی که سر اون دختر آورده بودن، داشت به جنون میرسوند منو .
خدایا اینا همه ش تقصیر من بود، آره؟ آره! من باید لو میدادمش ..بدبختی او دختر تقصیر من بود!

ضربه ای به پشتم خورد که برای یه لحظه نتونستم نفس بکشم .لباسا رو چنگ زدم و سر چرخوندم .چنگیز با اخم وایستاده بود بالا سرم:

-کری یا خر؟! نمیشنوی چی میگم؟ میگم شتر دیدی، ندیدی ...فهمیدی یاسا؟! هوی! با توأما!

فقط نگاش کردم .تقصیر من بود .اون و دوستای لندهورش داشتن بحث میکردن و گاهی چنگیز برمینگشت و لگدی نثارم میکرد و حرفی می زد ولی نمیفهمیدم .تقصیر من بود .زندگی اون دختر و نابود کردم! من این کارو کردم!

میون داد و بحثای اون سه تا، فقط برای یه لحظه یه صدای نه چندان بلند به گوشم خورد .دیگه هیچی نفهمیدم!

فقط با لباسا و کیف اون دختر دویدم بیرون .رفتم پشت اتاق .نبود .دور اتاق چرخیدم .نبود.

هر لحظه نفسم سختتر بیرون میومد .نبود .نبود .هیچ جا نبود .

دست آخر پائین پله ها دیدمش! از سرش خون میومد.

پله ها رو پائین دویدم .خودشو انداخته بود تا بمیره .تا از ننگی که اون سه تا لندهور به بار آورده بودن خلاص شه .به خاطر حماقت من، اون دختر خودشو انداخته بود پائین!

بی رمق کنار جسدش افتادم .بوی خون زد زیر بینیم .بالا آوردم .نفسم در نمیومد .من باعث مرگش بودم .عق زدم و بالا آوردم .ای خاک تو سر احمق نفهمت یاسا!

یه لحظه ..فقط یه لحظه به سرم زد شاید نمرده باشه! دم گرفتم تا راه نفسم آزاد شه .به جسدش نزدیکتر شدم .پلک بستم .خدایا!..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صورتشو برگردوندم سمت خودم؛ از پیشونیش خون میزد بیرون. دوباره معده م به هم پیچید و محتویاتش تا تو دهنم بالا اومد ولی قورتش دادم. سرمو جلوی صورتش بردم. گوشامو جلوی بینیش گرفتم. خدایا!..



بی رمق سرمو تکیه دادم به در و کلیدمو از توی جیبم بیرون کشیدم. اونقدر دستام لرزش داشت که دسته کلید از بین انگشتم سر خورد و افتاد. نیرویی توی خودم نمیدیدم که بتونم دو لا بشم کلیدو بردارم!
بیخیال برداشتن کلید شدم و مشت کم جونی به در کوبیدم. اولی..دومی..سومی..نمیدونم ضربه ی چندم بود که در باز شد.
صدای بهت زده لیلی پیچید توی گوشم:
-یاسا؟!

سرمو بالا آوردم و نگاهم نشست به چشماش. جای نگاه بهت زده ی لیل نگاه ترسیده ی اون دختری دیدم.
نگاهمو ازش گرفتم و از کنارش گذشتم.
سرم صد تن بود انگار! پاهام نمیکشید که تا اتاق برم. همونجا کنار در روی زمین نشستم و خیره ی پارکتا شدم. لیلی یه چیزایی می گفت. نمیفهمیدم ولی صدای گریه ها و ناله های اون دختری خوب می شنیدم.
من چی کار کردم؟! چی کار کردم?!
-با توأم یاسا! یاسا!..!

نگاهمو از پارکتا گرفتم ولی روم نشد به چشای لیلی بدوزمش. سرمو زیر انداختم که باز لیلی گفت:

-نصف عمر شدم یاسا! چی شده آخه?!
زیر لب و بدون اینکه مخاطبم معلوم باشه و اصلاً بدونم چرا دارم اینو میگم، تکرار کردم:
-چی شده?!

صدای ناله ی اون دختر باز توی گوشم پیچید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-چی شده؟!

چشمای ترسیده اش جلوی چشمم اومد:

-چی شده؟!

جسم پخش شده روی زمینش توی ذهنم پررنگ شد:

-چی شده؟!

بوی خونایی که از سرش روون بود، زد زیر بینیم:

-چی ...

صدای "آخ" لیلی همه اون تصویرا رو برای یه لحظه کنار زد. مات نگاهش کردم؛ انگار از

پشت مه می دیدمش!

دست راستشو بین دست چپش گرفته بود و اخماش توی هم بود. هول کرده و گیج دستشو

گرفتم و گفتم:

-دستت چی شده؟!

اخمش بیشتر شد و گفت:

-تو چته یاسا؟! چرا سرتو میکوبی تو دیوار؟!

مات شدم؛ سرمو میکوبیدم تو دیوار؟! با تردید پرسیدم:

-چی؟!

دستشو از دستم بیرون کشید و متعجب و ترسیده پرسید:

-یاسا خوبی؟! نفهمیدی سرتو داری میکوبی توی دیوار؟! ..!

حرفی به زبونم نیومد. کاش لیلی نبود و انقدر بی حواس سرمو توی دیوار میکوبیدم تا تموم

میشد!

بلاخره تهش مرگ بود دیگه. بعد از مرگ هم، هر جا که چنگیز نبود، بهشت بود!

لیلی جوابی که نگرفت از جاش بلند شد و دست انداخت به بازوم و گفت:

-پاشو!

جونى توى تنم نبود. دلم میخواست همین جایی که نشستیم، بمیرم. لیلی اما توجهی به بی

میلیم نکرد و دستمو کشید. تکونی به خودم دادم و ایستادم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستشو گذاشت پشتم؛ دقیقاً همونجایی که لگدای اون عوضی خورده بود. اخمام توی هم رفت .

اونقدری به هم ریخته بودم که حتی نفهمیده بودم با هر تکونی که میخورم یه جای بدنم ناله سر میده . فشاری به کمرم داد و به سمت اتاق خواب راه افتاد و منم همراهش شدم . کنار تخت که رسیدم قبل از اینکه لیلی چیزی بگه نشستم و سرمو میون دستام گرفتم و چشمامو بستم .

درک درستی از اطرافم نداشتم . همه ی درکم توی چند ساعت پیش خلاصه میشد و هر چی بیشتر اون دقایق لعنتی توی ذهنم تکرار میشدن درکم از عمق فاجعه بیشتر می شد .
- یاسا جان؟! ببین منو!

صدای نرم لیلی بین اون همه آشوب آروم کرد . سرمو بلند کردم و بر خلاف میل باطنیم که دلم نمیخواست به چشماش نگاه کنم، خیره ی چشاش شدم . کنارم نشست و همونطور که هی نگاهش میرفت سمت پیرهنم و اخم می کرد، گفت :

- یاسا من نمیدونم چی شده و حتی نمیتونم حدس بزنم ... هر چی هست حتماً به حد کافی بزرگ هست که تو رو انقدر آشوب کرده ..

راست میگفت؛ اون قدری بزرگ هست که تموم زندگیمو آشوب تر از آشوب کنه !دیگه آشوب شدن من که سکانس اولش بود!

دست گرمشو روی بازوم حس کردم :

- هر اتفاقی که بیوفته، حتی بزرگترینش، سعی نکن تنها حلش کنی یاسا ! منم کنار خودت ببین، خوب؟!

چشاش میگفت منتظر جواب نیست و فقط میخواد تأکید کنه که هست و باید اونم شریک مشکلاتم کنم . مشکلاتم؟ این مشکل بود؟ حل شدنی بود اصلاً؟ اگه لیلی می فهمید، انقدر مهربون می موند؟

هوف کلافه ای کشیدم و همونطور که دستمو بین موهام برده و میکشیدمشون، ناله وار گفتم :
- نمیدونم لیلی ! نمیدونم باید چی کار کنم ... چی بگم ... چه غلطی کنم اصلاً ... نمیدونم ...
هیچی نمیدونم ..

زیر بار این اتفاق، این گناه داشتم له می شدم؛ آخ خدا ! کاش اینجوری تنبیهم نمی کردی !



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستای لیلی پیش اومدن و دستامو از موهام جدا کردن . سعی می کرد آرومششو حفظ کنه پس آروم گفت - نکن ! اینجوری نکن یاسا ! من نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی اینو میدونم که تو مقصر نیستی !

خیره نگاش کردم و بی صدا پرسیدم :
-اگه باشم؟

خیره شد به چشمام و مصمم گفت :
-نیستی ... مقصر هیچکدوم از مشکلاتی که سر راهمون سبز میشه تو نیستی .. مطمئنم !

این اعتمادش دلمو گرم کرد حتی با اینکه خودم مطمئن بودم مقصر این گند زده شده، منم !
از کنارم بلند شد و گفت :
-یه کم بخواب..!

سرمو بالا و پائین کردم به تائید حرفش و خواستم دراز بکشم که گفت :
-لباساتو عوض کن، اذیت میشی !

"ولش کن" ی زمزمه کردم و خواستم دراز بکشم که دستش نشست به دکمه ی پیرهنم و مانع شد . پیرهنمو درآورد و گرمکنی هم از توی کمد برداشت و گذاشت کنارم روی تخت و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

-اینو دیگه خودت عوض کن ! کمربند اذیت میکنه

بی حرف شلوارمو با گرم کن عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . ساعد دستمو گذاشتم روی چشمام و سعی کردم برای چند لحظه هم که شده از فکر و وهم اون دختر بیرون بیام .
محال بود ولی باید ممکنش میکردم . باید خودمو جمع میکردم ! ولی مگه میشد؟
از فرو رفتن خوشخواب حضور لیلی رو حس کردم . ساعدمو برداشتم و نگاهش کردم . لیوان آبی که توی دستش بودو به سمتم گرفت :
-پاشو اینو بخور و بعد بخواب!

نیم خیز شدم و لیوانو از دستش گرفتم . قرصی رو توی دهنم گذاشت . لیوان آبی رو به نفس سر کشیدم و به دستش دادم و باز دراز کشیدم و چشم دوختم بهش .
لبخند روی لبش داشت . سعی میکرد با لبخنداش آرومم کنه، ولی .. کدوم آرامش؟
دستمو پیش بردم و دستشو گرفتم . لبخندش عمیقتر شد . زمزمه کردم :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-هرچی شد، پشتم باش، باشه؟
 نمیدونم قرص چی بود ولی هر چی که بود گیجم کرده بود و چشمام مدام روی هم میوفتاد .
 چشم تار شده بودن ولی دیدم که لیلی سرشو پیش آورد و کنار گوشم گفت :
 -هستم...هر چی که شد



آروم چشمامو باز کردم .جلوی چشمم صورت لیلی و چشای بازش بود که بهم زل زده بودن .تو
 سرم هیچی نبود .خالی بودم !نه فکری و نه حتی حسی!
 لیلی لبخند زد :
 -ساعت خواب !خوبی؟!..
 خوبم؟! مگه بد بودم؟! گیج و گنگ بهش خیره موندم .حرفی نزدم که لبشو تر کرد .می
 خواست یه چیزی بگه ولی انگار شک داشت .بالاخره انگار یه دل شد که با شک و آروم گفت:
 -لباست...پیرهننت خونی بود یاسا..
 خون؟! پلک بستم .بوی خون زد زیر بینیم .کم کم داشتم هوشیار میشدم .من چه غلطی کرده
 بودم؟!
 لیلی دوباره و این بار با شک بیشتر لب باز کرد :
 -کیف یه زنم همراست بود..
 زن ..زن ..نه !دختر بود .دختر بود؟! من بدبختش کردم !من زندگیشو گرفتم ازش .پلک باز
 کردم .لیلی بهم خیره بود .توضیح میخواست .گمونم چون حالم خراب بود، همون اول حرفی
 نزد .شایدم چون اون موقع گیج و منگ بودم؛ هر چی به مغزم فشار می آوردم، یادم نمی اومد
 که کیف اون دختر و همراست خونه آورده باشم!
 لیلی زبونشو روی لبش کشید و ایندفعه با اطمینان گفت:
 -یاسا الان نیاز به یه توضیح دارم..
 از چشاش معلوم بود چه قدر خودخوری کرده تا بی وقت چیزی نپرسه و چه قدر الان برای
 دونستن ماجرا بی طاقته !ولی چی باید می گفتم؟ مگه گندی که زدم قابل گفتن بودن اصلاً؟
 حرفی نزدم که لیلی قاطعانه اسممو صدا زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

- یاسا..!

دهن باز کردم ولی صدایی از گلوم بیرون نیومد. دهنمو بستم. چی میگفتم؟ من زندگی یه دختر و به خاطر برادر احمق الدنگم ازش گرفتم! این مگه گفتن داشت؟
پاشدم و نشستم. پا هامو از لبه ی تخت آویزون کردم و سرمو بین دستام گرفتم. چی میگفتم؟

- یاسا!

چشامو بستم و همه چیز و تند تند پشت هم ردیف کردم. نای مقدمه چینی نداشتم:!
-رفتم انبار... چنگیز و دو تا رفیقش اونجا بودن... به دخترم بود... اونا... اونا... اونا اذیتش... اون لباس تنش... اونا بهش تجا.. نمیشد این جمله رو کامل کرد، میشد! چند دقیقه هیچی نبود.
از لیلی صدایی نمیومد و منم توان نداشتم سر بلند کنم!

بعد صدای ناباور لیلی اومد:

-چی داری میگی یاسا!؟

فوراً گفتم:

-دیگه تکرارش نمیکنم!

اومد جلوی پام. به ساعدم چنگ زد و مجبور شدم سرمو از بین دستام بیرون بکشم. چشاش خیس شده بودن. با ناباوری و بغض پرسید:

-چی داری میگی یاسا!؟ چی داری میگی!؟

سرمو پائین آوردم و دستامو روی گوشام مشت کردم. چند ثانیه بعد لیلی جیغ خفه ای کشید.
حق داشت!

شروع کرد به گریه و هق هق و جیغ کشیدن:

-یاسا، یاسا، یاسا! یاسا بهت گفته بودم... من.. من بهت... خدای من! خدای من! خدایا،

نه..!

صدایش منو یاد صدای ضجه های اون دختر مینداخت. مشتامو بیشتر رو گوشام فشار دادم.

تصویرش اومد جلوی چشمم؛ چشای ترسیده ش، پیشونی خونیش!

لیلی به ساعدم چنگ زد و با خشم و گریه و شاید حتی انزجار، داد زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-بهت گفته بودم اون عوضی رو لو بده یاسا! من بهت گفته بودم لعنتی! حالا خوب شد؟ حالا خوب شد؟! چه غلطی کردی یاسا؟! اون حیوون چه غلطی کرده؟!..
اونقدر جیغ زد و گریه کرد و داد کشید و ساعد و موهامو چنگ زد و به پا و سر و سینه م مشت کوبید تا دست آخر بی رمق عقب کشید و جمع شده توی خودش، سرشو گرفت بین دستاش:
-خدایا، نه! نه، نه، نه! خدای من، نه..!!

نای هیچ حرکتی نداشتیم! لیلی می فهمید حال اون دختر و که اینجوری بی قراری می کرد و من چی داشتم بگم؟ فقط نگاش کردم! فقط خیره خیره نگاش کردم!

بعد از چند دقیقه، نگاه پر غیظی بهم انداخت و پاشد و از اتاق بیرون رفت. وقتی اومد، کیف سیاه اون دختر دستش بود. نشست روی تخت. محتویات کیفو ریخت کنارم. شناسنامه شو از بین وسایل برداشت. صفحه ی دومشو آورد و جلوی صورتم گرفت و جیغ زد:
-ببین! بین اینو یاسا! پره... اسم یه مرد توشه... میفهمی ینی چی لعنتی؟! اون دختر شوهر داشته یاسا! میفهمی ینی چی؟!..!

"اون دختر شوهر داشته یاسا!" دیگه چیزی جز این جمله نشنیدم. نفسم رفت و بی رمق از روی تخت روی زمین سر خوردم. گوشام سوت میکشید و صدای لیلی تو سرم بود. اون دختر شوهر داشت و برادر حیوون من..!

مات و مبهوت به روبروم خیره موندم. توی سرم بنگ بنگ صدا می کرد.
لیلی اومد پائین و پیش پام نشست. سعی کرد گریه شو آرام کنه:
-بعدش چی شد یاسا؟! اون دختر الان کجاست؟

بی صدا زمزمه کردم:

-خودشو پرت کرد پائین

لیلی برای چند ثانیه نفس نکشید. با چشای گرد بهم خیره موند. بعد آرام و با نفس حبس شده پرسید:

-مُرد؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

-لباساشو تنش کردم... بردمش جلوی اورژانس..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

و ره‌اش کردم و عین احمق‌ای ترسو فرار کردم! مثل همیشه! صدای خس خس نفس‌ای اون دختر پیچید تو گوشم؛ خیلی ضعیف بود صداش! خیلی خیلی ضعیف نفس می کشید!

لیلی ناامیدانه بهم خیره شد و زمزمه کرد:

- عین یه ترسو فرار کردی، آره؟!..

آب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم. خودش فهمید که پوزخند زد و پاشد:

-خوبه که حرفی نمیزنی! خوبه صداتو نمیشنوم!

بعدم از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد صدای گریه ش بلند شد.

دوباره عین لحظه ای که از خواب بیدار شده بودم، خالی شدم؛ خالی از هر حسی، هر فکری! به ناکجا خیره موندم. تموم تنم لمس شده بود و نا و توان حرکت توی خودم نمی دیدم.

یه غده توی گلوم و یکی تو سرم حس می کردم! صدای گریه ی لیلی هم حتی برای یه لحظه قطع نمی شد. شاید یه ساعت، دو ساعت و یا شاید بیشتر، همونطور توی هیچ و خیره به هیچ باقی موندم!

تا اینکه لیلی اومد تو اتاق. روبروم ایستاد. از پائین به بالا نگاهش کردم. پای چشماش پف کرده و قرمز بود. اخم داشت. وقتی لب باز کرد فهمیدم صداشم حسابی گرفته:

-پاشو بریم!

بی صدا پرسیدم:

-کجا؟

دست به سینه شد:

-همون بیمارستانی که اون دختر بیچاره رو توش رها کردی..

پلک بستم و سرمو عقب بردم و روی لبه ی تخت گذاشتم؛ گردن خشک شده م حسابی سر و صدا کرد و درد گرفت.

-میگم پاشو..!

چشم باز کردم و بی حرف بهش خیره موندم. پوزخند زد:

-چیه؟ میترسی؟..

شکستن که شاخ و دم نداشت، داشت؟ برای من حتی صدا هم نداشت! بازم فقط خیره موندم

بهش که اخمش بیشتر تو هم رفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-نترس! تو فقط منو ببر اونجا... نمیخواه اصلاً جلو بری!
 سرمو پائین انداختم. حقم بود! من بی غیرت اصلاً حقم بود بمیرم!
 دستمو به لبه ی تخت گرفتم و خودمو بالا کشیدم. بی رمق بلند شدم. انگار فشارم پائین بود
 که پا هام تاب تحمل تنمو نداشتن. حس میکردم اصلاً استخون ندارم!
 بی حرف، از کنار لیلی رد شدم و از اتاق بیرون و به روشویی رفتم. تصویر خودمو که تو آینه
 دیدم، حالم بیشتر از خودم بهم خورد. سرمو زیر آب سرد گرفتم. حس منگی داشتم و آب
 سرد باعث می شد یه کم هوشیارتر بشم!
 حوله رو انداختم روی سرم و از روشویی بیرون رفتم. لیلی مشغول بستن دکمه های مانتوش
 بود. خواستم برم توی اتاق که صدام زد. به طرفش برنگشتم. فقط دستمو به چارچوب گرفتم
 و مکث کردم تا حرفشو بزنه:
 -من حالم اصلاً خوب نیست
 نمیدونم چرا اینو گفت ولی مطمئناً فقط گفت تا بدونم. آره، حالش خوب نبود. حالت تهوع
 داشت. از من حالش به هم میخورد حتماً! حقم داشت. حس منم همین بود.
 بی حرف داخل اتاق شدم. لباس پوشیدم و همراه لیلی راه افتادم. حرف نمیزدیم؛ چه وقتی از
 خونه رفتیم بیرون و چه توی راه!
 توی ماشین، آرنجمو به لبه ی پنجره تکیه دادم و سرمو به مشتم چسبوندم. هر از گاهی که از
 آینه چشمم به عقب ماشین می خورد، تصویر اون دخترو میدیدم. بوی خونش هنوزم شدید
 حس میشد و لکه های خون بزرگ و کوچیکم روی صندلی و کف ماشین ریخته بود.
 به بیمارستان رسیدیم. هنوزم خالی از هر حسی بودم ولی قلبم تندتر می زد؛ اگه دووم نیاورده
 بود چی؟!
 لیلی نگاهی به داخل محوطه ی بیمارستان انداخت و با بغض و زیر لب "بسم الله" گفت و
 پیاده شد.

دیدم که داخل محوطه رفت و بعد سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشامو بستم. همین
 چند ساعت پیش، قبل از اینکه شب بشه، من اون دخترو آوردم اینجا. با دستای خودم
 گذاشتمش روی تخت روان و بعدم مثل یه ترسو هر جور شده زدم بیرون! همین چند ساعت
 پیش من و اون دختر مُردیم!! اون قبل از رسیدن من به انبار مرد و من بعد از دیدن جسد نیم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

جونش پائین پله ها! و مطمئنم مرگ دردش از چیزی که امروز به اون دختر، من و لیلی گذشت، کمتره!

حدود نیم ساعتی به همون حال موندم که در ماشین باز شد. چشامو باز نکردم. جرأت هیچ حرکتی رو نداشتم. از فکر اینکه ممکن بود لیلی الان خبر مرگ اون دختری بده، به حدی ضعف کرده بودم که کل تنم بی حس شده بود.
-زنده س!

صدای پر بغض و کم رمق لیلی، مثل برگشتن روح به تنم بود. گرچه قطعاً واسه اون دختر این زندگی دیگه زندگی بشو نبود، ولی نمیتونستم از زنده بودنش ناراحت باشم!
سخت پلکامو باز کردم. از گوشه ی چشم دیدم که لیلی دستاشو به صورتش کشید تا اشکاشو پاک کنه. از بین دو تا صندلی تنه شو عقب کشید و کیف اون دختری رو از روی صندلی پشتی برداشت. گوشه ی رو از توی اون کیف بیرون کشید و گرفت سمت من:
-امتحانش کردم، رمز داره و نمیتونم بازش کنم... سیم کارتشو دربیار! شاید توش شماره ای ذخیره کرده باشه

نگاهمو بین صورتش و گوشه ی گردوندم. ساکت ساکت گوشه ی رو از دستش گرفتم و با هر زحمتی بود قابشو باز کردم. دو تا سیم کارت توش بود. هر دو رو بیرون کشیدم و کف دستم، به طرف لیلی گرفتم. سیم کارتا رو برداشت و گوشه ی خودشو گذاشت تو دستم: بذارشون تو گوشه ی من!

همون کارو کردم. لیلی گوشه ی رو روشن کرد و رفت روی مخاطبین ذخیره شده روی سیم کارت. روی جفت سیم شماره ی شوهرش ذخیره بود!
لیلی با دست لرزون شماره رو گرفت. طاقت نداشتم. نفسم درنمیومد. قبل از اینکه تماس وصل شه، از ماشین پیاده شدم. دستامو روی سقفش گذاشتم و پیشونیمو بهش تکیه دادم. شیشه ها بالا بودن و صدای لیلی واضح بیرون نمیومد.
تماسو که قطع کرد، اونم پیاده شد و پشت به من به در بسته ی ماشین تکیه داد. خبر داده بود و شوهر اون دختر حتماً تا یکی / دو ساعت دیگه می رسید و من..
من داشتم به این فکر می کردم که چه طوری میتونم باهش رو در رو شم؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دم گرفتم و چند لحظه نفسمو تو سینه حبس کردم و بعد پر فشار بیرون فرستادمش. این فکر اقرار بود منو به کشتن بدن!

واقعاً چه طور میتونستم با شوهر اون دختر روبرو بشم؟ با چه رویی؟ چی میگفتم؟ اگه اون دختر دووم نیاره، من چی جواب خونواده شو بدم؟

نکنه فکر کن منم مته داداش حیوونم اذیتش کردم؟ ای خدا! ای خدا!

دستی نشست روی شونه م. سر بلند کردم و نیم نگاهی به چشای نگرانش انداختم. حال لیلی هم مثل من بود. سرمو پائین انداختم که زمزمه کرد:

- یاسا خوبی؟!..!

خوبم؟! چه شوخی بی نمکی!

دستش نشست رو بازوم ولی سر بلند نکردم:

- یاسا بین منو..!

آروم سرمو بالا گرفتم. لبشو زیر دندون کشید و بعد با مکث گفت:

- یاسا تو بشین تو ماشین..!

ابرو هام بالا پریدن. جلوتر اومد و از کنارم در ماشینو تا نیمه باز کرد:

- رنگت خیلی پریده... خودم حرف میزنم باهاس، تو بشین تو ماشین! ببینم! اگه حالت خیلی بده بریم یه سرم بزن، هان؟!!

چونه بالا انداختم. سر تکون داد. بازومو گرفت و کشیدم عقب تا بتونه درو کامل باز کنه. بی هیچ مقاومتی نشستم روی صندلی. لیلی جلوتر اومد و کف دستشو گذاشت رو پیشونیم. لب گزید و پلک بست.

با استیصال گفت: یاسا من اصلاً حالم خوب نیست!

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم:

- میدونم... حالت از من به هم میخوره

سرشو با شدت به طرفین تکون داد:

- نه! ولی حالم از این شرایط به هم میخوره! نمیفهمم دارم چی کار میکنم... من اصلاً هیچی نمیفهمم

بی صدا گفتم: منم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نفس عمیقی کشید و گفت :

-تو رو خدا یاسا، اگه حالت خوب نیست بریم خودتو نشون دکتر بده !من الان نمیتونم نگران
اینم باشم ...همینجوریشم نمیدونم دارم چی کار میکنم
بهار من !لبخند بی رمقی زدم و گفتم:
-خوبم!

چند لحظه بهم خیره موند و بعد آرام در ماشینو بست .سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و
پلک بستم.

لیلی بیچاره ی من !داشت با همه ی توان سعی می کرد به قولش عمل کنه و پشتم باشه اونم
با حال بهاریش!

نفس عمیقی کشیدم و راحتتر نشستم .دوباره فکر و خیالا شروع شدن .چرا این روز گند تموم
نمیشد؟ هه !اصلاً تموم میشد، مگه فردا بهتر بود؟ گندی که من به بار آورده بودم، هیچ
فردای بهتری نداشت!

نمیدونم چه قدر گذشت که با صدای نامفهوم صحبتای لیلی با یه مرد، پلک باز کردم .
وحشتناک بود !لرزش دستای لیلی رو میدیدم و نگرانی و هول بودن مرد قد کوتاه و لاغر
اندامی که احتمالاً شوهر اون دختر بود!

رنگ لیلی حسابی پریده بود .جوری که یه لحظه ترسیدم پس بیفته و فوری از ماشین اومدم
بیرون و تکیه گاهش شدم .اونم از خدا خواسته، بهم چسبید و پیرهنمو از پشت چنگ زد.
نگاه مرد روبروم، گیج و منگ بینمون می گشت .آخر سر نگاهی روی من ثابت موند:
-آقا میشه درست بهم بگین چه خبره؟ سحر ...سحر کجاست؟ !چی شده؟ !شما پیداش
کردین؟!

در جواب سؤال آخرش سر تکون دادم .قلب من و لیلی اونقدر محکم می کوبید که صداشون
به گوشم می رسید .مرد جفت دستاشو گذاشت روی سرش و با وحشت بهم خیره شد .
نگاهش توضیح بیشتر می خواست ولی چی داشتیم بگم؟

لب باز کردم و کم رمق و بم گفتم :

-داشتم ...داشتم برمیگشتم خونه م که پیداشون کردم ...من ترسیدم برام دردسر درست
شه، واسه همین همون اول بهتون خبر ندادم ...من ...من ..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با سؤالش دروغای نفرت انگیزمو نیمه کاره گذاشت:
-تصادف کرده؟

بی صدا، دروغ نفرت انگیزتری گفتم:
-نمیدونم!

از گوشه ی چشم، نگاه ناامید و ناباور و دلخور لیلی رو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم .
مرد بی قرار پرسید:

-خیلی خب، بهم بگین کجاست الان؟

لیلی با بغضی که سعی می کرد کنترلش کنه، جواب داد:
-بخش مراقبت های ویژه

اسم بخش مراقبت های ویژه که اومد، چشمای مرد گرد شدن؛ انگار فکر کرده بود همه چیز به
یه شکستگی ساده ختم میشه و انتظار اینو نداشت که حال زنش وخیم باشه .ای خاک توی
سرت یاسا!

مرد دیگه نموند .حرفی هم نزد .فوراً دوید توی محوطه و از جلوی دیدمون گم شد .بنده ی
خدا اونقدر هول کرده بود که اصلاً راست و دروغ حرفای من واسش مهم نبود .فقط رفت!
لیلی خودشو از بغلم کشید بیرون و با شونه های خمیده رفت و نشست توی ماشین .منم سوار
شدم .بازم حرفی نزدیم ولی ایندفعه سکوت لیلی خیلی وحشتناک بود !سکوتش داشت ترسو
بودنمو داد میزد ولی چی کار باید میکردم؟ من فقط گند روی گند بالا می آوردم!
نیم ساعت همونجور جلوی بیمارستان موندیم .هم نای رانندگی نداشتیم و هم منتظر بودم تا
شاید اون مرد بیاد ولی نیومد .

کم کم خودمو جمع کردم و ماشینو راه انداختم .تا رسیدن به خونه هم لیلی حرفی نزد !هنوز
طپش قلب داشتیم و توی سرم بنگ بنگ صدا می کرد .
خیابونا خلوت بودن و زود رسیدیم .همین که داخل خونه شدیم، لیلی فوراً به اتاق رفت .کلید و
سوئیچ و گوشیمو پرت کردم روی این و سر و تن سنگینمو کشیدم داخل آشپزخونه .بطری آب
معدنی رو از توی یخچال برداشتم و یه نفس تا نصفشو سر کشیدم .اونقدر بدنم داغ بود که
اصلاً ورود آب خنک به معده مو حس نمی کردم !بطری رو برگردوندم توی یخچال و پا کشون
به اتاق رفتم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لیلی چمدونشو باز کرده بود و داشت با گریه لباساشو داخل اون مینداخت. نفسم رفت. با صدای از ته چاه دراومده زمزمه کردم:
-لیلی!

سر برگردوند و چند لحظه بهم خیره موند. پاشد و اومد روبروم. عصبی گفت:
-وقتی بابام میگفت این پسر یه بار یه دروغ بزرگ گفته و ممکنه بازم گندی بزنه و خیلی راحت با دروغ لاپوشونیش کنه، فکر میکردم داره سخت میگیره ولی امشب... یاسا امشب ناامید شدم..!

خواستم حرفی بزوم که کف دستشو جلوی صورتم گرفت و ادامه داد:
-نه، حرف نزن، خب؟! انتظار نداشتم همه ی حقیقتو بگی... من فقط ازت انتظار داشتم ساکت باشی و دروغ نگی..!

با نگاهی بیچاره بهم خیره شد:

-من الان باید نباشم فقط... میخوام نینمت... صداتو نشنوم... میخوام وقت داشته باشم برای اینکه با این فاجعه کنار بیام... قول دادم پشتت باشم، ولی یاسا! من... من سعی کردم ولی این افتاده به جونم... مثل یه خوره این افتاده به جونم که شوهرم هر وقت مجبور میشه، راحتتر از آب خوردن دروغ میگه! میفهمی چی میگم؟! میفهمیدم. ولی نمیداشتم امشبم از کنارم جایی بره!
درو بستم. قفلش کردم. بازوشو گرفتم و کشوندمش سمت تخت. با اعتراض اسممو صدا کرد که با بیچارگی زمزمه کردم:

-یه امشب که میتونی تحمل کنی، نمیتونی؟

هیچی نگفت! فقط کمر بندمو بیرون کشیدم و با همون لباسا خوابیدم روی تخت و لیلی رو هم مجبور کردم تو بغلم بمونه. اونقدر سفت بدنشو به خودم قفل کرده بودم که حس می کردم حتی نمیتونه راحت نفس بکشه! ولی امشب باید پیشم میموند. هر چی کشیدم و قرار بود بکشم، هر بلایی قرار بود سرم بیاد، همه حقم بودن ولی لیلی باید امشب پیشم میموند!!



"دورخیز کردم و یه شوت محکم. توپ از جاش بلند شد و مستقیم رفت سمت در خونه.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با ذوق منتظر بودم بخوره به در و صدای بوم بیاد که در باز شد؛ چنگیز اومد تو و همون لحظه توپ رو روی هوا گرفت و نگاهشو دوخت بهم . ترسیدم .
 آب دهنمو قورت دادم و اون با نیشخند گفتی:
 -چه طوری جقله؟!
 از این کلمه بدم میومد . اخم کردم ولی چیزی نگفتم . از نگاه ترسناکش می ترسیدم . دوییدم تو خونه .
 مامانو بلند صدا زد و وقتی صداش از توی آشپزخونه اومد، فوری رفتم توی آشپزخونه . تعجب کرده بود . به سمتم برگشت و چشم ریز کرد و گفت:
 -چی شده یاسا؟
 همین که خواستم حرفی بزنم، نگاهم مات ورودی آشپزخونه شد .
 مامان رد نگاهمو گرفت و به محض دیدن چنگیز هینی کشید و به سمتش رفت . منم پشت سرش راه افتادم؛ وقتی مامان بود دیگه چنگیز نمیتونست بلایی سرم بیاره!
 مامان هول شده دستشو به صورتش کوبید:
 -چه بلایی سر خودت آوردی باز؟!
 چنگیز با پشت دستش خون گوشه ی لبشو پاک کرد و همراه مامان از آشپزخونه بیرون زد و گفت:
 -دعوا کردم!
 آروم آروم پشت سرشون رفتم و همونطور که به دیوار تکیه داده بودم نگاهشون کردم . مامان با دستمال خونای روی صورتشو پاک کرد و نالید:
 -با کی؟ سر چی؟ آخه چرا تو انقدر شری بچه؟!
 خودشو از زیر دست مامانم بیرون کشید و خواست چیزی بگه که صدای تقی اومد و در حموم باز شد و بابا ازش بیرون اومد .
 چنگیز دستشو گذاشت رو چشم ورم کرده ش:
 -خوب کردم...حقش بود حیف نون!
 بابا جلو اومد و خیره به چنگیز پرسید:
 -چی شده؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یکی دو قدم پیش رفتم و گفتم:

-بابا، چنگیز!..

نگاه ترسناک چنگیز که بهم دوخته شد، حرفم یادم رفت. همیشه وقتی اینطور نگاهم میکرد بعدش یه بلایی سرم می آورد.

ساکت شدم و فقط ترسیده نگاهمو دوختم به چشای ترسناکش که شبیه چشای بابا بود. مامانم ناراحت بود؛ چشاش مثل وقتایی که بابام دعوا میکرد یا تو خونه بداخلاق میشد و سرش داد میزد، خیس بود و مثل همیشه غصه میخورد! صدای چنگیز اومد که جلوی بابام وایساده بود:

-با صادقی دعوا شد... پدرشو در آوردم

دلیم نمیخواست هیچوقت اشکای مامانمو ببینم؛ ناراحتیشو دوست نداشتیم. مامان همه ی زندگیم بود! به خیال خودم اگر به بابام میگفتم و چنگیزو دعوا میکرد مامانم دیگه ناراحت نمیشد. میدونستم چنگیز به حرف باباست پس برای همین، به بابا گفتم:

-بابا بهش بگو دعوا بده! مامان گریه میکنه... خودشم زخمی میشه!

بابام مثل چنگیز نگاهم کرد و غرید:

-تو خفه!..

نگاه از من گرفت و رو به مامانم گفت:

-یه لچک بنداز سر این بچه ت، لااقل فکر کنن دختره ابروم نره!

چنگیز با این حرف بابام بلند زد زیر خنده:

-راست میگه بابا! این به درد کهنه شوری میخوره فقط!

نمیدونستم معنی لچک و کهنه شوری چیه ولی اینو میدونستم که بابا دوستم نداره و از من بدش میاد!

مامان با اخم رو به چنگیز گفت:

-باید مثل تو شر درست کنه؟! فکر کردی کارت خوبه؟

جای چنگیز بابام جواب داد:

-پَ چی؟ وایسه بخوره؟..

بعدش هم دستشو گذاشت روی شونه ی چنگیز و همونطور که میبردش به سمت حیاط، گفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-بیا تعریف کن بینم چی کار کردی پسر!"!



-نماز نمیخونی جوون؟!..!

صدای پر انرژی مشتی مصطفی، منو از فکر گذشته ی گل و بلبلم کشید بیرون. تو جام غلتی زدم و به مشتی که با آستینای بالا زده و دست و روی خیس و لبخند نشسته بود پای سجاده، خیره شدم. نگام کرد و گفت:

-دیدم بیداری و تو هپروت، گفتم اگه نماز میخونی از تو فکر و خودخوری درت بیارم

با صدای بم شده ای لب باز کردم:

-کار خوبی کردی مشتی!

لبخندش گرمتر و عمیقتر شد:

-خب حالا، نماز نمیخونی جوون؟!..!

لبمو زیر دندون کشیدم و جوابی ندادم. خود مشتی ادامه داد:

-عیب نداره! لاقل پاشو بشین پای سجاده، اون حرفایی که مونده تو دلت و هی به خاطرشون

خودتو میخوری رو بزنی بهش!

بی صدا پرسیدم: میشنوه؟

خندید. جانمازشو تا کرد و همونجا که بود، چرخید به طرفم:

-یه حاج آقایی تو مسجد محل هست... خدا خیرش بده! گاهی کلاسای معرفه النفس

میداره... یه بار گفت نگین خدا فلان جاست یا نپرسین خدا کجاست... بگین هست... وقتی

هست، مگه میشه نشنوه پسرم؟!

زبونمو روی لبم کشیدم:

-آخه مشتی! من درست و حسابی نماز نمیخونم

ابرو هاش بالا پریدن:

-حالا کی گفت درست و حسابی نماز بخونی مرد مؤمن؟!..!

کف دستشو به پای سجاده ش زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-تو بیا بشین پای این سجاده، هر چی دلت میخواد بگو! به قول حضرت مولانا، هیچ ادابی و ترتیبی مجوی ..! هر چه میخواهد دل تنگت بگوی! این نماز و روزه و دعا ها رو خدا گذاشته واسه محک اینکه چه قدر خاطرشو میخوایم و چه قدر حاضریم برا رضایتش کار کنیم ... اونقدرم خوب هست که بابت هر کدوم اینا کلی خیر معنوی و مادی و بدنی بهمون میده.. نفسی گرفت و ادامه داد:

-ولی نگفته تو اگه خاطرخواهم نیستی، پس با من حرف نزن!! تو قرآنم خطاب به پیامبر میگه، اگه بنده های من ازت درباره م پرسیدن، بگو من نزدیکم و دعای دعا کننده رو میشنوم ... فهمیدی چی شد یاسا خان؟! خدا گفت بنده های من ... لب مطلب اینکه، تو اگه بنده ی خدایی، باید دردتو به خودش بگی ...اون که دردتو میدونه، ولی اگه خودتم بگی، به فرشته هاش میگه، ببین! این هنوز به من امید داره ...هنوز تنها امید این بنده منم! فکر میکنین دلم میاد ناامیدش کنم؟! نه! حالا شاید حاجتتو نده، ولی در عوض به دلت آرامش میده ...اون آرامشه ینی من هستما! ینی هی بنده، من درد و دلتو شنیدما! ینی من ارحم راحمینما! ناخودآگاه لبخند به لبم اومد. دوست داشتم بیشتر حرف بزنه. حرفاش بوی شادی و امید میداد. گفتم:

-ولی من بنده ی خوبی نیستم مشتی!

نفس عمیقی کشید و دوباره برگشت رو به قبله و جانمازشو باز کرد:

-حالا خوب نباشی، بنده ش که هستی ...نکنه اونم نیستی، هان؟!!

زمزمه کردم: هستم!

سرشو چرخوند طرفم:

-بمون نمازمو بخونم، بعد خودم حسابتو میرسم!

ابرو هام بالا پریدن و گوشه ی لب مشتی هم بالا رفت. بی هیچ حرف دیگه ای، پاشد و قامت بست.

به پشت غلتیدم و یه دستمو زیر سرم گذاشتم و به ستاره هایی که رو به ناپدید شدن می رفتن، خیره شدم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سال ها بود اینجا نیومده بودم . حتی اون موقع که تو این محل زندگی میکردیم هم نشده بود که شب پیام و روی تخت گوشه ی حیاط خونه ی مشتی مصطفی بخوابم . و الانم که اومده بودم، خواب به چشمم نمیومد!

صدای نماز خوندن مشتی مصطفی، پر از آرامش بود! مشتی رو از بچگی میشناختم . از قبل از اینکه نصف بیشتر خونه های محل آپارتمان شن، اینجا بود و هنوزم هست! و البته هنوزم خونه شو تغییر نداده بود . هنوز وسط حیاطش حوض داشت و دور حوضشم شمعدونی . هنوز تو ایوون و بلند بلند نماز میخوند و واسه خیلی از تازه واردای محل بزرگتری و ریش سفیدی می کرد!

از بچگی دوستش داشتم . مامانم که کسیو نداشت . دو سال بعد ازدواجش، تنها برادرشم مرده بود . هر وقت از دست بابام و چنگیز ذله می شد، میومد پیش مشتی مصطفی! مشتی حرف میزد، مامان آروم میگرفت! ولی حیف!.. حیف که اون موقع حرفای مشتی که دل سنگو آب میکنه، نتونست تو دل بابام و چنگیز تازه جوون نفوذ کنه و اونا رو هم به راه بیاره! این وسط فقط مامان دسته ی گلم زود پیر شد و رفت!

آهی کشیدم . نگام به آسمون بود که کم کم داشت گرگ و میش می شد . مشتی به محض تموم شدن اذان، پاشده بود واسه نماز و واسه همین هنوز مونده بود تا طلوع! منم که اصلاً از دیشب خوابم نبرده بود؛ فقط تو جام غلت می زدم و به روزایی که از سرم گذشته بود فکر میکردم . اومدنم به شهر خودمون و محله ی بچگی، خودش کلی خاطره ی مزخرفو انداخته بود به جونم!

با صدای جیر جیر تخت، تازه متوجه مشتی مصطفی شدم . پاشدم و صاف نشستم . خندید و دستی به شونه م زد:

-خب، تو داشتی میگفتی بنده ی خوبی نیستی، هان؟!!

یه حالت تهدید آمیزی ته کلامش بود که منو به خنده انداخت . سرمو پائین انداختم و دستام بین پا هام گذاشتم و با خنده گفتم :

-خب نیستم دیگه!

محکم زد وسط شونه م که برای یه لحظه نفسم گرفت:

-غلط میکنی نیستی مرتیکه..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با چشای گرد شده بهش خیره شدم که خندید و گفت:
-خوب بودن یا بد بودن دست خود آدمه پسر جون! اگه خوب نیستی، پس غلط کردی خوب نیستی!

خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم. دستمو رو شونه م گذاشتم و گفتم:
-دستت سنگینه ها، مشتی!

جلو اومد و پیشونیمو بوسید و لبخند گرم و مهربونی زد:
-نگو خوب نیستی یاسا جان! تو پسر مادرتی! بنده های خدا چند تا دسته و گروهن...سه تا از این گروهام، مؤمن و مسلم و الکی مسلما هستن! منو که میبینی، ادای مسلمای واقعی رو درمیارم و الکی مسلمونم... تو هم، گرچه از نظر خودت بدی ولی مؤمنی...ینی ته دلت با خداست...ینی قبولش داری...مؤمن بدم باشه، همین که ته دلش یاد خدا میفته، امیدوار و آروم میشه...مؤمن و مسلم، هر دو تکیه شون به خداست پسر! پس پاشو! پاشو! حداقل یه مؤمن درست و حسابی باش! پاشو یه آبی به صورتت بزن و این دل سنگینتو پیش خودش سبک کن! پاشو یاسا جان!

دستشو به پشتم کشید و پاشد. میدونستم عادتشه بعد از نماز چایی بذاره و صبحونه آماده کنه!

دستامو به لبه ی تخت گرفتم و به حوض آب خیره شدم. مشتی بد نمیگفت .

خسته بودم. خیلی خسته بودم. باید از خودش میخواستم کمک کنه!

دکمه های سر آستینامو باز کردم و پاشدم و رفتم پای حوض.

وضو گرفتم. وضو همیشه بهم حس تازگی می داد. هوا رو به روشن شدن می رفتم که رفتم پای سجاده.

وقتی نشستم، آه عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که الان چی بگم؟ مشتی گفت هر چی دل تنگم میخواد؛ دل تنگ من خیلی چیزا می خواست!

به سجده رفتم. نفس عمیقی کشیدم. چند ثانیه تو سکوت به همون حالت باقی موندم و آخر سر، لب باز کردم:

-خدایا، من...!!

نمیدونستم چی بگم و اصلاً با چه رویی بگم؟! دوباره نفس عمیقی کشیدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-من گند زدم! خدایا! من گند زدم ولی تو... تو..

روم نمیشد جمله مو ادامه بدم. چه جویری میگفتم؟! لبمو زیر دندونام کشیدم و پیشونیمو به مهر فشار دادم:

-ولی تو ببخش..!

دیگه دلم دست خودم نبود. انگار قفل زبونم باز شده بود! پلک بستم و زمزمه کردم:

-من خوب نیستم... من اصلاً خوب نیستم ولی تو که خوبی... خدایا منو ببخش! من... من نمیدونم... نمیدونم چی کار کنم... گندی که زدم اونقدر بزرگ هست که در توانم نیست جبرانش کنم... خدایا! من خرابکاری کردم... زندگی اون دختر..

دوباره یادم اومد چیزی رو که تو تمام یه ماه گذشته یادم نرفته بود! صدام بمر شد:

-من باعث خراب شدن زندگیش شدم، ولی خدایا! خدایا! تو... تو درستش کن! خواهش میکنم نذار همه چیز بدتر شه! خدایا خودت کمک کن! خودت دست بگیر سر این کلاف تو همو! من... من دیگه نمیتونم... میدونی چی میکشتم... عذاب وجدان... همه ش عذاب وجدان... من... من نمیتونم این گناهو تحمل کنم... نمیتونم جبرانش کنم... خدایا، رحم کن..!

حرف زدم. درد و دل کردم. حتی گفتم دلم برای لیلی تنگ شده! همه ی حرفایی که تو اون یه ماه مزخرف تو دلم مونده بودو به زبون آوردم. شاید حتی همه ی حرفا و عقده هایی که از کل زندگی داشتمو هم گفتم.

خدا گوش کرد! من واقعاً دیگه طاقت هر شب خواب بد دیدنو نداشتم. دیگه تحمل این همه نبودن و نداشتن لیلی رو نداشتم. دیگه نمیتونستم هر لحظه مرور کنم اون روز نحسو و واسه هر ثانیه ش به خودم لعنت بفرستم. من دیگه صبر اینو نداشتم که هر روز منتظر این باشم که یه جویری خبر مرگ اون دختر بهم برسه! او من حتی از مرور اتفاقی که ممکن بود بعداً بیفته، بیزار بودم!

هیچی نمیدونستم. یه ماه کاملاً گنگو از سر گذرونده بودم. نمیدونستم حاجی خبر داره یا نه؟ نمیدونستم فردای اون روز، وقتی ناشناس زنگ زدم و چنگیزو به پلیس لو دادم، اون کجا دررفت که نتونستن بگیرنش؟ نمیدونستم لیلی تا کی میتونه بی من ادامه بده! ترس اینکه هر لحظه ممکنه خبر بدی از اون دختر یا از لیلی یا حاجی یا چنگیز بشنوم، هر ساعت همراهم بود. من دیگه داشتم کم می آوردم و همه ی اینا رو به خدا گفتم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سر که از سجده بلند کردم، دور و برم کاملاً روشن شده بود. کف دستامو به صورت خیسم کشیدم. پیشونیم زوق زوق میکرد! سر پائین انداختم و برای بار آخر زمزمه کردم:
 -خدایا بهم رحم کن!
 با صدای مثنی مصطفی، به طرفش که پای باغچه ی کوچیکش نشسته بود، سر چرخوندم:
 -قبول باشه جوون! آروم شدی؟
 لبخند محوی زدم و با صدای دورگه م زمزمه کردم:
 -آره مثنی! خوبم
 لبخند زد و سر تکون داد و پاشد. دوست نداشتیم از پای سجاده بلند شم! واقعاً بعد از یه ماه مزخرف، آروم شده بودم! مثنی راست میگفت. همه ی حرفاش راست بودن.
 نفس عمیقی کشیدم و بالاخره پاشدم. جانماز و سجاده رو تا کردم و داخل خونه رفتم. سجاده رو روی طاقچه گذاشتم.
 نگاهم نشست روی گوشیم. چند روز بود که خاموشش کرده بودم. از وقتی ساک بستم و دل تنگ اومدم اینجا، از همه جا و همه چی بی خبر بودم.
 انگشت شستمو گوشه ی لبم کشیدم. لبمو تر کردم. با شک برداشتمش و روشنش کردم.
 مثنی با یه سینی که توش نون و سفره و یه سری چیزای دیگه بود، داشت از آشپزخونه میومد بیرون.
 گوشه ی رو تو جیبم جا دادم و فوراً به سمتش رفتم و سینی رو ازش گرفتم. لبخند مهربونی زد.
 رفتم توی حیاط. سینی رو روی تخت گذاشتم و رفتم کنار حوض. آبی به صورتم پاشیدم.
 پاشدم و همونطور که دستای خیسمو با شلوارم خشک میکردم، نگاهمو دادم به مثنی که با یه کتری کوچیک و یه ماهیتابه اومده بود بیرون:
 -بس که حرف داشتی، مجبور شدم چایی رو دوباره گرم کنم!!
 بلند خندیدم. ماهیتابه و کتری رو کنار سینی گذاشت و با اخم ظاهری ای گفت:
 -آره، بخند! تو که دو ساعت گشنه نموندی تا درد و دلای یه بنده خدایی تموم شه!!
 یه قدم پیش اومد و خیلی جدی زل زد تو صورتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-بچه جون! آخه مرض داری که حرفاتو نگه میداری تو دلت که قلمبه کنه؟ بابا اگه همون دم اول که دلت سنگین شد، بگی خدایا کمک، دیگه مذاکره ت دو ساعت طول نمیکشه مارم از کار و زندگی بندازی..!

بلندتر از دفعه ی پیش خندیدم و بریده گفتم: ببخشید!

بازم خیلی جدی نگام کرد و دستی به ریشش کشید:

-ببخشم، هوم؟! ببخش خرج داره ها بابا جون!

سر خم کردم و دستمو روی چشمم گذاشتم:

-چشم!

جلو اومد و ضربه ای به کتفم زد و به طرف تخت هلم داد:

-چشمت بی بلا! امروز ناهار که برام یه جوجه کباب سیر و کامل درست کنی با مخلفات، منم میبخشمت!

چشم گرد کردم؛ جوجه کباب؟! !!

آروم خندیدم و گفتم:

-چشم! جوجه کبابم میزنم برات مشتی!

خنده ای کرد و همونطور که به طرف ساختمون خونه میرفت، با نیشخند گفت:

-حالا بشین نیمرو رو بزن! صبح نیمرو... ناهار جوجه... شام کمتر از مرغ و خروس همیشه!

ای داد! دسی دسی خودمم افتادم تو خرج اضافه که!!

بلند بلند خندیدم. مشتی واقعاً خوب بود! توی خونه که رفت، منم نشستم روی تخت و سفره رو پهن کردم.

مشتی با قوری برگشت. با هم صبحونه خوردیم. لابه لای لقمه ها اونقدر باهام شوخی کرد که میتونم بگم خستگی یه ماه گذشته از تنم دراومد!

با اینکه چند روز بود پیشش بودم و هر روز کلی باهام شوخی داشت، ولی نمیدونم چرا حالا انگار راحتتر میتونستم بخندم؛ شاید دلیلش درد و دلم با خدا و سپردن کارم دست خودش بود!

بعد از صبحونه، ظرفا رو شستم. تا اون لحظه به طور کل حواسم از گوشیم پرت شده بود. از جیبم بیرون کشیدمش و صفحه شو روشن کردم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بیشتر از صد تا تماس و پیام از لیلی داشتیم و لابه لاش، از سپهر هم! بمو از تو گاز گرفتیم و دست به کمر زدم و به صفحه ش خیره موندم.

لیلی بعد از یه ماه این همه با من تماس گرفته بود ولی نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟! نمیدونستم باید منتظر خبر خوبی باشم یا بد!؟!

صفحه ی گوشی رو به خاموشی می رفت که صدای مستی منو از برزخ کشید بیرون:

-امروز چی کاره ای پسر؟! البته منظورم به جز ظهره که سرآشپزی

لبخند زدم و گوشیمو دوباره هل دادم تو جیبم و بیخیال تماس با لیلی شدم. آستینامو پائین کشیدم و گفتم:

-میخوام برم سر خاک مامانم!

مستی نگاهی بهم کرد و سرشو آروم تکون داد و لبخند محوی زد:

-خدا بیامرزدش! کار خوبی میکنی یاسا جان!

در جوابش فقط لبخند زدم. کم کم آماده شدم و از خونه زدم بیرون. محله ی قدیمیمون دیگه

رنگ و بوی یه محلی سنتی و با صفا رو نداشت. شاید با صفاترین جا، همین خونه ی دست

نخورده ی مستی مصطفی بود!

سوار ماشین شدم و راه افتادم. تا قبرستون خیلی راه نبود. تو این چند روز، دو / سه باری

رفته بودم ولی نتونستم حرفی با مامان بزنم و فقط به سنگ سرد قبرش خیره موندم ولی

امروز قصد داشتیم یکمم با مامان درد و دل کنم همونطور که با خدا درد و دل کردم!



"ماشینو کنار جدول پارک کردم و گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی محراب رو گرفتم .

بعد از دو بوق، "الو" که گفت، گفتم :

-دم خونه تونم محراب، بیا پائین!

"باشه" ای گفت و تماسو قطع کردم. امروز قرار بود بریم یه مغازه رو ببینیم برای اجاره؛ مغازه

ی قبلی که به لطف شهرداری قرار بود با خاک یکسان بشه و ما هم آلاخون والا خون!

چند لحظه بعد، در ماشین باز شد و محراب روی صندلی جا گرفت. استارت زدم و جواب

سلامشو دادم. کمر بندشو بست:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میومدی تو..!

تشکر کوتاهی کردم و سمت خیابون اصلی پیچیدم .گفت:

-میگم ساعت چند قرار گذاشتی؟

تک ابرومو بالا انداختم و نیم نگاهی بهش کردم:

-۵، چه طور؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و زمزمه کرد " میرسیم پس " و بلندتر گفت:

-قبلش برو یه سر بازار!

کوتاه نگاهش کردم و پرسیدم:

-بازار برای چی؟

لبخند زد:

-مهنا گفت به مامان بگم ..منم گفتم بهتره ی..

میون حرفش اومدم و متعجب پرسیدم:

-چیو به مامانت بگی؟!

سرش برگشت سمتم و بدون حرف خیره شد به چشمام .بعد از یه خرده نگاه کردنش دوزاریم

افتاد .خنده ای کردم:

-آها !دومادیتو! خوبه خوبه ...پس بالاخره مهنا خانوم ادامه ی تحصیلش تموم شد،

خب؟!

در جواب متلک آخر حرفم، فقط چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-هیچی دیگه ...گفتم یه کادویی، چیزی بخرم برا مامان و سر حرفو باز کنم و بعد بهش بگم

یه قرار بذاره ...تا ببینیم چی میشه!

دنده رو عوض کردم:

-چرا به حاج بابات نمیگی؟ اون که سر راستتره..

بعد هم با تصور خجالتش جلوی حاجی بلند زدم زیر خنده و میون خنده گفتم:

-البته حواسم به سرخ و زردیت نبود!

با اخم، مشتی حواله ی بازوم کرد:

-حالا نوبت توأم میشه، غمت نباشه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بلندخندیدم:

-غمم نیست رفیق! نوبت من همیشه

نیشخند زد:

-میبینیم!

فقط سرمو به طرفین تکون دادم. خوشبختی آرزوی هر جوونیه! درست که میگفتم نوبت من

نمیشه ولی مگه من آدم نبودم؟

پوزخندی روی لبم نشست و تو دلم گفتم:

"-حالا بفرض هم طرفت پیدا بشه، کی با وجود خونواده ی خوشکلت و سابقه شون بهت دختر میده آخه؟"

و خودم جواب خودمو دادم؛ هیچکس!

نفس عمیقی کشیدم و میدونو به سمت بازار چرخیدم.

جلوی بازار نگه داشتم. محراب حین باز کردن کمر بند گفتم:

-تو نمیای؟!

شستمو گوشه ی لبم کشیدم:

-تو حالا بری کی میای؟!

سری تکون داد و گفتم:

-نمیدونم... باید بگردم یه چیز خوب پیدا کنم دیگه!

خیره شدم بهش؛ در حالت عادی، محراب حتی ساندویچ میخواست بخوره چهار ساعت زمان

میبرد از بس یا با یارو فک میزد و فس فس میکرد! حالا هم که تازه بحث کادو خریدن برای

مطرح کردن دومادیش پیش بود، دیگه بدتر!

پوفی کشیدم و کمر بندمو باز کردم و همونطور که پیاده میشدم از ماشین، گفتم:

-ای مردشورتو ببرن که زن گرفتنتم واس ما دردسره!

خندید و پیاده شد:

-ایشالله همیشه از این درد سرا!

در ماشینو بستم و همونطور که دزدگیرو میزدم، چپ چپ نگاش کردم:

-نیشو ببند! مرتیکه خر مرگ!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خندید و چیزی نگفت. از خیابون رد و وارد بازار شدیم. به محض وارد شدنمون بی توجه به پارچه فروشیای سر راه به سمت راست بازار راه افتاد. همقدمش شدم و پرسیدم:

- کجا؟ اینا مگه پارچه نیست؟

- نه! اول میرم مغازه حاجی سرخی... رفیق باباست!

سرمو تکون دادم به نشونه ی تائید و دیگه چیزی نگفتم.

وارد یه حجره ی قدیمی تازه تعمیر شد و منم پشت سرش وارد شدم. مشغول سلام و احوال پرسى با پیرمردی شد که صد درصد همون رفیق حاجی بود.

سلام و احوالش که تموم شد، جلو رفتم و سلام کردم و با نگاهی گنگ که به خاطر ناشناس بودنم واسه حاجی سرخی بود، جواب سلاممو شنیدم. محراب دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- ایشون رفیقم، یاساس، حاجی! باهم کار میکنیم!

حاجی سرخی لبخند مؤقری زد و سری تکون داد. زیاد خوشم نیومد از برخورد سنگینش. البته انتظار بیخود داشتم؛ همه ی حاجی بازاریا همین ریختی بودن!

دست به جیب نگاهمو به اطراف میچرخوندم و گه گاهی نگاهی به ساعت مینداختم. محراب اما عین خیالشم نبود و مشغول گپ و گفت با حاجی شده بود.

انقدر پارچه ها رو نگاه کرده و هی دل دل زده بود که دلم میخواست برم بزنم پس گردنش و ببرمش جلو حاج باباش و خودم جاش اعتراف کنم که زن میخواد!! بدبخت مهنا خانوم که قرار بود زن این بشه!

حرصی کنارش ایستادم و گفتم:

- محراب تموم نشد؟ دیر میکنیما... این یارو میره!

پارچه ی ساتنی رو جلو کشید و گفت:

- دِ آخه من نمیدونم چی بردارم برای مامان! از بس هر کی هر چی میخره براش و میگه سبکه و نمیدونم فلانه، آدم میترسه!

حاجی سرخی بین حرفامون به سمت اتاق پشتی حجره ش رفته بود. چپ چپ نگاهی به محراب انداختم:

- خاک بر سرت کنم که بلد نیستی یه کادو بخری! تو با این وضع زن میخوای چی کار؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چرخید و پارچه های آویزون پشت سرو نگاه کرد:
-به تو چه؟! -

خواستم بگم " درد و به تو چه " که صدای " ببخشید " ریزی به گوشم خورد . برگشتم پشتمو نگاه کردم و به محض دیدن دختر چادری پشت سرم که منتظر بود راهو باز کنم، کنار کشیدم و بازوی محرابو گرفتم و اونو هم عقب کشیدم و " ببخشید" ی هم گفتم .
دختر، سر به زیر از کنارم گذشت و رفت به همون اتاق پشتی . تعجب کردم و کنار گوش محراب با طعنه گفتم:

-حاجی هم بله؟! -

متعجب خیره ی چشمام شد و گفت:

-هان؟! -

نیشخند زدم:

-به این خانمه، نمیومد حاج خانمش باشه!

نگاهی به اتاق پشتی انداخت و بعد از چند لحظه به سمتم برگشت و زد پس گردنم:

-خاک بر سرت منحرف! دخترشه

دستمو گذاشتم پشت گردنم و غریدم:

-دستت بشکنه! خب من که نمیدونستم دخترشه

خواست جوابمو بده که حاجی از اتاق بیرون اومد و رو به محراب گفت:

-ببخشید، خب چه کردی؟ چیزی چشمتو گرفت؟

محراب لبخند خجولی زد:

-نه حاجی! شرمنده ها!

گوشه ی لب حاجی سرخی بالا رفت:

-دشمنت شرمنده جوون! این جور موقع ها باید همشیره رو همراه خودت بیاری، مرد جماعت

که سلیقه این چیزا رو نداره!..!

محراب " بله" ای برای تائید گفت و حاجی ادامه داد:

-میخوای بگم دخترم برات انتخاب کنه؟

از خدا خواسته واسه زودتر خلاص شدن از اونجا، به جای محراب تند و هول گفتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-ممنون میشیم حاجی، دستتونم درد نکنه !

سری تکون داد و سمت اتاق رفت:

-لیلی بابا؟!!

چند لحظه بعد دختر حاجی، همون لیلی خانوم، از اتاق بیرون اومد .حاجی برایش گفت باید برای محراب یه پارچه انتخاب کنه .اومد و جلومون وایساد و نگاهی به هر دومون انداخت و رو به محراب پرسید:

-من نفهمیدم، برای کی پارچه میخواید؟

محراب بی معطلی جواب داد:

-برای مامانم!

لیلی خانوم سری تکون داد و سمت قفسه ها رفت و چند طاقه پارچه چید جلوی محراب و مشغول توضیح دادن شد .

چهره ی ملیح و ساده ای داشت؛ چشم و ابروی مشکی و صورت سفید .

نمیدونم چرا هر چه قدر نگامو پرت میکردم باز سمتش کشیده میشد .اون قدر حواس خودمو پرت کردم و هی نگام افتاد بهش و هی نگاه گرفتم که محراب کارش تموم شد .قبل از این که پول پارچه رو حساب کنه و تعارفای معمول رو بزنه، تشکری بی مخاطب کردم و از حجره زدم بیرون " .



جعبه ی خرما که جلوی صورتم قرار گرفت، از فکر و خیرگی دراومدم و سر بلند کردم .دختر پونزده / شونزده ساله ی سیاه پوشی، جعبه رو به طرفم گرفته بود .زیر لبی گفت:
-بفرمائید!

با مکت یه خرما برداشتم و زمزمه کردم:

-خدا رحمتشون کنه!

لبخند نیم بندی زد و رفت !نفس عمیقی کشیدم و به خرمای توی دستم خیره شدم . گذاشتمش گوشه ی سینی حلوی آماده ای که خریده بودم و برای اون مرحوم فاتحه ای فرستادم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خیره شدم به سنگ قبر مامان. مامان سیمای من! تازه نوجوون بودم که سگته کرد و رفت؛ اولین باری که پای چنگیز به زندون باز شد!

خیلی غریب دفنش کردیم. خوب یادم مونده. من بودم، بابا، مشتی و چند تا از خانمای همسایه که می شناختنش. هیچکس از فامیل پدری نیومد! البته اصلاً عموها و عمه هام هیچوقت و هیچ جای زندگیم نبودن اونوقت چه طور میشد انتظار داشت برای دفن مادرم باشن؟! اخلاق بابا همه شونو فراری داده بود!

دستمو به قبر تازه شسته کشیدم و لبخند تلخی زدم:

-وقتی رفتی، تنهاتر شدم مامان سیما!

یاسای پونزده ساله، تنهاتر شد با باباش و چنگیز! نبود مامان! نبود بیینه چی کشیدم تا این قدی شدم! نبود بعد رفتنشو بیینه! نبود بیینه وقتی بابا تو بدمستیش تصادف کرد و مُرد، من جای ناراحت شدن و گریه کردن یه نفس راحت کشیدم!!

آرنجمو به زانوم تکیه دادم و شستمو گوشه ی لبم نگه داشتیم:

-مگه مادر بچه شو تنها میذاره، هوم؟! نامرد! من فقط تو رو دوست داشتم... یادته؟! نبودی که یادت باشه... ولی فقط من میومدم سر قبرت... من برات خیرات میدادم... من برای رفتنت با خدا قهر کردم... من نامردی نکردم! یادته!..!

باهاش حرف زدم ولی نمیدونم چی گفتم. فقط کلی حرف زدم و بیشتر گله کردم که نیست و معذرت خواستم که نیستم!

خم شدم و پیشونیمو چسبوندم به سنگ و پلک بستم:

-چی میشد باشی مامان؟! چی میشد جای مشتی، میومدم پیش تو و واسم حرفای قشنگ میزدی؟! اگه تو بودی، انقدر بی کس و کار نبودم که بابای محراب بشه بزرگترم واسه خواستگاری لیلی! اگه بودی نمیداشتی اشتباه کنم! آخ اگه بودی! آخ اگه بودی..

دلیم واسش تنگ شده بود! ولی چاره چی بود جز فراموشی دلتنگی؟! چه بیچاره بودم من! آخ اگه مامان بود!..

خیلی سخت خودمو راضی کردم به پاشدن از بالای قبرش. قبل از بیرون رفتن از قبرستون، یا به قول حاجی مصطفی: "شهرک رفتگان"!!، یه سرم به قبر بابا زدم. بی نشستن. با احم فقط بالای قبرش و ایستادم و یه فاتحه فرستادم. دلگیر بودم، همین!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعد از اونجا، برای درست کردن جوجه کباب، یه ذره خرید کردم و برگشتم خونه ی مستی !
 بین راهم مدام خاطرات برام مرور شدن . از اون روزی که لیلی رو دیدم تا اون شبی که با
 خونواده ی محراب رفتم خواستگاری ! به بابای محرابم دروغ گفته بودم درباره ی خونواده م .
 همه چی عادی بود تا اینکه یهو حاجی هوس کرد شهر زادگاه منو ببینه و هر چی اصرار کردم،
 مُصرتر شد و کی بود اینجا که خونواده ی منو شناسه به لطف بابام و چنگیز؟
 قبل از فهمیدن حاجی من یه دروغگوی بزرگ بودم و بعد از فهمیدنش یه بدشانس بزرگ !
 میون اون همه آدم که حمله کردن بهم، فقط محراب و لیلی هوامو داشتن و اذیتم نکردن !
 لیلی .. لیلی .. لیلی !.. فکرشو که میکردم میدیدم حق داشت اونجوری پشتمو خالی کنه . دو سال
 تموم بین همه و من و ایستاده بود تا از همه جدا نشیم و اون شب من واقعاً ناامیدش کردم .
 حق داشت لیلی !

-آهع ! چه قدر فس فس میکنی پسر!
 ساعدمو روی پلکام کشیدم و نالیدم:

-مستی یه پیازو نمینداختی گردن من چی میشد؟!

ضربه ای وسط شونه م زد و با لحنی که خنده توش بود، گفت:

-برو کار می کن، مگو چیست کار ! غر نزن بچه ! غر بزنی نمیخشم تا!

دستامو که تو یکیشون چاقو و تو یکیشون پیاز بود، به نشونه ی تسلیم آوردم بالا و با خنده
 گفتم:

-غلط کردم مستی !

فقط خندید . چشامو نمیتونستم باز نگه دارم از سوزش پیاز . اشکم و آب بینیم هر دو راه افتاده
 بودن ! صورتمو جمع کردم به حالت گریه:

-مستی این ظلمه!

بیخیال ریختن زغال تو منقل شد . اومد و با اخم دست گذاشت زیر بازومو و مجبورم کرد
 پاشم:

-پاشو ! پاشو پسر جون که تو این کاره نیستی ! نره غول خجالت نمیکشی به خاطر یه پیاز
 گریه میکنی؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بلند خندیدم و با چشایی که تار میدیدن رفتم سمت حوض. شیر آب باز کردم و دستمو شستم
و به صورتم آب زدم:

-کاش من پسر تو بودم مستی!

گوشه ی لبش بالا رفت:

-کدوم پسرم؟! محمدعلی که قبر داره یا محمدجواد که استخونم نداره؟

لبمو زیر دندون کشیدم و جواب ندادم. اشک مستی هم دراومد و من ترجیح دادم بذارم پای
پیاز! بابای دو تا شهید که انقدر راحت گریه نمیکرد؛ مخصوصاً وقتی اون بابا، مستی مصطفی
بود!

رفتم روی تخت و روبروش نشستم:

-مستی چند ساله اینجایی؟

با مکث جواب داد:

-سی سال بیشتره

مشغول مخلوط کردن زردچوبه و پیاز و آبلیمو شد. از روی کنجکاوی پرسیدم:

-مستی تو زری میشناسی؟

خیره شد بهم و چشم تنگ کرد:

-زری؟

یه وری نشستم و وزنمو انداختم روی دستم:

-چنگیز میگفت با زری بچه محل بودن و بازی میکردن

لبشو کج کرد و تو فکر رفت. چند لحظه بعد، یهو ابرو هاش بالا پریدن و گفت:

-آهان، زری..!

پا هاشو از رو تخت آویزون کرد و پاشد:

-آره، بازی میکردن! اون داداشت خیلیم روش غیرت داشت!

غیرت؟! چنگیز؟!!!!

با ابروهای بالا پریده و متعجب پرسیدم:

-چنگیز روش غیرت داشت؟! چنگیز؟!!!!

خندید. دستشو شست و جواب داد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-عجیب به نظر میاد، ولی آره!
 پرسیدم: چی شد؟ چنگیز گفت اثاث کشی کردن و رفتن
 وسط حیاط و ایساد و با لبخند محوی بهم خیره شد:
 -آره، رفتن! زری از پدر یتیم بود... مامانش ازدواج کرد و به خاطر کار ناپدریش رفتن یه شهر
 دیگه... خیلی یهویی جمع کردن... اصن کسی نفهمید چی شد و چرا انقدر عجله عجله!
 یکی از ابرو هامو بالا انداختم و لب کج کردم:
 -چه مرموز!

مشتی دست به سینه شد و اخم کرد:
 -اگه بیست سؤالیتم تموم شد، پاشو! من سر ساعت دوازده ناهارم حاضر نباشه، نمیخشم تا!
 خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم. پاشدم و اول مرغا رو خوابوندم تو پیاز و بعدم رفتم
 سراغ درست کردن آتیش. مشتی هم تمام مدت نشست روی تخت و هی شوخی راه انداخت!



مشغول خوردن ناهار بودیم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم بیرون کشیدمش. نگاهم روی
 صفحه خشک شد. اونقدر مکث کردم که مشتی پرسید:
 -کیه؟

زمزمه کردم:

-خانمه!

اخم کرد:

-د جواب بده پس!

پلک بستم و با تعلق تماسو وصل کردم. گوشی به گوشم نرسیده بود که صدای جیغ خفه ی
 لیلی اومد و من هول کرده پاشدم ولی حرفی نزد. لیلی گریه می کرد. بعد از یه ماه صداشو
 میشنیدم. زمزمه کردم:

-لیلی..!

فقط صدای هق هقش میومد. حتی درست نفس نمیکشید. قلبم شروع کرد به محکم کوبیدن.
 بعد یه ماه طاقت گریه شو نداشتم. بلندتر از دفه ی قبل گفتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-لیلی!

تقلایی که واسه نفس کشیدن و آروم شدن می کردو میشنیدم .دستمو به گردنم گرفتم و به موهای پشت سرم چنگ زدم .دهن باز کردم تا چیزی بگم که هقی زد و بریده بریده گفت:

-یا ..یاسا کجایی؟ خونه ی ...خون ..پیش مشتی هستی؟

ابرو هام بالا پریدن .از کجا میدونست؟ آروم گفتم:

-آره!

بین گریه، یهو شروع کرد به خندیدن .زیر لب خدا رو شکر می کرد .نگرانم بود .بی رمق لب حوض نشستم و به آبش خیره شدم .گریه و خنده ش باعث میشد از خودم متنفر شم .لعنت بهت یاسا!

انقدر گوشی رو نگه داشتیم و چیزی نگفتم که گریه ش آروم شد .با صدای تو دماغی و دورگه ای گفت:

-من تا یه ساعت دیگه میرسم ...میای ترمینال یاسا؟!!

لیلی داشت میومد اینجا؟!!!

از شوک پاشدم و مشغول قدم رو رفتن شدم .دستمو به پیشونیم کشیدم:

-داری میای اینجا؟!!

-نبودی ...میدونی چند روزه خونه تنهام؟ میدونی چه قدر زنگ زدم و خاموش بودی؟ میدونی تا کجا ها دنبالت گشتم؟ میدونی دلم هزار راه رفت؟ آخر ...آخر سر گفتم شاید رفتی پیش مشتی ..

مظلومانه و با بغض زمزمه کرد:

-یاسا نمیای دنبالم؟!!

می رفتم !قطعاً دنبالش می رفتم .بی معطلی گفتم :میام

خندید .لبخند زدم .زمزمه کرد:

-منتظر تم!

منم زمزمه کردم:

-من بیشتر!

صدای نفس عمیقش پیچید توی گوشی .دیگه حرفی نزدیم .فقط آروم خداحافظی کردیم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تماس که قطع شد، رفتم و نشستم روی تخت. مشتی با قیافه ای منتظر بهم خیره شد. لبخند زدم:

-لیلی داره میاد اینجا

ابرو هاش بالا پریدن و با شادی گفت:

-جدی؟!..!

سر تکون دادم. خندید:

-به به! پس بالاخره این عروس خانمو میبینم..

بی معطلی یه بشقاب خالی از گوشه ی سفره برداشت و توش نون و پیاز و لای نونم، یه سیخ کباب گذاشت. با ابرو های بالا پریده بهش خیره مونده بودم که سر بلند کرد و یکی از ابرو هاشو انداخت بالا:

-چیه؟ نکنه فکر کردی به عروسم غذای حاضری میدم؟

عروسم! خندیدم و گفتم:

-نه مشتی! فقط سرد میشه ها... آخه گفت تا یه ساعت دیگه میرسه ترمینال

همونطور بشقاب به دست، پاشد و رفت طرف خونه:

-عیب نداره! گرمش میکنم



صدای نفسا و ضربان قلبش درست از کنار گوشم میومد. دوست داشتم تو بغلم فشارش بدم و دلتنگی یه ماهمو رفع کنم ولی..

مشتی سینی چایی رو گذاشت روبرومون. لیلی زیر لب تشکر کرد. مشتی یه کم زل زل نگامون کردن و بعد خندید:

-دیوارای این خونه نازکن!..!

من و لیلی اول نگاهی به هم انداختیم و بعد با تعجب به مشتی خیره شدیم. بلند خندید:

-بلند درد و دل نکنین فقط! من تو حیاطم ممکنه یه وقت به گوشم برسه..

لیلی چشم درشت کرد و نوک انگشتاشو کوبید به گونه ش. منم لبامو فشار دادم به هم تا نخندم! مشتی به طرف در رفت و خیلی جدی پرسید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میخواین اصن برای راحتی خیالتون برم مسجد؟

جفتمون به خنده افتادیم .رو به مشتی گفتم:

-نه مشتی !نه قربونت برم !

نیشخند زد:

-پس بلند درد و دل نکنین!

لیلی صورتشو با دستاش پوشوند .بلند خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم:

-چشم مشتی!

با دیدن خنده ی ما، لبخند قشنگی روی لب مشتی نشست .زیر لب " الحمدلله "گفت و بیرون رفت.

تنها شدیم .سینی چایی رو یه گوشه هل دادم و خودمو جلو کشیدم و روبروی لیلی نشستیم .با اشتیاق تمام خیره شدم به صورت قشنگش .حالا دلتنگی رو بیشتر حس می کردم .

با ناز خندید :چرا اینجوری نگام میکنی؟

زمزمه کردم:

-دوست دارم تو بغلم اونقدر فشارت بدم که استخوانات بشکنن!!

ابرو هاش بالا پریدن .گفت:

-این کارو بکن!

امون ندادم جمله ش کامل شه .روسریشو از سرش کشیدم و محکم بغلش کردم .فشارش

دادم به خودم .تقلا نکرد .حرفی نزد .فقط سرشو تو سینه م قایم کرد.

سرمو فرو بردم تو مو هاش .نفس کشیدم .عمیق دم گرفتم .بیشتر و بیشتر به خودم فشارش

دادم .دلتنگش بودم .بی اندازه دلم براش تنگ بود.

سرشو بوسیدم .گونه شو بوسیدم .پیشونیشو بوسیدم .لبشو بوسیدم .دستشو بوسیدم .و لیلی

صبورانه به من که حرکاتم کمی هم خشن بودن، فرصت داد تا دلتنگیمو رفع کنم.

دستشو گذاشت روی گونه م:

-خیلی دلم واست تنگ شده بود یاسا!

دستشو گرفتم و خندیدم:

-منم که معلومه چه قدر دلم تنگ بود ...عین وحشیا شدم..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صورتشو توی سینه م قایم کرد و خندید .خنده ش ..خنده ی قشنگش ..من یه ماه بدون لیلی
چه جویری طاقت آورده بودم؟!
سرمو پائین آوردم و بینیمو به گونه ش کشیدم:
-قربون خنده های خانمم بشم!
بهش خیره شد .اخم کرد و لب برچید:
-خدا نکنه!

گوشه ی ابروشو بوسیدم و بازو هامو محکم دور تنش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.

شروع کرد به خندیدن:

-یاسا یه خبری برات دارم که از شدت بد و مزخرف بودن، خنده داره ..!
مات موندم و دستام شل شدن .لیلی از بغلم عقب کشید .همه ی حس خوبم پرید .سرمو
پائین انداختم .پلک بستم و آب دهنمو قورت دادم .دستای لیلی نشستن دو طرف صورتم .
آروم گفتم:
-یاسا..!

چشم باز کردم و بهش خیره شدم .ادامه داد:
-این اصلاً باور کردنی نیست یاسا! ولی ...ولی بین !اون دختر ...ینی همون سحر، به هوش
اومده ...چند روزه که به هوش اومده ..
قلبم محکم کوبید .با خوشحالی یا شایدم با وحشت بهش خیره شدم که شروع کرد به
خندیدن :

-باورت نمیشه یاسا !اون ...اون به طور کل حافظه ی بلند مدتشو از دست داده
مات و خفه زمزمه کردم:
-چی؟!!

نفس عمیقی کشید و رفت عقب و به دیوار تکیه زد و پلک بست :
-من هر روز بهش سر میزدم ...هر روز میرفتم بیمارستان ...به شوهرش التماس کردم از تو
شکایت نکنه ...بهش توضیح دادم تو تقصیری نداری ...نگفتم بهش تجا ..ینی ...ینی فکر
میکردم دکتر میفهمن و میگن ...راستش ...منم جرأت نداشتم بگم اینو ..
نفس عمیقی کشید و سرشو پائین انداخت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-دکتر میگفتن معجزه س زنده موندنش ...یه هفته پیش به هوش اومد ...ولی انگار ...انگار حافظه ش آسیب خیلی جدی دیده ...هیچ چیزی بیشتر از چند دقیقه یادش نیمونه.. صورتشو با دستاش پوشوند:

-وای یاسا نمیدونی چه قدر نذر و نیاز کردم که حالش خوب شه! نمیدونی چه قدر گریه کردم و به خدا التماس کردم به همه مون رحم کنه!!
 مات بودم و هنوزم مات مونده بودم! همین؟! اینی همه چیز به همین راحتی به خیر گذشته بود؟! اینی..!!

لیلی دستاشو آورد پائین و بهم خیره شد:

-خیلی وحشتناکه یاسا! خیلی خیلی وحشتناکه که هیچی از گذشته یادت نمونه لبخند بی رمقی زدم:

-خیلیم بد نیست ...آدم همه ی اتفاقای تلخشو از یاد میبره
 اخم کرد:

-و همینطور همه ی اتفاقای خوبشو ...اسمشو ...هویتشو ...کسایی که عاشقشونه رو ...خیلی بده ...فکر کن، الان یه حسی داشته باشی و چند دقیقه ی بعد چیزی نداشته باشی! نه حس، نه خاطره، نه حتی بدونی کجایی، آدمای اطرافت کین و چرا اینجایی ...وای وحشتناکه!
 راست میگفت .وحشتناک بود! اما شک داشتیم از خاطره ی تجاوز سه نفر به آدم وحشتناکتر باشه!

آه کشیدم و خودمو کشوندم کنارش:

-راست میگی ...وحشتناکم هست سرشو تکیه داد به شونه م:

-سحر از این به بعد روزای تلخ و سختی داره یاسا! وحشتناکه بخوای به همچین وضع وحشتناکی عادت کنی..

فقط سر تکون دادم .نگام کرد:

-یاسا، تو ..! تو باید دیه شو بدی! من نمیدونم ...میخوای خونه رو بفروشی یا ماشینو یا هر چی! من که تمام طلا هامو فروختم ...هر چه قدر بشه، تو باید دیه شو جور کنی و یه جوری



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بهش بدی! من نمیدونم چه جوری... من هیچی نمیدونم ولی برای این اشتباه جبران نشدنی
 باید حداقل غرامت بدیم... باشه یاسا؟!
 نگاش کردم و پلکامو بسته و باز کردم و لبخند بی جونی زدم. دستمو دور شونه ش حلقه کردم
 و سرشو بوسیدم. سرمو به دیوار تکیه دادم.
 خدا بهم رحم کرده بود! هیچ چیزی درست نشده بود! اون دختر همچنان باید عذاب میکشید.
 عذابی که من باعثش بودم. من عذاب میکشیدم. هر شب خواب بد میدیدم و هر روز خودمو
 لعنت میکردم. لیلی عذاب میکشید از یادآوری اون دختر و بلایی که سرش اومده بود. ولی باز
 خدا به همه مون رحم کرده بود!
 نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. دوش داشتم. من غلط زیادی کرده بودم ولی..
 چه خوب بود که خدا مته ما باهامون تا نمیکرد!
 گونه مو گذاشتم روی سر لیلی و آرام زمزمه کردم:
 -حاجی..؟!
 لبشو کشید زیر دندونش. بیشتر بهم چسبید و دستشو گذاشت روی قلبم:
 -بهش دروغ نگفتم ولی همه ی واقعیتم نگفتم... گفتم... چنگیز دردسر درست کرده...
 گفتم تا همه چی آرام شه پیشش میمونم
 همین؟! حاجی روی من حساس بود. مگه میشد با همین حرف قانع شده باشه و ته و توی
 قضیه رو درنیاورده باشه؟!
 پرسیدم:
 -باور کرد؟!
 آه کشید و با بغض گفت:
 -اهمیت نداد... اصلاً بهم اهمیت نداد یاسا! وقتی گفتم بهش، حتی نگاهم نکرد..
 جفت دستامو دورش پیچیدم و چند بار سرشو بوسیدم. با همون بغض ادامه داد:
 -خیلی دلم واست تنگ بود یاسا! میدونی چی کشیدم تو این چند روز که غیبت زده بود؟
 داشتم دیوونه میشدم تو خونه... هر جا بگی رفتم... به هر کی بگی زنگ زدم... داشتم میمردم
 از نگرانی... نمیدونی این مدت چی کشیدم... عذاب اون دختر... اینکه بابام اصلاً نگام
 نمیکرد... دلتنگی... غیبت... حالم بد بود یاسا! خیلی بد بود..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

حرفشو هق هق گریه ش نیمه کاره گذاشت. لعنت به من! لیلی چه قدر زجر کشیده بود. دوباره تو بغلم فشارش دادم. بوسیدمش. ولی این جبران نمیکرد عذابی که به خاطر من کشیده بودو. هیچ چیزی جبران نمیشد، فقط آروم میشد. توی این ماجرا، هیچ چیز جبران شدنی ای وجود نداشت!..



نگاهی به چک توی دستم انداختم:

-من که نفهمیدم یهو چی شد، چه طور شد برقت گرفت و زد به سرت که سهمتو بفروشی!!!
-محراب اینو گفت. سر بلند کردم و بهش خیره شدم:

-فوضولی نکن برادر!

سرشو به طرفین تکون داد و دیگه چیزی نگفت. کارا که تموم شدن، از بقیه خداحافظی کردم و از محضر زدم بیرون.

برای دادن دیه یا به قول لیلی "گرامت"، باید سهمم از انبارو میفروختم. چاره ای نبود. محراب خودش سهممو با کمک برادرش خرید. حالا فقط سهمی که تو مغازه داشتیم برام مونده بود.

تو دو ماه گذشته، همه چی عادی عادی بود. هنوزم خبری از چنگیز نبود و معلوم بود این بارم تونسته قصر در بره. لیلی هم مدام به سحر سر میزد که مشغول درمان و تمرین برای عادت به شرایط جدیدش بود.

منم علاوه بر فروش سهمم، ماشینم فروختم و یه ماشین مدل پائینتر و دست دوم گرفتم. قرار شد چون سحر و شوهرش مستأجرن، ما به بهونه ی خرید خونه این پولو غیرمستقیم بهشون بدیم، جوری که اصلاً اسمی از ما نباشه.

از اون جایی که نمیدونم چه طوری، ولی هیچ اثری از غلطی که چنگیز و دوستاش کرده بودن توی سحر نبود و هیچکس توجهش به اون سمت نرفت، من و لیلی تصمیم گرفتیم این قضیه رو بین خودمون نگه داریم و جلوی هر اتفاقی که ممکن بود با رو شدن این فاجعه پیش بیادو بگیریم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یکی از عجیبترین اتفاقاتی که تو این دو ماه افتاده بود، سکوت حاجی بود! انتظار داشتیم به لیلی که چیزی نگفت، حداقل بیاد و از من بپرسه دلیل اینکه لیلی رفته بود خونه شون، واقعاً چی بوده ولی نیومد و نپرسید! نمیدونم. انگار بعد از دو سال هنوزم نتونسته بودم حاجی رو بشناسم!

تقریباً نزدیک خونه بودم که صدای زنگ گوشییم بلند شد و منو از فکر درآورد. زدم کنار و گوشی رو از روی داشبورد برداشتم. شماره ناشناس بود. با ابروهای بالا پریده تماسو وصل کردم:

-الو!

صدای یه مرد پیچید تو گوشی:

-یاسا تویی؟!!

اخم کردم و محکم به پشتی صندلی تکیه دادم:

-شما؟!!

-اونش به تو مربوط نی... بگو بینم اون چنگیز بزمجه کجاست؟

ابرو هام بالا پریدن. چنگیز؟! این دیگه کی بود؟!!

دوباره اخم کردم:

-من نمیفهمم شما چی میگین آقا!

با لحنی پر از تهدید و تمسخر گفت:

-اوهوع، لفظ قلم!! بین جوجه! من صبرم زیاد نیس، پ یا خودت بگو اون چنگیز کجاست یا

منتظر باش تا خودم پیام از حلقومت بکشم بیرون مکانشو!

پلک بستم و نفسمو محکم فوت کردم و تقریباً داد زدم:

-من نمیفهمم تو چی میگی پس هر غلطی میخوای بکن!

بعدم تماسو قطع و گوشی رو روی داشبورد پرت کردم. دستمو توی مو هام فرو بردم.

این یارو دیگه از کجا پیداش شده بود؟ کی بود اصلاً؟ با اون عوضی چی کار داشت؟ منو از

کجا میشناخت؟

فوراً ذهنم پر از سوآلای مختلف شد و پر شدم از یه حس بد!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

کاش لو میدادمش اون عوضی به اصطلاح برادرو! کاش قبل از این جریانات لو میدادمش تا با سر نمیفتادم تو چاه!

حالا این تماس..؟! این یارو..؟! نکنه یه دردرس دیگه بود از طرف چنگیز؟! بعد از دو ماه؟ خدایا چرا تموم نمیشد؟!!

دستمو به پیشونیم فشار دادم و به خیابون خیره شدم. تازگی اسم اون لندهور فشارمو بالا میبرد و منو یاد فاجعه هایی مینداخت که از سر گذروندم! چنگیز دیگه برام مساوی بود با یه کثافت که حدود سه ماه پیش به یه دختر بیچاره دست درازی کرده بود! شیشه رو آوردم پائین. اوایل پائیز بود و هوا خنک. چند تا نفس عمیق کشیدم و به موهای پشت سرم چنگ زدم تا یه کم ذهنمو که شلوغ شده بود از فکر و حس و سوالای بد، خفه کنم!

ماشینو راه انداختم. کمتر از پنج دقیقه ی بعد رسیدم خونه. لیلی قصد داشت برای فرداشب خواهرا و برادرشو دعوت کنه. نمیدونم. شاید فکر میکرد اینجوری میتونه کم کم همه چی رو بین خونواده ش عادی کنه!

ماشینو پارک کردم و سوار آسانسور شدم. خیلی زود طبقه ها رو بالا رفت و در باز شد. همین که پامو از ش بیرون گذاشتم، دوباره گوشیم زنگ خورد. از تو جیبم بیرون کشیدمش و با دیدن همون شماره ی ناشناس لعنتی، اخم به پیشونیم نشست. بیخیال وصل کردن تماس، گوشيو تو جیبم هل دادم و دسته کلیدو بیرون کشیدم و قفل درو باز کردم.

-آقای معتمد؟!!

به طرف صدا چرخیدم. ابرو هام بالا پریدن. نمیشناختمش. گنگ زمزمه کردم:

-خودمم

نیشخند زد و یه دستشو به کمرش گرفت و جلو اومد. اخم کردم. گفت:

-پس داداش چنگیز تویی..

چنگیز! نفسمو با حرص بیرون فرستادم. خواستم دهن باز کنم و بگم من دیگه با اون برادری ای ندارم که ادامه داد:

-نمیخوای بذاری پیام تو؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دوباره ابرو هام بالا پریدن .هم کاسه هاشم عین خودش پر رو بودن !نگاهی به سرتاپاش انداختم .مانتوش چیزی شبیه یه پیراهن بود !یه کلاه سایبون دارم سرش بود .اخم کردم و محکم گفتم:

-نه!

لبشو یه وری بالا داد:

-جدی؟!!

چیزی نگفتم .فقط بهش خیره موندم .آروم آروم جلو اومد و لبشو غنچه کرد .چشام داشتن کم کم گرد میشدن .نیم قدمی من، رو نوک پا وایستاد !هول یه قدم رفتم عقب که در باز شد و پشتم خالی شد .اونم با بی پروایی، کیفشو کوبید تو سینه مو و منو عقب زد و داخل خونه م شد:

-پس نیفتی گوگولی!

با دهن نیمه باز مات پر روییش موندم .برای خودش شروع کرد توی خونه به قدم زدن و سرک کشیدن به هر جایی .دست به سینه وایسادم و خیره شدم بهش تا شاید خجالت بکشه !البته، زهی خیال باطل!

سمت قاب عکس آتلیه ای که بعد از ماه عسل گرفته بودیم رفت و نیشخند زد:
-میگفتن داداش چنگیز دل و جیگر نداره ها، من باورم نمیشد ...میگفتم چنگیز به اون کلاشی و مغولی، اونوقت داداشش دل و جیگر نداره؟!..
بلند خندید و ادامه داد:

-دل و جیگر که نداری هیچ، سلیقه ام نداری ...این زننه، نه؟!!

اخم غلیظی به صورت تم نشوندم و با یکی دو قدم نزدیکش شدم و غریدم:

-بیا برو گم شو بیرون!

با عشوه خندید و همونطور که بهم نزدیک میشد بین خنده هاش گفت:

-اینو الان بذارم به حساب غیرتی شدنت ینی؟!!

فقط با نفرت نگاش کردم .از این جماعت بیزار بودم .از آدمایی که مثل چنگیز مدام بقیه رو به مسخره میگرفتن حالم به هم می خورد!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یهو خونم به جوش اومد. فاصله ی بینمونو سریع طی کردم و خواستم بازوشو چنگ بزنم و از خونه پرتش کنم بیرون و از شرش راحت بشم که صدای متعجب لیلی متوقفم کرد:

- یاسا؟! خونه ای؟ درو چرا باز گذاشتی؟

نمیدونم چرا ولی وحشت کردم! از سوء تفاهمی که ممکن بود برایش پیش بیاد وحشت کردم!

ای کفنت کنم چنگیز!

چند لحظه نشده بود که خود لیلی هم وارد خونه شد.

به محض اینکه کنار جاکفشی ایستاد و کیسه های خریدشو زمین گذاشت و کمر راست کرد، نگاش مات ما شد. چشماتش به آنی پر سؤال شد.

- یاسا جان برو کمک حاج خانوم!! نمیبینی خریدارو؟ برو عزیزم!!

چشام از تغییر لحن یک باره ی دخترک پر رو گرد شد! عزیزم؟! یاسا جان؟! نگاش کردم.

نیشخند مسخره ای به لب داشت و چشاش از شررات برق می زد.

وقتی حرکتی نکردم خودش سمت لیلی رفت و در همون حال گفت:

- سلام حاج خانوم! رکسانا هستم...

بین حرفش، لیلی نگاه خیرشو ازم گرفت و روشو برگردوند و از خونه بیرون دوید.

نفهمیدم چی شد. فقط حس کردم باید برم دنبالش. توی پا گرد پله ها رسیدم بهش و به بازوش چنگ زدم و گفتم:

- لیلی؟! یه لحظه صبر کن! توضیح میدم!

دستمو پس زد و حین اینکه از پله ها پائین میرفت با بغض گفت:

- تنهام بذار یاسا!

چشام گرد شدن:

- لیلی!!!

با چشای خیسش، بهم خیره شد:

- لطفاً یاسا!

مات شدم. بین برزخ موندم! نمیدونستم الان باید چی کار کنم!

چرا هی گند رو گند میومد؟ الان من چه غلطی باید میکردم، خدا؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

همونطور مات بودم که لیلی آروم از کنارم گذشت و رفت. دستمو به کمرم گرفتم و پلک بستم و به موهای پشت سرم چنگ زدم. مطمئن بودم لیلی بهم بی اعتماد نیست!!

پلک باز کردم. حرصی و پر از خشم پله ها رو دو تا یکی کردم و وارد خونه شدم. روی مبل نشسته بود. به محض دیدنم از جاش بلند شد و با همون ژست نیشخند و تمسخر و ابروهای بالا پریده گفت:

-خانومت چقدر ناز نازیه بابا!! ولی خدایی خیلی میخوادت ها..

قهقهه ای زد و ادامه داد:

-باور کن من جاش بودم یکی میخوابوندم زیر گوشت!

مدام نفسای عمیق و بلند میکشیدم که حرصم کم بشه و یه موقع نزنم یه بلایی سرش بیارم و خودمو بدبخت تر از این بکنم ولی دری وریای آخری که سر هم کرد باعث شد کنترلمو از دست بدم و سریع برم سمتش:

-اون دهن تو گل بگیر تا خودم گل نگرفتمش عوضی..!

هوار بلندم و هجوم یهویییم برای یه لحظه ترسوندش و یه قدم عقب رفت. جلوتر رفتم و دقیقاً تو صورتش داد زدم:

-میخوام آدم باشم و عین آدم زندگیمو بکنم ولی شماها دارین صبرمو سر میارین! من اگر قرار باشه چنگ و دندان نشون بدم از اون چنگیز هیچی ندار بی پدرترم، حالیه؟!!

از ترسش یا از بهتتش، نمیدونم

از هرچی که بود سکوت کرد و با ابروهای بالا پریده و چشای گرد بهم زل زد.

نگاه خیرمو از چشمش نگرفتم ولی عقب رفتم و گفتم:

-میتمرگی همینجا تا پیام تکلیفتو معلوم کنم و ببینم از کدوم گوری سر در آوردی! فهمیدی؟!!

منتظر جوابش نمودم. از خونه بیرون زدم و درم قفل کردم.

تا سر کوچه رو با هول و هراس رفتم ولی اثری از لیلی نبود.

کنار خیابون وایسادم و دستامو به کمرم زدم و بی هدف نگاهمو به اطراف چرخوندم. نبود!

ویبره و صدای زنگ کوتاهی از گوشیم توی جیب شلوارم حواسمو جمع کرد. گوشه رو از توی جیبم در آوردم به امید اینکه لیلی پیام داده باشه اما جای پیام یا تماسش پیامک تبلیغاتی برام اومده بود.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لعنتی به حواس پرتم فرستادم و شماره ی لیلی رو گرفتم. نزدیک ده بوق خورد و بی جواب قطع شد!

کلافه دستی به گردنم کشیدم و دوباره شمارشو گرفتم. بوق سوم / چهارم بود که تماس وصل شد:

-الو؟! لیلی؟! الو؟!!

صدای ماشین و صحبت میومد ولی صدای لیلی نه! دستمو به گردنم گرفتم:

-لیلی جان؟! میشنوی صدامو؟ کجایی؟!!

بعد از چند لحظه صدای آرومشو شنیدم:

-پارک سر خیابون

به محض تموم شدن جمله ش تماسو هم قطع کرد. گوشیو توی جیبم رها کردم و دویدم سمت پارک.

نفس نفس زنون رسیدم دم ورودی پارک. نگاهم به محض وارد شدنم نشست به نیمکت دنجی که زیر درخت بید، پاتوق همیشگیمون بود.

روی نیمکت نبود؛ به جاش روی چمنای پشت نیمکت کز کرده بود و چادرش رو کشیده بود روی پیشنویش .

راه افتادم به سمتش و بعد از یکی دو لحظه که خیره نگاهش کردم بی فکر جلو رفتم و روی دو زانوم جلوش نشستم و بوسه ای روی سرش زدم. حواسم به حضور کسی یا دیده شدنمون نبود. اصلاً به درک!

شرمنده ش بودم. حقش نبود این وضع زندگی. حقش نبود هر بار و هر بار کسی که دوستش داره جلوش خراب بشه!

به محض اینکه سرمو عقب کشیدم، سرشو بلند کرد. چشاش قرمز و اشکی بودن.

اخم ریزی به پیشونیم نشست. دست جلو بردم و اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-نموندی که توضیح بدم... از دار و دسته ی چنگیزه! وقتی رسیدم دم خونه بود... خودمم

هنوز کامل نفهمیدم کیه و چی میخواد از جونم

دستشو کشید به صورتش و نالید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-یاسا، من ..! من ...نمیدونم چی شد که فرار کردم ...دست خودم نبود ...اصلاً ...یه حالیم ...
 من ...من بهت شک ندارم یاسا! فقط ...فقط یه لحظه..
 بغضش ترکید و باز چادرشو کشید پائین .
 کشیدمش تو بغلم و آروم زمزمه کردم:
 -گریه نکن جون دلم! میدونم ...حق داری ...من بودم بدتر از این واکنش نشون میدادم ...
 گریه نکن عزیز دلم!
 چند دقیقه ای سکوت کردم و لیلی گریه کرد! آخر سر حس کردم دیگه داره از حال میره.
 کشیدمش بیرون از بغلم و خیره شدم به صورتش:
 -بس نیست لیلی؟! گریه نکن!
 با گوشه ی چادرش اشکای روی صورتشو گرفت ولی حرفی نزد .سرمو پیش بردم و
 پیشونیشو بوسیدم:
 -فدای خانومم بشم..!
 مشت کم جونی به سینه ام زد که احتمالاً همون معنی "خدا نکنه" رو میداد!
 بازوشو گرفتم و حین بلند کردنش گفتم:
 -حالا پاشو بریم تا فرار نکرده این دختره!
 سرشو به سمتم برگردوند و متعجب گفت:
 -فرار؟!
 "هوم"ی گفتم و تنشو به خودم تکیه دادم و سمت خونه راه افتادیم و بین راهم باقی چیزا رو
 توضیح دادم بهش.
 هر چی بیشتر توضیح می دادم و هر چی بیشتر به خونه نزدیک میشدیم، اخم لیلی هم غلیظتر
 میشد.
 رسیدیم .در واحدو باز کردم و اول لیلی رو فرستادم داخل و بعد خودم پشت سرش وارد خونه
 شدم .
 رکسانا که روی یکی از مبلا نشسته بود، با دیدن ما پاشو روی پاش انداخت و دست به سینه
 شد و نیشخند زد .نگاهمو به لیلی دادم .برعکس گریه و ضعفی که نشون داده بود، حالا با نگاه



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

مغرور و اخم داشت واسه رکسانا خط و نشون میکشید!! ابرو هام از این تغییر یهوییش بالا پریدن.

-نه، خوشم اومد! تونستی تو کمتر از یه ساعت خرش کنی و برش گردونی
سرمو به طرف اون دختره ی پر رو گردوندم و اخم غلیظی کردم. خواستم سمتش هجوم ببرم
که لیلی دستمو گرفت و با خونسردی تمام گفت:

-من جام همین جاست، اینجا خونه مه... هر جا برم تو کمتر از یه روز یا یه ساعت برمیگردم
همین جا... تو گم شو بیرون زودتر!

دخترک بلند زد زیر خنده و من هاج و واج به لیلی خیره شدم! نگاه خیره و متعجبمو دید که رو
به من لبخند عمیقی زد ولی فشاری به بازوم آورد. منظورشو فهمیدم. داشت حرص میخورد و
همزمان سعی میکرد عادی جلوه کنه! خود بهار بود!

دخترک پاشد و بند کیفشو انداخت رو دوشش و اومد روبروی ما و خطاب به لیلی گفت:

-آفرین حاج خانم! نه، شمام بلدیا!

لیلی ژست مغروری گرفت به خودش:

-با اون حیوون کار داری، آره؟! میبینی که نیست پس گورتو گم کن!

دخترک لبخند حرصی ای زد و نگاه تیزی به لیلی انداخت که لیلی هم جواب درخوری بهش
داد! بعد رو به من کرد و ابرو هاشو انداخت بالا:

-چنگیز کجاست؟

اخم کردم و جدی گفتم:

-نمیدونم

یه ابروشو انداخت بالا و با تمسخر گفت:

-ا، جدی؟!!

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. با نگاه تیز بهش خیره شدم و غریدم:

-گم شو بیرون!

اخم کرد و صداشو بالا برد:

-بَع! شما دو تا جز این گم شو بیرون هیچ جمله ی دیگه ای بلد نیستین؟! لااقل یه فحش

دیگه بدین تنوع شه..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعد از بین ما گذشت و به طرف در رفت و برگشت طرفمون:
 -هوی، گوگولی خان! به اون چنگیز بگو زری بیخ گوششه!
 ابرو هام بالا پریدن و ابرو های لیلی هم؛ زری؟! مات زمزمه کردم:
 -ینی چی؟!
 نیشخند زد:
 -شما زبون ما رو نمیفهمی عزیزم..!
 صدای دندون قروچه ی لیلی رو شنیدم! دخترک نگاهشو که حالا پر از برق شرارت شده بود،
 بین من و لیلی چرخوند:
 -بهش بگو، با اون دو باری که بهش حال دادم و این خبر، دیگه بی حساب شدیم! باز سمت
 من بیاد، از مردونگی ساقطش میکنم!
 لیلی چشم درشت کرد:
 -حال؟!
 دخترک خندید. کامل به طرف لیلی چرخید و دست به سینه شد:
 -آره حاج خانم، حال! شما سبا پیش آقاتون نمیخوابی؟! میخوای واست بیشتر توضیح بدم؟!
 لیلی بعد از یه مکث، از بهت دراومد و جیغ کشید:
 -گم شو بیرون!
 دخترک بلند خندید و نگاه پر تمسخری به من که مات مات مونده بودم، انداخت و رفت.
 لیلی از کنارم گذشت و رفت سمت مبلا. و من هنوز به جای خالی اون دختر خیره بودم.
 نمیدونم. من میدونستم اون چنگیز اهل هر غلطی هست اما انگار نمیتونستم با هر بار به چشم
 دیدن غلطاش، شوکه نشم! درد واقعیت دیده، از شنیده ها و دونسته ها هزاران بار بیشتر بود!
 صدای گریه ی لیلی منو به خودم آوردم. فوراً به طرفش رفتم. خم شدم و خواستم بازو هاشو
 بگیرم و بغلش کنم که به حالتی که انگار چندشش میشه، خودشو کشید عقب و گفت:
 -به من دست نزن یاسا!
 اول ابرو هام بالا پریدن و بعد اخم کردم:
 -چرا؟!
 گریه ش شدیدتر شد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-فقط بهم دست نزن!
عصبی شدم. یینی چی این رفتارش؟! مگه منم مثل اون دختر و چنگیز هرز بودم؟! بازوشو
گرفتم و حرصی خندیدم:
-دست میزنم! هر کاری بخوام میکنم! من شوهرتم لیلی!
تقلا می کرد که دستشو رها کنم ولی من محکومتر گرفتمش. با حق هق زمزمه کرد:
-تو رو خدا یاسا! حاله... حاله..
عق زد که با تعجب رهاش کردم. دوید توی روشوئی و بالا آورد! مات و متحیر جلوی در
روشوئی ایستادم:
-لیلی، خوبی؟!
شیر أبو باز کرد و دست و صورتشو شست. نفسای عمیق کشید تا گریه شس آرام شه. برگشت
طرفم. صورتش زرد شده بود. یه لحظه ترسیدم پس بیفته!
سرفه ای کرد و بعد با صدایی که از استفراغ بم شده بود، گفت:
-نه، خوب نیستم..
بی هوا پریدم تو بغلم و باز بغضش ترکید:
-یه لحظه از هر چی رابطه س متنفرم شدم!
بهار! دستمو روی کمرش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:
-جونم! گریه نکن جون دل!
خودشو عقب کشید و نفس عمیق و لرزونی کشید و مظلومانه بهم خیره شد:
-یاسا، من..! من... من فکر میکردم امروز یه جور دیگه باشه... یینی... یینی اون دختر و که
دیدم ته دل خالی شد... من میخواستم امروز قشنگتر باشه ولی... ولی دوباره سایه ی
اون حیوون... الان فقط میترسم... دیگه... دیگه قشنگ نیست... ترس... ترسناکه..
متوجه حرفاش نمیشدم. مات و با زمزمه پرسیدم:
-چی شده لیلی؟! یینی چی این حرفا؟!
نفس عمیقی کشید و یه سره گفت:
-من حامله ام!
ابرو هام بالا پریدن و..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بدنم شل شد و..

بی حواس لبخند نشست روی لبم!

همه چی رو فراموش کردم. اولین و پرننگترین فکری که اومد به ذهنم این بود: من بابا شده بودم!



من داشتم پدر می شدم. حالا که یه روز از فهمیدن این خبر گذشته بود، کم کم همه چیز داشت جدیتر و حتی وحشتناکتر می شد!
از دیروز بازم از اون شماره ی ناشناس تماس داشتم. اونقدر که کلافه شدم و اضافه کردمش به لیست سیاه .

هر بار که اون زنگ می زد، دلم می لرزید. بچه ی من قرار بود تو استرس و آشفتگی ای که از صدقه سری چنگیز داشتیم به دنیا بیاد؟! اصلاً اون قرار بود به دنیا بیاد و جور کش ادامه ی بدنای خنواده ی من و ترس پدرش بشه؟! این وحشتناک بود!

لیلی بهار بود، بهار ترم شده بود. اینو توی یه روز گذشته کاملاً تونستم حس کنم. هر وقت یاد رکسانا یا چنگیز و یا حتی مهمونی امشب میفتاد، آشفته میشد و خیلی راحت بغض می کرد. درباره ی مهمونی امشب و برخورد احتمالی خواهرها و برادرش خیلی می ترسید. طفلی لیلی من! دوست داشت حالا که بچه مون اعلام وجود کرده، اوضاعو بین همه آروم کنه و کم کم دل حاجی رو هم به دست بیاره ولی دیروز و اون اتفاق!..

امروزم از صبح توی آشپزخونه بود. می تونم قسم بخورم این پر استرسترین جمعه ی کل عمرش بوده و هست! اونقدر بالا و پائین کرد، اونقدر به خاطر ویارش که گاهی بد موقع میومد سراغش و وسط آشپزی حالشو به هم می زد، اونقدر بابت کامل و مرتب بودن همه چی، حرص خورد و وسواس به خرج داد که دستاشو گرفتم و مجبورش کردم بخوابه روی تخت تا یه کم استراحت کنه!

تکونی به خودش داد تا از دستم خلاص بشه که محکمتر تو بغلم نگهش داشتم و سرمو جلوی گوشش بردم و با تهدید زمزمه کردم:
-شیطونی نکن!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

از پشت جوری بغلش کرده بودم که فقط میتونست گردنشو آزادانه تکون بده! مظلومانه گفت:
- یاسا استراحت کردم دیگه، بذار برم!

لبمو از تو گاز گرفتم تا به مظلوم شدنش نخندم. آره، استراحت کرده بود! نیم ساعت تمام سعی کرده بود بی حرکت بمونه تا راضی شم و ولش کنم بره و به کارش برسه!!
سرمو تو مو هاش فرو کردم و عمیق نفس کشیدم:
- کجا بری، هوم؟!
نالید:

- یاسا کارام موندن... تو رو خدا!
سرمو بلند کردم و روی سرش گذاشتم:
- کدوم کارا؟ خونه رو که من جارو کردم... گردگیریم که کردیم... خورشتمت که حاضره... ژله رو هم که گذاشتی تو یخچال... دقیقاً کدوم کارات موندن؟!
لب برچید:

- خب... خب... خب باید برم حموم... الان میانا
سرمو عقب کشیدم و روی مو هاشو بوسیدم و اروم گفتم:
- وقت هست... یه کم دیگه استراحت کن!
نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد:
- حداقل بذار برگردم اونور! پهلوم درد گرفت
ابرو هام بالا پریدن. بلند خندیدم و خودمو عقب کشیدم تا بتونه بغلته ولی دستشم گرفتم که فرار نکنه!

برگشت طرفم و باز کاملاً تو بغلم گرفتمش. پیشونیشو بوسیدم. سرشو توی سینه م قایم کرد. اروم گفتم:

- انقدر حرص و جوش میزنی و بالا پائین میکنی، فکر بچه مون نیستیا! الان باید ارومتر از همیشه باشی جون یاسا!

این ارومتر بودن با وجود شرایطمون بیشتر شبیه یه شوخی یا آرزوی محال بود ولی باید سعی می کردیم که بشه! لیلی پیشونیشو به سینه م فشار داد:
- آخه یاسا! دست خودم نیست... نمیدونم چرا اینجوری شدم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

آروم خندیدم و با شیطنت گفتم:
-فکر کنم به خاطر بچه س !! از الان معلومه تحفه ی ما از اون غر غرو هاست !اوه، اوه، اوه !شانس
بیاریم دختر نباشه وگرنه از اون نازدارای درجه ی یکه حتماً..!
خندید و مشتشو به سینه م کوبید .تو بغلم فشارش دادم و زیر گوشش زمزمه کردم:
-جونم!

دنای من بین دو تا دستام بود !سرمو خم کردم و تو مو هاش نفس عمیقی کشیدم .من حالا
داشتم بابا می شدم !

از این فکر لبخند نشست رو لبم .وحشتناک بود شرایطمون ولی به هر حال، من تا چند ماه
دیگه یه بچه از خودم و لیلی رو بغل می گرفتم .یه بچه که از الان فکر کردن بهش برام پر از
حسای ضد و نقیض و هیجان بود.
یه کوچولو که حاصل اعتماد لیلی بود بهم..

"هوای مزخرفی بود .دست از قدم رو رفتن برداشتم و روی نیمکت زیر بید نشستیم .دکمه ی
سراستینامو با کلافگی باز کردم و آستینامو تا زیر آرنجام بالا کشیدم .
به ساعتیم نگاهی انداختم .درست نیم ساعت بود که تأخیر داشت .با پام روی زمین عصبی
ضرب گرفتم و دست به سینه به اطراف خیره شدم .از گرمای زیاد کسی توی پارک نبود.
سرمو به پشتی نیمکت تکیه دادم و به آسمون یه دست آبی خیره شدم .حاجی همه چی رو
فهمیده بود و من ده روز تمام بود که خبری از لیلی نداشتم !جواب تلفنامو نمیداد .مجبور شدم
محرابو واسطه کنم تا این قرارو از طرف من بذاره ولی نیم ساعت گذشته بود ..
-سلام!

صدای آروم و دلخورش، باعث شد وایستم .با زمزمه جواب دادم:
-سلام!

اخم کرد:

-آقا محراب گفت کارم دارین ...بفرمائید!

کارم دارین؟! !!!پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم .من شده بودم یه غریبه؟! حق داشت البته!
پلک باز کردم و به نیمکت اشاره زدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-بشین!

نگام نمی‌کرد. با حفظ اخمش گفت:

-باید برم...زودتر کارتونو بگین!

نفس عمیقی کشیدم. لیلی زن عقیدیم بود و اینجوری دلخور!..حق داشت. گند زده بودم ولی همه ش از ترس از دست دادنش بود!
با مکث گفتم:

-یادته اولین بار که اومدیم اینجا?..

ساکت شدم و بعد آرومتر زمزمه کردم: دلیم برات تنگ شده بود
بههم خیره شد. چشاش دو دو می زدن. اولین بار، دستشو گرفته بودم و بهش گفته بودم دیگه
دنیا نمیتونه اونو ازم بگیره ولی انگار یه دروغ داشت کاری فراتر از دنیا میکرد و اونو ازم می
گرفت!

سرسو دوباره پائین انداخت. ایندفعه بغض داشت:

-من...من باید برم زودتر..

عقب گرد کرد تا بره. جلوشو گرفتم:

-لیلی، لیلی من! تو میدونی دوست دارم...تو میدونی...من...من نمیتونم باور کنم که
همونطوری که حاجی میگه تو راضی هستی به طلاق...من...من برات همه چیزو توضیح
میدم...فقط..

آروم و با التماس تمام زمزمه کردم:

-فقط نرو..!

بغضش ترکید. پلک بستم. باید براش همه چیزو توضیح میدادم. باید می‌جنگیدم. لیلی تنها
عشقی بود که داشتم. یه قدم بهش نزدیکتر شدم:

-اگه به حرف بابات تن بدی و درخواست طلاق بدی، من می‌میرم لیلی..!

با وحشت چشم درشت کرد. لبخند محوی ناخودآگاه نشست روی لبم. اون هنوز دوستم
داشت:!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-لیلی بهم گوش کن! ببین! هر کاری بگی میکنم... هر چه قدر بخوای صبر میکنم و توضیح میدم... اصلاً تا آخر عمرم هر روز میگم غلط کردم ولی... ولی اینجوری تمومش نکن! با تصمیم بابات و گوش ندادن به من و التماسام، تموم نکن این عشقو! ساکت شدم. سر به زیر بود. همه ی امیدم بود لیلی! نباید می رفت!..

و نرفت! بهم فرصت داد تا حرف بزوم و توضیح بدم. لیلی بهم اعتماد کرد و آرامشم شد! از یادآوری اون روزای سخت و شیرین، لبخند کمرنگی ناخودآگاه نشست روی لبم. دوباره لیلی رو به خودم فشار دادم و سرشو چند بار بوسیدم. اون فرشته ی من بود و مادر بچه م! آروم زمزمه کرد:
-یاسا؟!!

دستم تو مو هاش فرو کردم و سرشو آروم عقب بردم و به چشماش خیره شدم:
-جون دلم؟!
مظلومانه و با احتیاط گفت:
-میشه بذاری برم؟!!

بلند خندیدم و پیشونیشو محکم بوسیدم:
-کار خودتو با همین مظلومیتت پیش میبری دیگه..
عقب کشیدم تا بتونه از بغلم بره بیرون:
-بفرما خانم!!

نشست روی تخت. لبخند زد و خم شد و گونه مو با شیطنت بوسید و بعد قبل از اینکه تصمیم عوض شه از اتاق بیرون رفت!
دستمو ستون بدنم کردم و روی تخت نشستم. خیره به موکت، چنگی به موهام زدم و نفسمو حبس و بعد با شدت رها کردم.
با وجود اینکه سعی میکردم به روی خودم نیارم ولی بازم روبرو شدن با خونواده ی لیلی حتی با وجود نبود حاجی و حاج خانم توی این مهمونی، برام سخت بود!
حمید و حامی کم از حاجی نداشتن. اگه حاجی اجازه ی خود نمایی میداد بهشون اونقدری سر لیلی غیرت داشتند که اگه پدرشون نوک انگشتی اشاره میزد، من همون دو سال پیش میرفتم سینه ی قبرستون! حالا بگذریم از نگاه پر تحقیر باجنابا!..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

البته، نمیشد انکار کرد تو این دو سال، گاهی دل حمید واسه ی من و لیلی میسوخت و کممون میکرد که همو ببینیم ولی به هر حال، اون نگاه خصمانه ش همیشه بود!
پوفی کردم. از روی تخت بلند شدم و از توی کشو لباسا و حوله مو برداشتم. از اتاق بیرون و به سمت حموم رفتم. میون راه بلند گفتم:

-لیلی من میرم یه دوش بگیرم... برنداری چیز میز جا به جا کنی ها.. بذار خودم میام!
چشم گفتنشو از بین صدای آب و تق و توق ظرفا تشخیص دادم و رفتم توی حموم.
بیخیال آب گرم شدم و یه سر رفتم زیر دوش آب سرد. باید یه جوری کرخیمو از بین میبردم به علاوه اضطرابی که اعصابمو توی مشت گرفته بود!
از حموم که بیرون زدم یه راست رفتم سمت آشپزخونه.
-عافیت باشه!

حوله رو از روی سرم کشیدم و روی شونه ام گذاشتم:
-سلامت باشی خانم! تو مگه نمیخواستی دوش بگیرم؟
شیر آبو بست و دستمالی به دست گرفت و مشغول خشک کردن میوه ها شد:
-چرا، میوه ها موندن فقط... تموم شد میرم
خیاری که توی دستش بودو از دستش کشیدم و گازی بهش زدم. نگاهم کرد و بی صدا خندید:

-حالا حتماً باید همینو بخوری؟
همونطور که خیار توی دهنمو میجویدم، نصف دیگه شو جلو بردم تا گاز بزنه:
-هوم! بخور فسقل بابا روحش نره
گاز بزرگی به خیار زد و گفت:
-مامان فسقل آدم نیست؟
نیشمو باز کردم و ابرو بالا انداختم:
-نچ

نگاه چپی بهم انداخت و اشاره ای به کابینت پشت سریم کرد:
-اون دیسو بده من!
دیس رو برداشتم و کنار دستش روی میز گذاشتم و با نیشخند گفتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-مامان فسقل آدم نیست، فرشته س!
 خندید و حین دستمال کشیدن به دیس گفت:
 -حالا شیرین هست؟!
 به سمت یخچال رفتیم و گیج پرسیدم:
 -چی؟!
 -هندونه هایی که هی میذارى زیر بغل من!
 نگاه گذرایی به محتویات یخچال انداختم و وقتی یادم نیومد به چه هدفی سرش اومدم، درشو
 بستم و برگشتم سمت لیلی و نیشخندی زدم:
 -به شرط چاقوئه!
 خندید و زیر لب بی " تربیت"ی نثارم کرد. نمایشی دستمو روی سینه ام گذاشتم و گفتم:
 -مخلصیم!
 چیزی نگفت و در عوض سری به تأسف تگون داد. سبد خالی شده از میوه رو آب کشید و توی
 کابینت گذاشت و حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفت:
 -میوه خواستی توی یخچال هست
 سر تگون دادم و لیلی رفت توی اتاق .



همزمان با بلند شدن صدای زنگ آیفون، " وای " بلند لیلی هم به گوشم رسید. متعجب برگشتم
 به سمتش. سعی کرد لبخند بزنه و استرسشو پنهون کنه ولی زیاد موفق نبود .
 دوباره صدای زنگ اومد. سمت آیفون رفتیم و بعد از تعارف مهمونا، دکمه شو زدم و در واحدو
 هم باز کردم و منتظر شدم تا بیان .
 لیلی هم کنارم وایستاد. زیاد منتظر نمودیم .
 اولین کسایی که بالا اومدن، لیلا و لعیا بودن؛ خواهرای بزرگتر لیلی! بعد از اون دو تا، بقیه هم
 سرو کله شون پیدا شد .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سلام و احوال پرسیا خیلی آسون تر از تصورم بود! حس میکردم الان جای اینکه باید به حمید و حامی دست بدم، یه مشت از شون نوش جون میکنم! هر چند که نگاه حمید و حامی همچین دوستانه هم نبود.

از فکر مسخره ی خودم لبخندی روی لبم نشست. درو بستم و پشت سر بقیه وارد پذیرایی شدم.

لیلی و خواهراش و زن داداشاش وارد اتاق مهمون شدند برای تعویض لباس و حمید و حامی و داوود شوهر لیلا و نریمان شوهر لعیا، هم به دعوت من روی مبل نشستند.

چند دقیقه ی بعد، همه جمع شدن توی پذیرایی. از کسی صدایی درنمیومد. میدیدم که صورت لیلی هر لحظه قرمز تر میشه!

هی سعی میکردم حرفی وسط بکشم ولی جو سنگینتر از اون بود که با چند کلمه حرف و سؤال و لبخند مصنوعی، یخ بقیه باز شه!

یه کم که گذشت، لیلی پاشد و زیر لب معذرت خواهی کرد. منم برای بار چندم خوش آمد گفتم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. لیلی سر به زیر بود و لب می جوید و هی میوه ها رو جابه جا می کرد.

صدای لیلا باعث شد به سمتش برگردم:

- یاسا خان شما برو بشین، من هستم!

پیش دستی رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- اختیار دارید! بفرمائید شما! خودم هستم کمکش

خواست چیزی بگه که لیلی هم گفت:

- یاسا راست میگه آبجی... تو زحمت نکش!

لیلا لبخندی زد و "باشه" ای گفت ولی از آشپزخونه بیرون نرفت. فهمیدم که باید دو تا خواهر و تنها بذارم!

چیزی نگفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم و پیش دستی و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم.

تعارفی زدم و خودم کنار داوود روی مبل نشستم.

حمید شیرینی ای به دست گرفت و حین خوردنش گفت:

- کار و بار چه طوره؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

موشکافانه بهم خیره شد. لحنش پر از یه حالت خاص بین تهدید و تویخ و نارضایتی و بازجویی بود!

خیره به چشماش گفتم:

-شکر خدا! همه چیز خوبه

حامی فوراً و منظوردار پرسید:

-همه چیز؟!!

یه لحظه حس کردم از همه چیز خبر دارن و نفسم رفت. لیلی و لیلا همراه همدیگه از آسپزخونه بیرون اومدن و لیلی سؤال بودار حامی رو شنید.

نگاه کوتاهی به چشمای پر حرفش انداختم و بعد از چند لحظه محکم جواب دادم:

-همه چیز!!

حتی اگه هیچ چیزم خوب نبود، نمیتونستم و نمیخواستم اونا چیزی بفهمن و برسن به حرف حاجی که من نمیتونم شوهر مطمئنی برای لیلی باشم! حمید "إن شاء الله" می گفت و ساکت شد.

این جو خشک و بازجویانه روی اعصابم بود! نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به صورت لیلی. جدای از اون پر حرفی و نگرانی چشماش، صورتش سرخ و خجالت زده بود. مشکوک میزد.

با ابرو اشاره ای زدم که "چی شده؟". "لب گزید و به لیلا اشاره کرد و بعد نگاهشو کشید تا روی شکمش.

چشمام گرد شد و فوراً نگاهم نشست به صورت لیلا که با لبخند پهنی نگامون میکرد. از نگاهش خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم که گفت:

-یاسا خان نمیخوای شیرینیشو بهمون بدی؟!!

سرمو بلند کردم و خواستم بگم "در اولین فرصت" که حمید مشکوک پرسید:

-شیرینی چیو؟!!

لیلا نیشخند زد:

-مژدگونی بدین تا بگم!

حامی اخمی کرد و نگاهشو بین ما چرخوند:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-مژدگونی برای چی؟!

لیلا اخم مصنوعی ای کرد:

-اول مژدگونی!

حمید بی حوصله گفت:

-تو بگو، مژدگونیت پیش من محفوظ!

لیلا خندید و نگاهشو بین من و لیلی چرخوند:

-دارین دایی میشین!

لیلا با خوشحالی دستاشو بهم کوید: واقعا؟!

حمید رو به لیلی پرسید:

-راست میگه لیلی؟!

لیلی که سرشو زیر انداخت همه شروع کردن به تبریک گفتن .

کم کم یخ همه باز شد و جو سنگین، جاشو به یه مهمونی خونوادگی واقعی داد! برق خوشحالی رو تو چشای لیلی می دیدم: از اینکه زحمت و نقشه ش واسه راه انداختن این مهمونی نتیجه داده بود و رفتار خواهرها و برادرش عادی شده بود، خوشحال بود و منم از خوشحالی اون، راضی بودم.



کیسه های خریدو پائین گذاشتم و دسته کلیدو از توی جیبم بیرون کشیدم .درو باز کردم و به جلو هل دادم .کیسه ها رو برداشتم و همونجوری که با فشار به پاشنه ی کفشام، اونا رو درمی آوردم، وارد خونه شدم.

لیلی نیومد استقبالم .ابرو هام بالا پریدن .درو با پام بستم و صدامو بلند کردم:

-ننه ی فسقل؟!

صدای حرصی و در عین حال خندونش از توی اتاق اومد:

-کوفت!

خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم .به طرف آشپزخونه رفتم .کیسه های خرید و گوشیمو روی اپن گذاشتم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ژيله مو درآوردم و آستینای پیرهنم بالا زدم. رفتم سمت اتاق. لیلی پشت به در اتاق روی تخت نشسته بود و سبد کوچیکی که توش پر سوزن و نخ و دکمه بود، کنارش ولو شده بود. نیشخندی روی لبم نشست. بی صدا جلو رفتم. لیلی اصلاً متوجهم نبود! یهو نشستم رو تخت و از پشت بغلش کردم. جیغ خفه ای کشید. انگشتامو روی شکمش حرکت دادم و زیر گوشش گفتم:

-که کوفت، هان؟! -

همونطور که میخندید و تقلا میکرد، گفت:

-یاسا! یاسا تو رو خدا! غلط کردم، یاسا!! -

روی نبض گردنش کوتاه بوسیدم و دست از قلقلک دادنش کشیدم. وسایل پخش و پلا روی تختو کنار زدم و کنار لیلی نشستم. روی پاشو که دیدم، خدا رو شکر کردم که سوزن توی پارچه بود وگرنه حتماً لیلی رو زخمی میکرد.

بهم لبخند مهربونی زد و آرام گونه مو بوسید:

-سلام آقا! خسته نباشی!

اخمی الکی کردم:

-علیک سلام! استقبال که نمیای، چاییتم که آماده نیست، کوفتم که میگی، اونوقت چه طوری خسته نباشم؟! -

چند لحظه بهم خیره موند. بعد پارچه ی روی پاشو کنارش گذاشت و خودشو کشید پائین و جلوی پام زانو زد و با قیافه ی ناراحت و بهت زده ای گفت:

-ناراحت شدی؟ من... من... من فکر نمیکردم انقدر زود بیای، وگرنه چایی میداشتم... من... ببخشید!

ابرو هام بالا پریدن. حتی چشماشم خیس شده بودن!! منم خودمو کشیدم پائین و بغلش کردم:

-ای جونم! شوخی کردم خانم، چرا انقدر زود میری تو حس؟! -

مشت آرامی به بازوم زد و لب برچید:

-یاسا!

بی صدا خندیدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-جانم؟! -

نفس عمیقی کشید. لبخند زد و گونه مو بوسید:

-ولی راست گفתי... ببخشید! دیگه تکرار نمیشه

بازو هامو محکم دور تنش فشار دادم و سرشو محکم بوسیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-چرا انقدر خوبی؟! -

چیزی نگفت. فقط لبخند زد و سرشو به سینه م کشید.

نگاهی به پارچه ی رها شده روی تخت انداختم و خندیدم:

-پیره مننه؟ -

نیشخند زد و خودشو از بغلم بیرون کشید:

-کهنه شده بود خب

با خنده سرمو به طرفین تکون دادم:

-ای خدا!

پاشد و دهن باز کرد تا چیزی بگه که صدای زنگ واحد بلند شد. ابروهای جفتمون بالا پریدن.

لیلی پرسید:

-کیه که آیفونو رو نزده؟! -

پاشدم و همونطور که از اتاق بیرون میرفتم، گفتم:

-لابد از همسایه هاس

لیلی موند تو اتاق. درو باز کردم. آشنا نبود. گنگ زمزمه کردم:

-سلام، بفرمائید!

کله کشید تا توی خونه رو ببینه! اخم کردم. به چارچوب چسبیدم و درم نیمه باز نگه داشتم.

وقتی دید چیزی نمیتونه ببینه، نگاش نشست رو من و نیشخند زد:

-سلام! آق یاسایی دیگه، آره؟! -

لحنش و حتی تیپش با اون هیکل درشت و سیبیلای چخماقی، شبیه هم کاسه های چنگیز بود!

اخمامو بیشتر توی هم گره زدم:

-گمونم اشباه اومدی... -

جمله کامل از دهنم درنیومده بود که:..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

- یاسا جان، کیه؟!

لیلی! درست پشت سرم اومده بود و من نفهمیده بودم! جواب ندادم و فقط به مرد خیره شدم که بلند گفت: یِـ آلا..!

بعدم بی هوا لگدی به در زد و همونطورم سرشو آورد جلو و با طعنه زمزمه کرد:
- که اشتب اومدم، هان؟!..!

پلک بستم و نفسمو پرفشار ولی اروم بیرون دادم. مردک بلند و جوری که انگار یه آشنای قدیمیه، خندید و گفت:

- نمیخوای بذاری پیام تو آق یاسا؟!..!

صدای نکره ش بلندتر از اونی بود که احتمال بدم کسی نشنیده باشدش! ناچاراً درو رها کردم که دوباره یالا گفت و اومد تو. درو پشت سرش بستم. خدایا این بلدوزر دیگه از کجا پیداش شده بود؟!

لیلی روبروی ما وایساده بود و نگاهش بینمون میچرخید. سوآلی بهم خیره شد تا آقا رو معرفی کنم ولی من خودمم نمیدونستم این یارو کیه!
مرد ابرو بالا انداخت:

- دکی! آبجی یه سلامی، علیکی، خوش آمدی، تارُفی... همینجور یه لنگه پا وایسادیم!..!
لیلی چشم گرد کرد. گره روسریشو محکمتر کرد و به من که پشت سر مرد وایساده بودم خیره شد. میخواست تکلیفشو بدونه! ابرو هامو بالا انداختم و اشاره کردم که چیزی نگه. بیچاره قیافه ش هر لحظه گیجتر میشد!

مرد انگار سمت و سوی نگاه لیلی رو فهمید که برگشت طرفم. داشتیم با دستم اشاره می کردم که از این حرکتش غافلگیر شدم و دستامو تو هوا خشک موندن. بهم خیره موند. نگاش داشت داد می زد: "خر خودتی!"

برگشت طرف لیلی که اونم هول کرده یه قدم رفت عقب. بی توجه به ما خودش رفت سمت پذیرایی و روی یکی از مبل نشست.

دستامو به کمرم زدم و سرمو پائین انداختم. نفسای عمیق کشیدم تا اروم شم. دستمو به گردنم گرفتم و موهای پشت سرمو کشیدم و چپ چپ به لیلی که هنوز مات و مبهوت مونده بود، خیره شدم. بیچاره خبر نداشت چه خرابکاری ای کرده!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

جلو رفتم و بازو شو گرفتم .اونم که از خدا خواسته، چسبید بهم و پشتم قایم شد !بازو شو رها کردم .رفتم و درست روبروی مردک چاق وایسادم و لیلی هم پشت سرم وایساد . دستامو به کمرم زدم و لبمو تر کردم .مرد بهم خیره بود و من بهش خیره بودم .غیردوستانه گفتم:

-امرتون؟

به پشتی مبل تکیه و لم داد:

-با داشت کار دارم

اخم کردم:

-نیست!

گردن و لبشو کج کرد و با بیخیالی تمام گفت:

-پس میمونم تا بیاد

خونم به جوش اومد .داد زدم:

-همین الان گم شو بیرون !وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد جمت کنه!

خودشو جلو کشید .نیشخند زد و با بیخیالی تمام بهم خیره شد:

-زنگ بزن !به زور که نیومدم ...تیزی میزی و چاقو ماقو هم که همرام نیس ..

دوباره لم داد و نیشخندش عمیقتر شد:

-زنگ بزن بینم چی میخوای بگی!؟!

رسماً دهنمو گل گرفت !لیلی با بغض و ترس گفت:

-آقا !شما ...شما کی هستی؟

مردک دست به سینه شد و آرام جواب داد:

-نترس آبجی، درسته هیکلیم درشته ولی تا حالا آدم نخوردم!!

از گوشه ی چشم دیدم که لیلی چشم گرد کرد و برای چند لحظه با دهن باز به مرد خیره موند.

بعد تته پته کنان گفت:

-من ...من نمیفهمم ...آخه ...شما ...ینی چنگیز که نیست اینجا ...من ...ینی شما ..

ساکت شد و کاملاً پشتم پناه گرفت و به پیرهنم چنگ زد .مرد خیره شد بهم:

-خو گفتم که، میمونم تا بیاد



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

حرصی غریدم:

-اون اینجا نمیاد

سر تکون داد:

-باشه..

پاشو انداخت روی پاش:

-میمونم خدمتون، اگه نیومد، میرم!



ساعت یازده شب بود و این مردک دقیقاً چهار ساعت و نیم بود که روی مبل نشسته بود و

تکون نمی خورد! دست به سینه شدم و با پام حرصی روی زمین ضرب گرفتم:

-شما قصد رفتن نداری، نه؟!!

ابرو بالا انداخت :

-جام راحتی

نفسمو حرصی بیرون دادم. نیم خیز شده نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. مردک عین

آدامس چسبیده بود به مبل و هر جورم حرف و تشر می زدم، پانمیشد!

لیلی کنارم نشسته بود. گفت:

-آقا شما چی هستی?!!

ابرو هام بالا پریدن ولی سر بلند نکردم. مردک خندید:

-ینی چی؟ چی هستم؟ همون چیزی که شوهرت هست، هستم آبجی!

ایندفعه سر بلند کردم و با اخم به اون که درست روبروم نشسته بود، خیره شدم. دوباره لیلی و

این بار با تته پته گفت:

-نه! نه! ینی... ینی شما... امممم! ببخشیدا! شما چی هستی؟ ینی... ینی..

دیدم لیلی نمیتونه، من به جاش با یه پوز خند جمله شو کامل کردم :

-ینی قاچاقچی ای، دزدی، قاتلی، متجا..؟!!

پلک بستم. هنوز و بعد از چند ماه نمیتونستم این کلمه رو کامل بگم چون پر از تصویر مزخرف

بود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

مرد نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد:
 -جز مورد اول و دو مورد آخر، بودم...دیگه نیستم!
 لیلی بلافاصله پرسید:
 -ینی چی؟!
 مرد لبخند زد:
 -دزد بودم...دیگه فقط همینی ام که شوهرتم هست، آبجی!
 باید باور می کردم؟ هه!
 لیلی انگار ول کن معامله نبود:
 -ینی...ینی دیگه تو کار خلاف نیستین؟
 مرد لبشو یه وری بالا داد و حرفی نزد. دوباره سکوت شد بینمون. دوباره سرمو بین دستام
 گرفتم و انگشتمو پشت گردنم قلاب کردم. کاملاً غیردوستانه پرسیدم:
 -کی میری؟
 صدای نفس عمیقش اومد. بعدم، پا هاشو دیدم که وایستادن! سرمو از بین دستام بیرون
 کشیدم و نگاش کردم. گفت:
 -دو تایی حرف بزیم!
 به در اتاق اشاره کرد. چند لحظه با اخم بهش خیره موندم و بعد پاشدم. لیلی با ترس و کمی
 تعجب نگاشو بین ما میچرخوند. از کنار مرد گذشتم و رفتم سمت اتاق مهمون. اونم پشت
 سرم اومد.
 کنار در منتظر موندم تا اول اون وارد شه. بعدش داخل اتاق شدم و درو بستم. مرد به دور و
 اطراف اتاق نگاهی کرد و بعد به من خیره شد. نیشخند زد:
 -چیه؟!
 فقط نگاش کردم. جلوتر اومد و تو یه قدمیم وایستاد. دستی به سیبیلش کشید:
 -ببین آقا یاسا! من کار به تو و خانمت ندارم...اینجا که اومدم، به امید پیدا کردن چنگیز
 اومدم...باهاش یه حساب کتابی دارم که حالا بماند..
 پریدم وسط حرفش:
 -خب اینا چه ربطی به من داره؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ابرو هاشو بالا انداخت:

-رفیق جینگ چنگیز گفته فقط تو میدونی اون کجا قایم شده

دستامو مشت کردم تا تو فکش نکوبم! رفیق جینگ چنگیز دیگه کدوم خری بود؟!

با پشت دست به سینه ش ضربه ای زدم و غریدم :

-ببین آقا! من نه میدونم این یارو که میگی گفته من از چنگیز خبر دارم، کدوم خریه! نه دیگه

با اون حیوون برادری ای دارم! نه میدونم تو کدوم طویله ایه که اگه میدونستم به پلیس لو

میدادمش و خلاص! پس لطفاً، خواهشاً، خودت از همون راهی که تشریفتو آوردی، گم شو!

دست به سینه شد و نیشخند زد و با بیخیالی تمام گفت:

-بد نیست با بزرگترت درست حرف بزنی یاسا خان!

داد زدم:

-کدوم بزرگتر؟!

انگار ضد عصبانیت بود! خیره شد تو چشم و نیشخندشو به لبخند تبدیل کرد :

-ببین پسر! من یک در هزار کارایی که داشت کرده، نکردم... پس همون رفتاری که اون

لایقشه نباید با من داشته باشی..!

ابرو هام بالا پریدن! چنگیز بین رفقاش استاد اخلاقم داشت؟!

با همون آرامش و بیخیالی ادامه داد:

-الانم کاری با شما دوتا ندارم... اگه خودت بگی اون کجاست، میرم سر وقتش... اگه نگی،

مثل یه مهمون میشینم تو خونه ت... بالاخره یا از دستم عاصی میشی و میگی اون کجاست، یا

خودش سر و کله ش پیدا میشه

عصبی خندیدم:

-چه قدر پر رویی ماشالا!

خندید و سر تکون داد :

-آره!

برای یه لحظه، ابرو هام بالا پریدن و با تعجب نگاش کردم. پلک بستم. نفسمو عمیق ولی

آروم بیرون فرستادم .

چشم باز کردم و عصبی و جدی بهش خیره شدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-ببین! اگه تا یه ساعت دیگه نری، قول نمیدم تو بازداشتگاه نباشی!
 لبخند یه وری ای زد:
 -میخوای زنگ بزنی به پلیس؟..
 فقط با اخم نگاش کردم. سینه شو جلو داد و نیشخند زد:
 -خب، بزن! اونوقت جای من، باید جای چنگیزو به اونا بگی و بعدم واسشون توضیح بدی از
 کجا میدونی اون کجا قایم شده و چرا لوش ندادی
 جوش آوردم. به یقه ش چنگ زد و تو صورتش غریدم:
 -صد بار، من نمیدونم اون کدوم گوریه! ترسیم از پلیس ندارم...وقتی حسابم پاکه، چرا باید
 از پلیس بترسم اصلاً؟
 حتی اخم نکرد. فقط آرام گفت:
 -مطمئنی حسابت پاکه جوون؟!
 دستام شل شدن. مطمئن.. نبودم! چون حسابم پاک نبود! نمی دونستم چنگیز کجاست ولی..
 یه جورایی خودم بهش فرصت داده بودم تا فرار کنه!
 دستامو انداختم پائین و پلک بستم. یاسای احمق! یاسای لعنتی! یاسای نفهم!
 -ببین پسر! هر چی زودتر بگی اون کجاست، زودترم از شر من خلاص میشی..
 پلک باز کردم و بهش خیره شدم. به سمت در رفت و بعد برگشت طرفم و ادامه داد:
 -در ضمن، به خانتم بگو از من نترسه..
 از توی جیب کتتش، شناسنامه شو درآورد و صفحه ی اول و دومشو نشونم داد و بعد صفحه ی
 دومو گرفت جلوی چشمم:
 -من هم زن دارم...هم سه تا بچه! پس اهل هیچ غلطی نیستم...ینی دیگه نیستم..
 با تعجب به صفحه ی شناسنامه ش خیره موندم. اسمش صفدر بود؛ صفدر حضرتی! زن
 داشت. دو تام دختر و یه پسر! ولی..ولی اگه اون زن و بچه دار بود و اهل هیچ غلطی هم نبود،
 پس با چنگیز چی کار داشت؟!
 -چرا ماتت برده؟! به من نمیاد زن و بچه دار باشم؟!
 با خنده اینا رو گفت. نگاه از جای خالی صفحه ی شناسنامه ش جلوی چشمم گرفتم و به
 چشاش دوختم و چیزی نگفتم. به در اشاره کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-بیا تو اول برو! خانمت ببینه من اول رفتم، ممکنه بترسه!
 حرکتی نکردم که دستشو جلو آورد و زد به شونه ام:
 -نشیدی پسر؟!
 با سر اشاره ای به بیرون اتاق زد و منتظر نگام کرد. دم عمیقی گرفتم و سخت بیرونش دادم و از اتاق بیرون رفتم.
 لیلی که روی مبل نشسته بود، با دیدنم وایستاد و ترسیده با نگاهی از سر تا پامو برانداز کرد!! سعی کردم درهمی قیافمو پنهون کنم بلکه یه کم از استرسش کم شه، ولی خب ..زیاد موفق نبودم!
 با ضربه ی آرومی که صفدر به شونه ام زد، تکونی خوردم و نگاهمو از لیلی گرفتم و از سر شونه نگاهی کردم. یکی از ابرو هاشو بالا برد:
 -تو چرا هی مات میشی جوون؟! چته؟!
 با ابرو به لیلی اشاره کرد:
 -حالا خانمت فکر میکنه تو اتاق دندونامو نشونت دادم!
 ابرو هام بالا پریدن. گیج و زمزمه وار پرسیدم: چی؟!
 نیشخند زد:
 -هر دوتون فکر میکنین من آدم خوارم...!!
 جواب ندادم. از کنارم گذشت و نگاهی به آشپزخونه انداخت:
 -یه زمونی تو جاهلیتمون، شب که میشد و از تو آشپز خونه بوی غذا نمیومد، سگ پاچمونو میگرفت مام پاچه عیالو...!
 خودشو روی مبل ولو کرد و خطاب به لیلی ادامه داد:
 -قرار نیس چیزی درست کنی أبجی؟! حالا من هیچی، خودتون شبا سر گشنه زمین میدارین؟ ..
 لیلی مات و مبهوت به من خیره شد. چی کار باید می کردم؟! شونه بالا انداختم. اونم نگاهشو از من گرفت و پاشد و رفت تو آشپزخونه. پوفی کردم و منم دنبالش رفتم.
 صفدر کمی صداشو بالا آورد و گفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-یه نون پنیری، نون و ماستی، اصلاً نون خشکیم اگه باشه، میخورم میگم دستتون درد نکنه !
خودتو نندازی تو زحمت آبجی!

بی حرف به چرخ خوردنای لیلی خیره شدم .چند تا تکه نون گذاشت توی یه سبد و یه کم پنیر
توی یه پیش دستی و گوجه و خیارم ریز کرد و گذاشت تنگ ظرف پنیر و نون .بعدم از آشپز
خونه بیرون رفت .صدای تشکر صفدر و شنیدم .لیلی هم بابت کم بودن شام عذرخواهی کرد !!
با خودم زمزمه کردم:

-کارد بخوره !

لیلی اومد تو آشپزخونه .نفس عمیقی کشیدم و به طرف میز رفتم .یه صندلی عقب کشیدم و
نشستم و سرمو بین دستام گرفتم .لیلی گفت

-گرسنه نیستی یاسا؟!

حرصی گفتم:

-من زهر مار بخورم، بهتره!

دست گرمشو روی شونه ام حس کردم .فشار کمی به شونه ام آورد:

-اینطوری نگو!

سرمو بلند کردم و دستشو گرفتم .همونطور که دستش توی دستم بود، روی صندلی کناریم
نشست .هر دو خیره بهم توی فکر خودمون غرق شدیم .

اگه اتویی دستش نداشت، اگه همون اول ماتم این برادر نحسو گرفته بودم و فاتحه شو
خونده بودم و به پلیس لوش داده بودم، شاید حالا حال و روزمون این نبود که هر معلوم

الحالی پاش باز شه به خونه مون!

-دستت درد نکنه آبجی !میگم این اتاق بغلی خالیه دیگه؟ !

ابرو هام بالا پریدن .دیگه لازم نبود اعتراف کنم این یارو واقعاً پر رو بود چون پر رویی هم
حدی داشت و این از اون حدک فراتر رفته بود !لیلی نگاهی به من کرد .چی داشتیم بگم؟

ساکت موندم و خیره به صفدر لبخند به لب .لیلی گفت :

-بله، خالیه!

صفدر نیشخند زد :

-پس با اجازه !



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

جالب بود همچین؛ گاهی لاتی حرف میزد و گاهی جنتلمن! رفت و چند لحظه بعد صدای در دستشوئی و بعدم اتاق مهمون اومد! ای خدا!

دوباره سر مو بین دستام گرفتم که لیلی گفت:

-تو اتاق چی گفت بهت؟

پلک بستم و به همون حال جواب دادم:

-میگه رفیق جینگ چنگیز گفته من از جاش خبر دارم!

یه کم مکث کرد. سر بلند کردم. ابرو هاش بالا پریده بودن. حق داشت! تعجب کرده بود؛ خود منم دهنم باز مونده بود از دونگی که رفیق اون سر هم کرده!

لیلی با شک گفت:

-میگم... زنگ بز نیم پلیس؟

موندم چی جوابشو بدم؛ مات مات موندم!

خیره شدم به چشماش و چیزی نگفتم. امید داشتم خودش بفهمه!

بعد از چند لحظه سکوت و خیره نگاهم کردن، ابرو هاشو بالا انداخت و نگاهش وحشت زده شد:

-نکنه.. نکنه از جریان سح..

بین حرفش دویدم و انگشت اشاره مو گذاشتم روی لبم به نشونه ی سکوت. فهمید و نگاهش ناامید شد و اخم کرد.

نگاه گرفتم ازش. همه ی اینا به خاطر خیریت خودم بود؛ خیریتی که انگار قرار نبود دست از سرم برداره!

بعد از چند لحظه سکوت، پرسید:

-نگفت با چنگیز چی کار داره؟!

چونه مو بالا انداختم:

-نه! گفت باهاش یه حسابی داره فقط

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. منم ساکت موندم. تو سرم پر از سؤال بود. حتماً رکسانا هم آدرس اینجا رو از رفیق چنگیز گرفته بود ولی آخه چرا؟ چرا اون یارو گفت من میدونم چنگیز کجاست؟ نکنه..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-یاسا، بخوابیم؟! -

نگاهم توی صورتش چرخوندم .خیلی خسته و کمی هم رنگ پریده به نظر میومد .آروم گفتم :

-چیزی نخوردی که

لب برچید:

-گشنه م نیست

اخم کردم :

-ینی چی؟ میخوای خودت و فسقلمونو بکشی؟

لبخند نشست رو لبش .دوباره لب برچید و با ناز گفت :

-خب گشنه م نیست دیگه..!

با اخم و دست به سینه بهش خیره شدم و چیزی نگفتم .مظلوم شد:

-خب چرا اینجوری نگام میکنی?..

باز فقط بهش خیره موندم " .ایش"ی گفت و روشو کرد اونور :بداخلاق!

بی صدا خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم .بلند شدم .یه لیوان از رو جا ظرفی برداشتم و

رفتم سمت یخچال .لیوانو پر از شیر کردم و نگاهمو توی طبقات مختلف چرخوندم .

یه مشما پر از خرما ی خشک پیدا کردم و بیرون کشیدم و در یخچالو بستم .خوشبختانه لیلی

از شیر گرم بدش میومد !لیوانو جلوش گذاشتم و روی صندلی نشستم و گره مشما رو باز

کردم و کنار لیوان هلش دادم .با ابرو بهشون اشاره زدم:

-بخور!

یه خرما برداشت .بازش کرد و وقتی مطمئن شد سالمه، گرفت طرفم و لبخند زد:

-اول تو!

به جای اینکه اونو از دستش بگیرم، سرمو جلو بردم و لیلی هم هسته شو برداشت و با خنده

خرما رو گذاشتش توی دهنم .

قورتش که دادم، دوباره به لیوان و مشما اشاره زدم:

-حالا بخور!

کشیده و با ناز گفت:

-چشم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستمو دور شونه ش حلقه کردم و سرشو بوسیدم. لبخند زد و آروم آروم شیرو با چند تا خرما خورد.

بعدم لیوان خالی رو شست و باقی خرما ها رو تو یخچال برگردوند و منتظر من و ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و پاشدم. با هم رفتیم توی اتاق. درو قفل کردم. لیلی خوابید و منم کنارش، خودمو زدم به خواب!



خوابم نبرد اصلاً! چه جور میخوابیدم وقتی یه غریبه خودشو به زور تو خونه م جا کرده بود؟! صدای اذان که بلند شد، نفس عمیقی کشیدم و تو جام غلتیدم.

لیلی به پشت خوابیده بود و یه دستشم روی شکمش بود.

من قول داده بودم، حالا که خدا بهمون یه امانت کوچولو داده بود، از کاهل نمازی دست بردارم. لیلی میگفت برکت از خونه ای که توش نماز نخونن، میره. مامان سیما هم همیشه همینو میگفت ولی کی بود که گوش بده؟! چند لحظه بی هیچ فکر و خیالی به صدای اذان گوش دادم. آرامش داشت.

بعد دستمو دور شونه ی لیلی حلقه کردم و آروم سر جلو بردم و پیشونیشو بوسیدم. کنار گوشش زمزمه کردم:

-لیلی جان؟!..!

کم کم پلک باز کرد و سرشو به طرفم چرخوند. روی پلکاشو بوسیدم:
-پاشو نماز!

چند لحظه واکنشی نشون نداد. بعد لبخند نشست روی لبش. لابد داشت به خاطر اینکه این اولین باری بود که من بیدارش میکردم تا نماز بخونه، ذوق میکرد! بیچاره خبر نداشت که من اصلاً از دیشب نخوابیده بودم!

دستمو ستون کردم و نشستم و پا هامو از تخت آویزون کردم. به در بسته ی اتاق خیره شدم. اون یارو هنوزم تو اتاق مهمون بود! وقتی رفته بودم آب بخورم، صدای خروپفش بیرون میومد!!

خروپف.. خروپف.. بابامم خروپف میکرد. چشممو تنگ کردم. خروپف.. خروپف!..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دست لیلی نشست روی شونه م که از جا پریدم. ابرو هاش بالا پریدن. بهش خیره شدم تا بگه کارشو. وقتی گیجیمو دید، گفت: پاشو دیگه!

یه لحظه طول کشید تا کامل از فکر دریام! پاشدم. اول لیلی آروم از اتاق رفت بیرون و بعد من پشت بندش رفتم.

جلوی در اتاق مهمون، هنوزم صدای خروپف اون یارو بلند بود!

لیلی که وضو گرفت، منم وضو گرفتم. دوباره برگشتیم توی اتاق.

فکری اومده بود توی سرم که شاید عملی میشد! جانمازمو یه قدم جلوتر از سجاده ی لیلی پهن کردم و قامت بستیم.

بعد از نماز، لیلی قصد داشت بازم بخوابه. ولی من رفتم سمت در. اونم متعجب دنبالم اومد:
-یاسا، کجا؟!!

همونطور که دستمو به دستگیره گرفته بودم، برگشتم و نگاش کردم:
-اتاق مهمون!

چشم درشت کرد. از اتاق بیرون اومدم و بی صدا وارد اتاق مهمون شدم. صقدر خوابیده بود. یه دستش زیر سرش بود و یه دستش از تخت آویزون. سرشم توی بالشت فرو رفته بود و خروپف می کرد.

حالا که انقدر بهش نزدیک بودم، فکرم بیش از حد احمقانه به نظر میومد! ولی خب، من کم حماقت نکرده بودم؛ نتیجه ی بارز حماقتامم با صد و بیست کیلو وزن، خوابیده بود روی تخت!
-یاسا، چی...!

سریع برگشتم طرفش. چشم درشت کردم و انگشت اشاره مو روی لبم گذاشتم و با حرص و زیر لبی گفتم:
-میخوای بیدار شه؟!!

دستشو گذاشت روی دهنش و با چشای از حدقه بیرون زده بهم خیره شد.

جلوتر رفتم؛ درست بالا سر صقدر! واقعاً غیر ممکن بود! دستی بازومو لمس کرد. سرمو به طرفش چرخوندم. وحشت زده و متعجب بهم خیره شد و زمزمه کرد:

-یاسا میخوای چی کار کنی؟!!

بی صدا لب زدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-حماقت..!

ابرو هاش بالا پریدن .نگاهی به سر تا پاش کردم .صفدر ممکن بود هر لحظه بیدار شه و اونوقت لیلی ..!

سرمو خم کردم و کنار گوشش گفتم:

-برو یه پتوی بزرگ بیار! بعدم لطفاً روسریتو سرت کن لاقل!

چند ثانیه هیچ عکس العملی نشون نداد .بعد، نوک انگشتاشو کوبید به گونه ش و بلند گفت:
-وای!

وحشت زده نگاهی به صفدر انداختم و وقتی دیدم هنوز خوابه، با حرص و آروم لیلی رو صدا زدم:

-لیلی!

زمزمه کرد:

-ببخشید، ببخشید! حواسم نبود

پلک بستم و نفسمو عمیق ولی آروم بیرون دادم:

-برو پتو بیار..!

پلک باز کردم .لیلی فقط سؤالی بهم خیره مونده بود .سرمو به طرفین تکون دادم:
-برو دیگه!

یه کم دیگه نگام کرد و بعد با شک رفت .دست به سینه شدم و به نیمرخ از بالشت بیرون زده ی صفدر، خیره موندم .واقعاً سخت نفس می کشید!

به نظرم، مرد عجیبی بود .گاهی عین لاتا بود و گاهی عین مردای عادی .انگار خودشم دقیق نمیدونست چیه! ولی اینا چه اهمیتی داشت؟ هر چی که بود، وجودش تو خونه ی من، یه مزاحم بود و بس!

لیلی اومد با یه پتوی بزرگ .اونو ازش گرفتم و پائین تخت پهن کردم .صاف و ایستادم .قطعاً یا کمرم میشکست، یا بیدار میشد! ولی مهم نبود .بیخوابی دیشب باعث شده بود بزخم به سییم
آخر!

لیلی انگار فهمید میخوام چی کار کنم که با وحشت گفت:

-یاسا، این... این نشدنیه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نگاش نکردم: به درک!

چرخیدم دور تخت. نمیشد تکونش داد و انتظار داشت که از خواب بیدار نشه. بهترین کار این بود که اول دست و پاشو ببندم.

با این فکر، از اتاق اومدم بیرون. رفتم توی آشپزخونه و مشغول گشتن کابینتا شدم. لیلی هم مدام دنبالم میومد و هی میپرسید که چی شده و چی میخوام.

بالاخره از کشوی کابینت، چسب نواری پنج سانتی رو برداشتم و به اتاق برگشتم.

سختترین کار، باز کردن چسب بود با اون سر و صدای مزخرفش! نفسمو حبس کردم و سعی کردم کم صدا انجامش بدم! به سختی چسبو پیچیدم دور پا هاش و جالب بود که هنوز بی وقفه خروپف میکرد و حسابی خواب بود!

بعدش نوبت بستن دستاش بود. دستی که آویزون بود، مانعی نداشت ولی با اون دستش که زیر سرش بود باید چی کار میکردم؟

نفس عمیقی کشیدم و پلک بستم. لیلی آروم و وحشت زده گفت:

-یاسا بیخیال شو!

فکر خوبی بود ولی من تصمیم نداشتم بیخیال بشم! ترجیح میدادم ادامه بدم؛ مخصوصاً حالا که تا نصف راهم اومده بودم.

چسبو گذاشتم کنار تخت و آروم بازو شو گرفتم و کشیدم ولی تکون نخورد؛ نه خودش و نه بازوش!

وقتی مطمئن شدم که هنوز خوابه، نفس راحتی کشیدم و دوباره سعی کردم. این بار، زیر بغل دست آزادشو گرفتم تا تنشو عقب بکشم و دست دیگه ش آزاد شه که پلکاشو باز کرد!

نفسم رفت! چند لحظه خیره بهم باقی موند و منم به همون حال خشکم زده بود که لبخند زد. پاشد و نشست. با نیشخند بهم خیره شد؛ انگار نه انگار!

بعدم، بی اینکه چیزی بگه، خم شد و چسب دور پاشو باز کرد. یه لحظه حس کردم چیزی از پشت به لباسم چنگ زده. سر برگردوندم؛ لیلی بود با رنگ پریده.

صفر پاشد. دکمه های سر آستیناشو باز کرد و آستیناشو زد بالا. بعدم، بر خلاف انتظارم،

دقیقاً سیصد و شصت درجه بر خلاف چیزی که انتظار داشتم، دستشو گرفت سمت آسمون:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خدایا شکر! غصه م بود اینجا که عیال نیس، کی بیدارم کنه واسه نماز که خودت زحمتشو کشیدی...دمت گرم!

بعدم از اتاق بیرون رفت. وا رفتم! لیلی هم، دهنش باز مونده بود!
چپ چپ نگاهی به سقف کردم و تو دلم گفتم: مسخره م کردی، آره؟!
پوفی کشیدم و خودمو روی تخت رها کردم.
یکی / دو دقیقه هر دو توی سکوت به هم خیره بودیم که صفدر با دست و روی شسته و مثلاً وضو گرفته وارد اتاق شد! پرسید:

-قبله کدوم طرفه اینجا؟
لیلی با مکث به روبرو اشاره کرد و زمزمه وار گفت:
-یه کم متمایل به راست

صفدر تشکر کرد و جانمازی که روی میز کنار دیوار بودو برداشت و از اتاق رفت بیرون.
بیشتر از این تحمل سکوتو نداشتیم! از اتاق بیرون زدم لیلی هم پشت سرم راه افتاد. اونو سمت اتاقمون هدایت کردم و درو بستم.

قبل از اینکه صفدر قامت ببندد تکیه زدم به دیوار و با طعنه گفتم:
-بهت نمیداد نماز خون باشی!
آستین پیرهنشو پائین کشید و حین بستن دکمه ی سرآستینش گفت:
-چرا؟!!

از دیوار فاصله گرفتم و چند قدم بهش نزدیک شدم:
-آدم نماز خون باید خدا رو هم قبول داشته باشه!
دستاشو به کمرش گرفت و کامل به سمتم برگشت و نیشخند زد:
-از کجا میدونی خدا رو قبول ندارم؟!
خیره شدم به چشماش:

-از اونجایی که خراب شدی سر من! از اونجایی که حالیت نیست ناموس من از بودنت اینجا معذبه!

نیشخندش جمع شد و اخم کرد. هه، خوبه باز ناموس حالیشه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

منتظر بودم در کمال ناباوری حرفم اثر کرده باشه روش و الان جمع کنه و گورشو از خونه م
گم کنه ولی در عوض به سمت جانماز برگشت و نیت کرد و مشغول خوندن نمازش شد!
پوووووف! این بشر انگار از آدامسم یه چیزی اونورتر بود!
صدای باز شدن در اتاق که اومد به سمت اتاق برگشتم. لیلی با عجله به سمت سرویس دوید.
دنبالش رفتم. حالش بازم بد شده بود و بالا آورده بود.
توی چهارچوب در ایستادم و گفتم:
-خوبی لیلی؟!
شیر آبو باز کرد و یه مشت آب به صورتش پاشید و زمزمه کرد:
-خوبم ..
حوله رو برداشت و حین اینکه صورتشو خشک میکرد نالید:
-کی میشه این وضع تموم بشه؟! خسته شدم
منم کلافه و خسته از این اوضاع مسخره، گفتم:
-نمیدونم... منم خسته شدم
جلو اومد عقب رفتم تا رد بشه از کنارم. حین این که از کنارم میگذشت، ابرو هاشو انداخت
بالا:
-مگه توأم و یار داری?!
چشمام گرد شدن:
-چی?!
لبخندی زد و سرشو به نشونه ی "هیچی" تکون داد وقتی خواست سمت اتاق بره، آرام گفتم:
-درو قفل کن!
"باشه" ای گفت و رفت توی اتاق و درو هم قفل کرد.
صفر نمازش تموم شده بود ولی هنوز سر جاش نشسته بود؛ لابد داشت ذکر میگفت!
واقعاً توی مخیله م نمیگنجید این همه تضادش! نماز بخونه و اینطوری مزاحم باشه؟! مگه
میشه?!
یکی / دو قدمیش ایستادم و منتظر نگاهش کردم؛ منتظر یه جواب قانع کننده بودم نه
سکوت!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

از سر شونه نگاهی به سمتم انداخت و جانمازو تا زد و پاشد .به طرفم راه افتاد:
-باور کن داداشت راه دیگه ایی برام نذاشته ...من با ناموس تو هیچ کاری ندارم، به شرافتم
قسم!

دهن باز کردم بگم " مگه شرافتم داری؟ ". ولی انگشت اشاره شو به نشونه ی سکوت جلو
دهنش گرفت و گفت:

-هر چی باشم بی شرف نیستم ...خودتم میدونی اگر بیشرف بودم تا الان هزار غلط میتونستم
بکنم

به محض تموم شدن حرفش، راهشو به سمت آشپزخونه کج کرد.
پلک بستم و نفسمو عمیق ولی آروم بیرون فرستادم .از توی آشپزخونه صدای در کابینتا اومد .
پلک باز کردم و نگاهمو به اون طرف کشوندم.
داشت توی کابینتا رو می گشت !سرمو به طرفین تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم .دست به
سینه، شونه مو به دیوار تکیه دادم و با طعنه گفتم:

-چیزی لازم داری؟

دست از سر کابینتا برداشت و برگشت طرفم :

-نه، داشتیم میگشتم جای وسایل دستم بیاد..

ابرو هام بالا پریدن !پر روتر از این یارو به عمرم ندیده بودم !رفت سمت یخچال .درشو باز
کرد و همینطور که داخلشو دید می زد، گفت:

-عسل ندارین؟

پوزخند زدم:

-خیر قربان !میخوان بگم براتون بیارن؟!!

سرشو چرخوند طرفم و از بالای شونه نگام کرد و نیشخند زد:

-برای خودم نمیخوام..

دوباره سرشو کرد تو یخچال:

-خانمت حامله س، آره؟ !واس زن حامله خوبه ...ینی من که از این چیزا سر درنمیارم ولی

اون موقه که عیال بچه آخریمونو حامله بود، مادرش بسته بودش به عسل و شیرعسل..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نمی فهمیدم چی میگه .فقط این فکر که اون از کجا از حاملگی لیلی خبر داره، داشت خودشو میکوبید تو مغزم .

عصبی جلو رفتم و ضربه ی نه چندان آرومی به شونه ش زدم .یخچالو ول کرد و برگشت طرفم .با تعجب بهم خیره شد .انگشت اشاره مو به حالت تهدید بالا آوردم که یهو حالت صورتش تغییر کرد و تعجب جاشو به لبخند داد :

-از وقتی اومدم، چند باری رفته دستشوئی و بالا آورده ...ناسلامتی عیال خودم سه تا شکم زائیده، خو میدونم علائم زن حامله رو..

و رفتم !راست میگفت؛ حداقل اون شناسنامه نشون میداد این حرفش راسته حتی اگه به همه چیزش شک داشتم !

پوفی کشیدم .رفتم سمت میز .یه صندلی بیرون کشیدم و خودمو روش رها کردم .

-خسته ای پسر !دیشب نخوابیدی؟

چپ چپ نگاش کردم :

-اینم علائم داره؟

خندید .کتری رو برداشت و حین پر کردنش، گفت:

-آره !چشات خون افتادن

پوزخند زد:

-همیشه به همه چی دقت میکنی؟

کتری پر شده رو گذاشت روی گاز و شعله رو روشن کرد:

-همه چیز همه چیزم نه !مثلاً برعکس اون داداش سیب زمینی تو، بلدیم به ناموس مردم

دقت نکنیم !البته، واس و یار و تهوع حاملگی دقت لازم نیستا ...اینا رو تو یه نگام میشه

فهمید..

پیشونیمو روی میز گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم .داداش سیب زمینی من؟ !عنتی !چه

جوری باید میگفتم اون داداش من نیست؟ به چه زبونی باید اینو میفهموندم بهش؟!

صداش از نزدیکی اومد:

-خسته ای، برو بخواب..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سرمو بلند کردم .روبروم وایستاده بود؛ یه دستشو زده بود به کمرش و یه دستشم به پشتی
سندلی گرفته بود .دست به سینه شدم و با نگاهی تیز بهش خیره موندم .نیشخند زد و دستی
به سیبیلش کشید:

-خانتم نذار از اتاق بیاد بیرون، خوبه؟..

روشو چرخوند به طرف دیگه:

-حالا هر چی هم بگو، د لامصب من به خانمت کار ندارم ...مگه میره به گوشش؟!!

حرصی خندیدم:

-یه روز یکی یهوه خودشو بندازه تو خونه ت و به زور موندگار شه، تو حاضری به حرفش
اعتماد کنی صفدر خان؟!!

یه قدم عقب رفت و با مکث، گفت:

-الله وکیلی بخوام بگم، نه!

خیره بهش زمزمه کردم:

-خوبه!

رفت سمت کابینتا و یه ماهیتابه بیرون کشید:

-ولی چاره چیه؟ نمیتونی از بیخوابی خودتو بکشی که یاسا خان..!

از بالای شونه نگام کرد و لبخند زد :

-حالا بمون، صبونه بدم بهتون، بعدش برو یه ساعتی بخواب !خانتم..

مکثی کرد و بعد کامل به طرفم برگشت :

-نه، اصلاً! من میرم تو اتاق مهمون ...درو از پشت قفل کن !شاید خیالت آسوده شه ...

نمیخوام سر پیدا کردن چنگیز تو از گشنگی و خستگی تلف شی جوون !حیفی !یه تار موت به
صد تای من و اون چنگیز می ارزه.

با ابروهای بالا پریده بهش خیره شدم .لبخند به لب، سرشو انداخت پائین و دوباره به کارش
مشغول شد .

ذهنم درگیر حرفش موند .نمیدونم چرا برخلاف میل باطنیم که اصلاً راضی به باور این
شخصیت نبود، یه حسی بهم میگفت حرفاش بوی صداقت میده!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ولی این حرفو از روی صداقت بزنه که به چی برسه؟ جلب اعتماد من؟! قطعاً جلب اعتماد من!..ولی..

کلافه نفسمو فوت کردم.

-زیاد فکر نکن! برو به عیالت بگو بیاد صبونه!

پاشدم. یه کم خیره نگاش کردم. این آدم تکلیفش با خودش چی بود؟! با من چی بود؟! چرا هی سیاه و سفید میشد؟

-د برو د! واستاده برو بر منو نیگا میکنه!

تشری که زد باعث شد حواسمو جمع کنم. نگاه ازش گرفتم و سمت اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم، لیلی رو نشسته روی تخت و مشغول بافتن موهاش دیدم.

توی چارچوب وایستادم:

-صبحث بخیر! بیا صبونه!

لبخندی زد و حین سر کردن روسریش گفت:

-صبح توأم بخیر!

از کنارم گذشت. همراش شدم و به سمت آشپزخونه رفتیم. صفدر توی آشپزخونه نبود؛ احتمالاً دستشوئی بود!

صدای متعجب لیلی اومد:

-اینا رو تو حاضر کردی یاسا؟!

به میز پر ملات نگاهی انداختم و خواستم بگم "نه! از من بی عرضه فقط خودخوری برمیاد" که صدای صفدر از پشت سرمون مانع شد:

-نه آبجی! این شوهرت فعلاً از بیخوابی و حرص پس نیوفته خلیه!

با اخم نگاش کردم. نیشخند زد و از جلوم گذشت و پشت میز نشست. فشاری به شونه ی لیلی آوردم تا جلو بره و بشینه ولی تکون نخورد و خیره به چشم گفت:

-چشمات خون افتادن!

به جلو هولش دادم:

-سرم درد میکنه، به خاطر اونه... برو!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با اکراه صندلی ای عقب کشید و نشست . منم روی صندلی کنارش نشستم . صفدرم که جلومون نشسته بود .

حین تشکر لیلی از صفدر به خاطر صبونه، لقمه ی نون و پنیر و گردویی درست کردم و سمت لیلی گرفتم . لیوان شیرم جلوش گذاشتم که پرسید:

-خودت؟!

زمزمه کردم:

-اشتها ندارم

الآن فقط دلم میخواست این مرد اینجا نبود و نگران لیلی نبودم و میگرفتم یکی / دو ساعت میخوابیدم .

صفدر بعد از خوردن چند لقمه از پشت میز بلند شد و حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفت:

-آبجی اینو مجبور کن دو ساعت بخوابه ! فکر کرده با بیخوابی دادن به خودش میتونه منو از سرش باز کنه

از سر شونه نگاهش کردم و بی حوصله گفتم:

-قرار نیست با بیخوابی دادن به خودم مشکلیو حل کنم

تک خنده ای کرد و شونه بالا انداخت:

-از ما گفتن بود

از آشپزخونه که بیرون رفت سرمو به سمت لیلی چرخوندم . اونم از جاش بلند شد و رفت سر کشو .

جعبه ی قرصا رو برداشت و با یه لیوان آب، اومد نشست روی صندلی . ترسیده و متعجب پرسیدم:

-قرص میخوای چی کار؟ چته؟!

بی حرف یه ورق قرص برداشت و کنار دستش گذاشت و مشغول لقمه گرفتن شد . لقمه ی نیمرو رو به سمتم گرفت .

سرمو بالا و پائین کردم که ینی " :نمیخوام" !

ولی توجهی نکرد و لقمه رو جلوی دهنم گرفت:

-بخورش!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-گفتم اشتهه...-

نذاشت حرفمو کامل کنم و لقمه رو چیوند توی دهنم:

-میدونم اشتهها نداری! اینو بخور که یه مسکن بخوری برای سردردت!

لقمه رو جویدم و چیزی نگفتم. ورق قرصو برداشتم و یکیشو از پوشش درآوردم و بدون آب

پائین دادمش. لیلی پاشد. نیمرو و یه کم پنیر و گردو گذاشت گوشه ی یه بشقاب و همراه

لیوان شیر و چند تا تیکه نون، گذاشت توی یه سینی و کنارم وایستاد.

-بشین بخور خب! کجا میخوای بری؟!

اشاره ای به بیرون از آشپزخونه زد:

-تو اتاق... تو میخوای منم با دل امن صبحونه مو میخورم... پاشو!

از خدام بود ولی با این وجود ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-اینجا چشمه که دلت امن نیست؟

چپ چپ نگاه کرد:

- اینجا هی ریخت داغون تو رو میبینم کوفتم همیشه

بلند شدم:

-داغون داداشته

راه افتاد به سمت اتاق و نیشخند زد:

-فعالاً که تو داغونتری..

پوفی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. لیلی رو به صفدر که نشسته بود روی مبل، گفت:

-من خودم بعد میزو جمع میکنم... شما زحمت نکشینا!

صفدر نگاهی به من کرد و نیشخند زد:

-خیالت تخت آبجی!

لیلی رفت داخل اتاق. من چند لحظه خیره به صفدر موندم. شاید از خستگی و حرص و فشار

زیاد بود ولی کم کم داشتم تفاوتای این مزاحم چاق با چنگیزو حس میکردم.

پلکام سنگین شده بودن. نفس عمیقی کشیدم و سرمو به طرفین تکون دادم تا این فکر پیره.

آره، از خستگی به ناچاری رسیده بودم و داشتم به خوب بودن صفدر فکر میکردم ولی اون و

چنگیز قطعاً سر و ته یه کرباس بودن.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی



چشم باز کردم . گیج و منگ به در اتاق که روبروم بود خیره شدم . دوباره پلک بستم و بی حوصله به پشت غلتیدم .

کم کم هوشیارتر شدم . اخم نشست رو پیشونیم . چرا در اتاق روبروم بود؟! پس لیلی!..؟! ! وحشت زده پاشدم و به کنارم خیره شدم . نبود! قبل از اینکه خوابم ببره، لیلی همین جا نشسته بود و داشت صبونه شو میخورد ولی حالا نبود . نبود .. نبود .. صفدر!..
با هول پاشدم . یاسای احمق! سمت در اتاق هجوم بردم ولی قبل از باز کردنش صدای دستپاچه ی لیلی رو شنیدم:

-خوبی داداش؟!!

ابرو هام اول بالا پریدن و بعد اخم کردم . صدای بعدی، آشنا بود:..
-تو خوبی لیلی؟! شوهرت خوبه؟

حمید بود! وارفتم . صفدر، لیلی و حمید اون بیرون بودن! خدایا شکرت!
-خوبم ... یینی، خوبیم ... تو خوبی داداش؟!!

دستپاچگی تو صدای لیلی واضح بود . دستمو گذاشتم رو دستگیره تا درو باز کنم که صدای حمید اومد:

-خوبم آبجی! لیلی، یاسا خونه س؟ فکر کردم رفته سر کار ولی ماشینش که تو پارکینگ بود پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم . هر کی به پست من میخورد چرا انقدر با دقت میشد؟!
-نه! یینی ... یینی آره! حالش خوب نبود ... الان ... الان خوابه ... یینی ... یینی داره استراحت میکنه دستمو از روی دستگیره عقب کشیدم . چرا صدایی از صفدر نمیومد؟!
-نمیخوای بذاری من پیام تو لیلی؟!!

ابرو هام بالا پریدن . مگه تو نیومده بود؟ آروم و بی صدا لای درو باز کردم و به بیرون خیره شدم . لیلی در خونه رو نیمه باز نگه داشته بود و خودش مانع ورود حمید شده بود . نمیدونم چرا خنده م گرفت . لیلی گفت :

-نه!

حمیدو خوب نمیدیدم ولی تونستم اخمشو تشخیص بدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-چرا؟! -

-امممم! چیزه... یینی... آهان! من میخوام برم... برم دکتر... آره، میخوام برم دکتر داداش! بیخشیدا!

-چرا لیلی؟! مگه حالت خوب نیست؟! -

نفس تو سینه م حبس شد. لیلی هم نفس عمیقی کشید. از لحنش بیچارگی و دستپاچی و کمی هم بغض می بارید:

-چرا، خوبم... دکتر... دکتر برای... برای... بچه

ابروهای حمید بالا پریدن. نفس حبس مونده مو بیرون دادم و لبمو از تو زیر دندونام کشیدم. -میخوای برو حاضر شو من ببرمت، هان؟! -

-نه، نه! با یاسا میرم

ای خدا! لیلی، آخه!..

حمید مچ گیرانه گفت:

-مگه نگفتی حال یاسا بده و خوابیده؟! اصن بیا برو کنار بینم چه خبر شده

پلک بستم و صاف و ایستادم و کف دستمو کوبیدم به پیشونیم. از بیرون فقط صدای من و من لیلی میومد. کم مونده بود بزنه زیر گریه.

دستی به موها و لباسم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. حمید تا منو دید، با ابروهای بالا پریده سلام کرد. لیلی هم سرشو چرخوند طرفم و از بالای شونه ش بهم خیره شد.

جلوتر رفتم و درست پشت سر لیلی و ایستادم و دستمو روی شونه ش گذاشتم:

-سلام! خوبین شما؟! از اینورا؟! -

حمید با ابرو به نایلونای پر از میوه و خوراکی کنار پای لیلی اشاره کرد:

-اینا رو از طرف مامان آوردم..

بعدم با نگاه معنی داری بهم خیره شد:

-داره همه جوهره تلاش میکنه حاجی رو راضی کنه که شما رو بیخشه

لبخند نیم بندی زدم:

-زحمت کشیدی حمید جان!

لیلی کمی خودشو عقب کشید و بهم تکیه کرد و مظلومانه گفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-راستی داداش! نگفتی حال مامان چه طوره؟! بابا چی؟ راضی.. راضی..
هر کاری کرد نتونست جمله شو کامل کنه. حمید نفس عمیقی کشید:
-حال هر دوشون خوبه... نگران نباش! بابام نرم میشه کم کم..
لبخند کجی نشست روی لبش:
-دیگه از نوه ش که نمیتونه بگذره!
لیلی با خجالت سرشو انداخت پائین و لب گزید. حمید خطاب به من گفت:
-لیلی گفت حالت خوب نیست!
لبخند بزرگ و احمقانه ای زدم:
-نه، چیزی نیست! یه ذره سرم درد میکرد که گفتم بمونم و استراحت کنم
سرشو بالا و پائین کرد و بهم خیره شد:
-آهان..
با طعنه گفت:
-خب خدا رو شکر که چیزیت نیست... ولی حال لیلی گمونم زیادم خوب نیست..
با ابرو به لیلی اشاره کرد: رنگش عین گچ دیوار شده
از گوشه ی چشم به لیلی خیره شدم. حمید راست میگفت؛ رنگش حسابی پریده بود. تا اومدم
چیزی بگم، خود لیلی گفت:
-نه من... من خوبم داداش!
حمید عاقل اندر سفیه نگاش کرد:
-آره، معلومه!
نفس عمیقی کشیدم. دست انداختم پشت کمر لیلی و از پشتش کنار رفتم و اونو آروم به داخل
خونه هل دادم:
-تو برو کم کم آماده شو لیلی جان!
لیلی نگاهی به من انداخت و نگاهی هم به حمید و بعد با شک به طرف اتاق رفت. برگشتم
سمت حمید. اخم کرد و سرشو جلو آورد و آروم گفت:
-آخرش که میفهمم چشه، ولی وای به حالت اگه دلیل این دستپاچگی و حال بدش تو باشی
یاسا خان!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعدم چند ثانیه بهم خیره موند و رفت؛ انگار عجله داشت! حتماً فقط به قصد مچ گیری گیر داده بود که بیاد تو! نفسمو محکم بیرون فرستادم. معلوم بود این اول ماجراست! ای خدا! ولی اجالتاً بابت رفتن و گیر ندادن حمید، شکره!!
 نایلونا رو برداشتم و درو با پام بستم. صفدر جلوی در اتاق مهمون وایستاده بود. گفت:
 -چی شد؟ امنه؟ پیام بیرون؟

با اخم نگاه تیزی بهش انداختم؛ پس این مدت اون تو چپیده بود! نیشخند زد و رفت نشست روی مبل!

نایلونا رو همون جا رها کردم. رفتم درست روبروش و دست به سینه وایستادم که لیلی با چشمای اشکی از اتاق اومد بیرون. صفدر برگشت و از بالای شونه نگاش کرد. لیلی هم اخم کرد. فوراً دوید سمت مبل و لگدی به پای صفدر کوبید. ابرو هام بالا پریدن. لیلی با گریه و عصبانی غرید: مجبور شدم به خاطر بودن شما تو خونه به داداشم دروغ بگم... چرا نمیرین و دست از سر ما برنمیدارین؟!

صفدر به ضرب پاشد که لیلی ترسیده عقب اومد و خورد به من. دستمو دورش حلقه کردم و اونم سرشو توی سینه م قایم کرد. نگاه صفدر خیره مونده بود روی لیلی که یه سر اشک می ریخت. آرامم گفت:
 -آبجی من که گفتم..

نذاشتم حرفشو تموم کنه. انگشت اشاره مو به حالت تهدید بالا آوردم و با اخم غریدم:
 -چیزی نگو!

بهم خیره موند و ساکت شد. بعدم دوباره نشست روی مبل. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. لیلی همچنان توی بغلم گریه میکرد. به طرف اتاق هدایتش کردم. داخل اتاق که شدیم، درو بستم و قفل کردم. لیلی همونجور گریون رفت و نشست روی تخت و منم کنارش نشستم و کشیدمش تو بغلم. پشتشو نوازش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-جونم! آرام باش خانمم!

سرشو آورد بالا و مظلومانه و با حق هق گفت:

-یاسا! یا..سا! من... من دروغ گفتم... من به داداشم..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

گریه ش شدیدتر شد و دوباره سرشو تو بغلم قایم کرد.
 نمیدونستم چی کار کنم یا چی بگم. آروم سرشو بوسیدم:
 -کاش اصلاً درو باز نمیکردی لیلی!
 سرشو آورد بالا و با چشای گرد بهم خیره شد:
 -چی میگی یاسا؟!
 روسریشو از سرش برداشتم و دستمو توی مو هاش فرو بردم:
 -میگم تو قرار بود همین جا تو اتاق بمونی... چرا رفتی بیرون اصلاً؟!
 -خب... خب آیفون که زنگ خورد، آقا صفدر اومد در زد و گفت..
 با حرص بین حرفش پریدم:
 -آقا صفدر! چه خودمونی شدی! اون مردک اومد گفت زنگ خونه رو زدن، تو هم دویدی رفتی
 درو باز کردی، آره؟ لیلی خب وقتی خودت فکر شرایطمونو نمیکنی پس لطفاً الانم گریه نکن!
 با تعجب بهم خیره شد و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید:
 -یاسا من کی خودمونی شدم؟! چی میگی؟ خب... خب چی کار میکردم؟ من... من اگه آروم
 بودم... میخواستم تو هم آروم بگیری... بعدم که حالت بد بود و خوابیده بودی... چی کار
 میکردم؟ میرفتم داد میزدم سر آقا صفدر که نمیخوام درو باز کنم؟! میرفتم میزدمش و
 بیرونش میکردم؟! یاسا، من! من فقط رفتم درو باز کردم، همین!
 سرشو گرفتم تو بغلم و روی مو هاشو بوسیدم:
 -ببخش! ببخش خانمم! یهه... یههه از کوره در رفتم
 پیشونیشو به سینه م فشار داد. پلک بستم. لیلی چه تقصیری داشت که اینجوری کردم؟ پوف!
 داشتم دیوونه میشدم.
 -یاسا من به حمید دروغ گفتم
 دوباره روی مو هاشو بوسیدم و با صدای دورگه کنار گوشش گفتم:
 -دیدیدی؟! تازه شدی مثل من که مجبور شده بودم دروغ بگم..
 این حرف انگار کبریت بود! دوباره هق هقش شروع شد. محکمتر تو بغلم نگهش داشتم و
 آروم پشتشو نوازش کردم. لیلی بیچاره ی من!
 زیر گوشش زمزمه کردم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-گریه نکن جونِ دلم! اصلاً میریم دکتر، خوبه؟!..
 سرشو عقب کشید و با چشای درشت شده و مظلوم بهم خیره شد. بی صدا خندیدم و
 پیشونیشو بوسیدم:
 -خب میریم دکتر... هم حرفت دروغ نمیشه، هم یه چکاپ میشی دیگه، هوم؟! بریم؟!
 چند لحظه فقط بهم خیره موند. بعد وسط گریه، گل از گلش شکفت. بی حرف گونه مو بوسید
 و دستشو دور گردنم حلقه کرد. منم دستامو دور تنش محکم کردم و سرمو توی مو هاش فرو
 بردم. بهار من..



نگاهی از آینه ی جلو به عقب ماشین انداختم و اخم کردم. دو روز تمام موند خونه مون؛ نه به
 داد و بیداد رفت، نه زبون خوش و نه گریه ی لیلی! حالا هم نشسته بود اون عقب. گفته بود رو
 صندلی عقب راحتتره!
 دو روز پیش که مجبور شدم لیلی رو ببرم دکتر، درو از عمد قفل نکردم، بلکه حیا کنه و بره
 ولی وقتی برگشتیم اون با خیال راحت همچنان چسبیده بود به مبل! مثل حالا که به صندلی
 عقب چسبیده بود و زل زده بود به بیرون!
 نفسمو به بیرون فوت کردم و به روبرو خیره شدم و دستمو روی دنده گذاشتم. چیز زیادی تا
 انبار نمونه بود. این بار از عمد تو خیابونا و فرعیای مختلف پیچیده بودم تا علاوه بر دوری
 انبار از خیابون اصلی و معطلی برای رسیدن بهش، کمی هم به خاطر گیجی و سردرگم شدنش
 وقت بخرم!
 امروز دیگه اونقدری از دستش کفری شدم که به سرم زد ببرمش انبار. بهش گفتم چنگیز
 اونجاست.
 دوباره از آینه به عقب ماشین نگاهی انداختم و پوزخند زدم. وقتی گفتم میخوام ببرمش سر
 وقت چنگیز، نیشش باز شد و چشاش برق زدن. حتماً با خودش فکر کرده بود گنه بودنش
 بالاخره جواب داده و من تسلیم شدم و میخوام جای اون عوضی رو لو بدم ولی..
 هه!
 -این انبار، گفتمی مال خودته آق یاسا!..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چپ چپ از توی آینه بهش نگاه کردم:
 -یه بخشیش مال من بود...دیگه نیست
 ابرو هاش بالا پریدن:
 -ینی چی؟!
 اخم کردم:
 -سه‌ممو ازش فروختم به دوستم
 دستی به سیبیلش کشید و سر تکون داد:
 -آهان!

دوباره به روبرو خیره شدم. اونم دیگه چیزی نگفت.
 لبمو از تو زیر دندون کشیدم. باید حواسمو جمع میکردم. کاش میشد دست و پاشو ببندم و
 بندازمش تو اتاقک و درم قفل کنم! ولی شدنی نبود. قصد کشتنشو که نداشتم! فقط
 میخواستم قالش بذارم و از شرش خلاص شم.
 پامو روی گاز فشار دادم. درد یکی / دو تا که نبود! حمید که رفت، شب نشده مامان لیلی به
 اصطلاح برای احوالپرسی زنگ زد ولی در واقع میخواست زیر زبونشو بکشه و دلیل رنگ پریده
 ی دخترشو بفهمه.
 معلوم بود که حمید یه گزارش کامل و احتمالاً با پیاز داغ زیادی به حاجی و حاج خانم داده که
 حاج خانم تونسته بود مجوز زنگ زدن به خونه ی ما رو از حاجی بگیره!
 اون موقع کفری بودم.. حرصی بودم.. مدام به لیلی اشاره میکردم که حواسش باشه و حرفی
 نزنه ولی..
 ولی واقعیتو که نمیتونم انکار کنم! اون لحظه به لیلی حسودیم شد. اون پدر و مادر و خانواده
 ای داشت که به هر جهت نگرانش میشدن ولی من چی؟! از دار دنیا، یه لیلی رو داشتم و یه
 چنگیز هزار دردسر که ترجیح میدادم اصلاً اگه خبر مرگم براش بردن، واسه ختمم نیاد!!
 برای یه لحظه پلک بستم و نفسمو عمیق ولی آروم بیرون فرستادم. دیگه رسیده بودیم.
 ماشینو توی محوطه و دورتر از ساختمون انبار پارک کردم و نگاهی به اطراف انداختم؛ محوطه
 پر تر شده بود.
 -اینجاست؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

این بار سر چرخوندم و از روی شونه و بین دو تا صندلی نگاش کردم:
-آره، اینجاست!

سر تکون داد و پیاده شد. من موندم که پیاده شم یا نه؟! گوشه ی لبمو گاز گرفتم. پیاده
نمیشدم بهتر بود؛ زودتر میتونستم راه بیفتم.
صفدر یه نگاهی به اطراف کرد و اومد کنار پنجره ی سمت من. دستاشو به سقف ماشین تکیه
داد و سرشو جلو آورد:
-پَ کو؟!

با ابرو به ساختمون انبار اشاره کردم که صفدرم سرشو به اون طرف چرخوند:
-اونجاست... تو اتاقک بالای ساختمون انبار... پله هام از کنار ساختمونه
سرشو چرخوند طرفم و نیشخند زد:
-مطمئنی اونجاست؟

نفسم حبس شد. نکنه بو برده بود؟!
چیزی به روی خودم نیاوردم و سرمو تکون دادم:
-آره! جای دیگه نداره که بره
دستاشو از روی سقف ماشین برداشت و یه قدم عقب رفت و زمزمه کرد:
-امیدوارم

چیزی نگفتم. خم شدم طرف داشبورد تا فکر کنه میخوام کلیدو از اون تو بردارم؛ بیچاره خبر
نداشت من اصلاً دیگه کلید اتاقکو ندارم!
در داشبوردو باز کردم و مشغول بیرون ریختن وسایل توش شدم و خودمو سرگرم گشتن
نشون دادم. زیر چشمی نگاهم به بیرون بود.
صفدر پشت کرده بود به ماشین و دستاشو زده بود به کمرش. گاهی به اتاقک نگاه میکرد و
گاهی به اطراف!

حواسمو جمع کردم. خیره به اون، آروم آروم دستمو بردم سمت سوئیچ.
چند قدمی به طرف ساختمون انبار رفت. خوب بود اینجوری. تا میومد و به خودش می جنبید،
من دور زده بودم و رفته بودم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یه لحظه پلک بستم .نفس عمیقی کشیدم .چشامو باز کردم .صفدر همچنان در حال پیش رفتن به طرف انبار و پله های فلزی بود.

دیگه معطل نکردم .سوئیچو چرخوندم .صفدر متوجه روشن شدن ماشین شد و برگشت .فوراً دنده عقب گرفتم و دور زدم .کم مونده بود به ماشین برسه که پامو روی گاز فشار دادم و با سرعتی که هر لحظه بیشتر میشد از اون و انبار دور شدم.

دم آخر دیدم که کفری مشتی حواله ی هوای اطرافش کرد !نیشخند زدم و نفس راحتی کشیدم .احساس آزادی میکردم !انگار اون واقعاً جامو تنگ کرده بود!

با سرعت به طرف خونه راندم .به لیلی گفته بودم ساک جمع کنه .تصمیم داشتیم فعلاً برای چند روز بریم شهر زادگاه من!

صفدر پخمه که نبود !آدرس خونه مونم که داشت!

بالاخره راهشو پیدا میکرد و برمینگشت .پس بهتر بود چند روز خونه نباشیم .

خونه ی حاجی که نمیشد رفت .فقط میموند خونه ی مشتی مصطفی !چند روزی اونجا میموندیم تا بعد یه فکر اساسی تر کنم.

انقدر سریع راندم و انقدر فکرم مشغول بود و عجله داشتیم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی خونه !ماشینو پارک کردم و جای منتظر موندن برای آسانسور مشغول، از پله ها بالا دویدم .جلوی در واحدمون وایستادم .دسته کلیدو از جیبم بیرون کشیدم و درو باز کردم و داخل شدم .همونطور که با فشار به پاشنه ی کفشم اونو از پام در می آوردم، نگاهی هم به اطراف انداختم .داخل پذیرایی که شدم، لیلی به سمتم اومد .زن چادری ای که آشنا نبود و روی همون مبلی که صفدر بهش می چسبید، نشسته بود هم پاشد و سر به زیر سلام کرد.

مات جوابشو دادم و سؤالی به لیلی خیره شدم .دهن باز کرد تا زن مهمونو معرفی کنه که آیفون زنگ خورد!

ابرو هام بالا پریدن .قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم، لیلی رفت سمت آیفون و دیگه برای گفتن اینکه " درو باز نکن "!دیر شد .

با حالتی بیچاره برگشتم به طرف لیلی !دکمه ی آیفونو زد و رو به من با ابرو های بالا پریده گفت:

-لیلا و لیان!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پوفی کشیدم و دستامو به کمرم زدم .ینی فقط همینو کم داشتیم !!صدای زن از پشت سرم اومد:

-لیلی خانم، من برم دیگه !مزاحم نشم
به طرف زن برگشتم .پاشده بود و داشت چادرشو مرتب می کردم .لیلی جلو اومد و به تعارف گفت:

-این چه حرفیه؟! !مراحی شما !

زن لبخند خجولی زد :

-دست شما درد نکنه..!

بعدم به طرف در حرکت کرد و وقتی از کنار من می گذشت، زمزمه کرد:

-با اجازه !ببخشید زحمتتون دادم!

لبخند زورکی ای زدم و جوابشو دادم .من که اصلاً نمیدونستم این زن کیه !
صدای زنگ واحد که اومد، برای چند ثانیه پلک بستم .تو دلم گفتم "خدایا منو مسخره کردی، نه؟!"

لیلی درو باز کرد و اون زنو بدرقه و از خواهرارش استقبال کرد و من همچنان با باد خالی شده و متحیر و عین چوب خشک همون وسط پذیرایی وایستاده بودم!

-! سلام آقا یاسا!

با صدای لعیا به سمتش برگشتم:

-سلام لعیا خانم..!

نگاهمو کشوندم سمت لیلا:

-سلام لیلا خانم!

لیلا با ابروهای بالا پریده بهم خیره شد:

-سلام آقا یاسا !ما رو باش گفتیم شما الان سر کارین، بیایم یه سر به لیلی بزنینم و کله پاچه ی بقیه رو بار بذاریم!

لیلی بی صدا خندید .بله !چه قدرم به موقع خواهرها هوس کله پاچه کرده بودن!!!

نفس حرصیمو اروم بیرون فرستادم و لبخند بزرگ و زورکی ای زدم:

-من اومده بودم خونه یه کاری داشتیم، الان دیگه میخواستم برم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لعیا به طرف مبلا رفت:

-تو رو خدا ببخشیدا!

رو بهش چرخیدم و آروم گفتم:

-نه، راحت باشین..!

بعد نگاهمو دادم به لیلی که دستشو گذاشته بود پشت کمر لیلا و داشت اونو به طرف مبلا

هدایت می کرد:

-لیلی جان! یه دقه بیا کارت دارم!

نگام کرد و زیر لب گفت:

-چشم، الان!

زیر لب عذرخواهی کردم و به اتاق خوابمون رفتم. به دیوار تکیه دادم و به مو هام چنگ زدم.

خاک بر سر این شانس!

لیلی داخل اتاق شد. فوراً جلو رفتم و بازو هاشو گرفتم:

-لیلی چرا درو باز کردی آخه؟!!

ابرو هاشو بالا انداخت:

-وا! پس چی کار می کردم؟

بازو هاشو رها کردم و کف دستمو محکم به پیشونیم کوبیدم:

-وای لیلی!! قرار ما چی بود، هان؟!!

لیلی اخم کرد:

-خب من که بهت گفتم این فکر عملی نیست یاسا!

حرصی خندیدم و سرمو تکون دادم:

-آهان! پس برای لجبازی با من درو باز کردی!

یه قدم جلو اومد و چشم درشت کرد:

-این چه حرفیه آخه؟! اندیدی رقیه خانم اینجا بود؟ جلوی اون درو باز نمی کردم، نمیگفت اینا

یه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه؟

دستمو پشت گردنم کشیدم. تقریباً نصف حرفشو نفهمیدم:!

-چی میگی لیلی؟! رقیه خانم کیه دیگه?!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ابرو بالا انداخت:

-زن آقا صفدر! همین خانمی که چند دقه پیش رفت

زن آقا صفدر؟!؟! چشم گرد شدن:

-زن صفدر؟! این... این که رفت زن صفدر بود؟! اینجا چی کار میکرد؟! اصلاً چه جور

نشونی ما رو پیدا کرده بود؟!!

سر تکچن داد. نفس عمیقی کشید و شونه بالا انداخت:

-آدرسو که خود آقا صفدر قبل اومدنش اینجا، داده بود بهش... کارم... وقتی دید شوهرش

نیست دیگه نگفت چی کار داره..

پلک بستم و عصبی و کمی بلند خندیدم. خونه که نبود، رسماً مهمونسرای شاه عباس بود و

همه نشونیشو داشتن!

دست لیلی نشست روی بازوم. پلک باز کردم و با درد و دلخوری بهش خیره شدم. آروم

گفت:

-یاسا! من که از اول گفتم این کار عملی نیست..

عملی نیست.. عملی نیست.. عملی نیست! پس چی عملیه؟!!

بازومو از دستش بیرون کشیدم و به طرف در اتاق رفتم. لیلی جلومو گرفت:

-یاسا..!

فقط نگاش کردم. زبونشو روی لبش کشید و مظلومانه بهم خیره شد:

-یاسا از من ناراحتی؟!!

خیره خیره نگاش کردم و بعد از کنارش گذشتم. دستمو گذاشتم روی دستگیره و قبل از پائین

کشیدنش، سرمو چرخوندم سمت لیلی و از بالای شونه نگاش کردم:

-کوچه بالاییم... رفتن، زنگ بزن بیام!

بعدم از اتاق بیرون رفتم.

لیلا و لعیا با دیدنم از جا پاشدن. به زور لبخند محوی زدم و خداحافظی کوتاهی کردم و از

خونه زدم بیرون.

رفتم و نشستم توی ماشین. نمیشد که توی پارکینگ بمونه؛ خواهرای لیلی میفهمیدن!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یه کوچه بالاتر از خونه پارک کردم و منتظر و بیکار نشستم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک بستم .

امکان نداشت قبل از اومدن صفدر بتونیم راه بیفتیم .فک خانما که گرم میشد، دیگه نمیشد انتظار یه ساعت و دو ساعت حرف زدنو داشت !کم کم تا غروب علاف بودم!
پوفی کشیدم .اینم از شانس من !

نگاهی به اطراف انداختم .سرم نزدیک بود از فکر و خیال منفجر شه .

بد نبود حالا که خواهرای لیلی بودن و صفدر نبود، یه سر می رفتم مغازه .گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و برای لیلی تایپ کردم " :میرم مغازه " و پیامو ارسال و ماشینو روشن کردم. به چی دلمو خوش کرده بودم و چی شده بود !!کاش برنگرده !کاش گم و گور شه !کاش اصلاً بره به درک!!

مشتمو کوبیدم روی فرمون .با یادآوری زنش و اینکه سه تا بچه داره، از " کاش "هام پشیمون شدم.

خیره به جلو روندم به طرف مغازه .یهو یه فکر از سرم گذشت .اه!

گوشی رو برداشتم و دوباره برای لیلی تایپ کردم " :اگه خواهرات رفتن و آیفون زنگ خورد جواب نده " و فرستادم پیامو.

به مغازه که رسیدم، سپهر با دیدنم سوتی کشید و گفت:

-به !بالاخره چشممون به جمالتون روشن شد یاسا خان !را گم کردی داداش؟!!

لبمو از تو زیر دندون کشیدم .راست میگفت؛ این چند وقت خیلی کم و نامنظم اومده بودم مغازه و دست تنها مونده بود .پشت میزم رفتم و خودمو رو صندلی رها کردم:

-شرمنده !گفته بودم که یه مهمون گنه اومده برام!

جلو اومد .روبروم وایستاد و دستاشو به لبه ی میز گرفت:

-خب رفت به سلامتی؟!!

چی میگفتم؟ نرفته بود !بیرونش کرده بودم و ممکن بود دوباره سرم هوار شه !جوابی ندادم و پرسیدم:

-چه خبر!؟ اوضاع چه طوره؟

دست به سینه شد و چشاشو تنگ کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خوبه... بد نیست... افت داشتیم یه کم که عادیه..

همونطور که سمت میزش میرفت، ادامه داد:

-داره سرد میشه و ساخت و خرید، کم!

سر تکون دادم و چیزی نگفتم .

مشغول کارای مغازه شدم. حتی ناهارم نخوردم. کار باعث میشد فکرم از روی صفدر و لیلی و خواهرانش و حمید و حاجی و چنگیز منحرف شه! فقط نمازمو خوندم و دوباره رفتم سراغ کار تا یه کم نبودنمو جبران کنم.

تا غروب چند تا سفارش گرفتم. یه بخشیش رو توی انبار داشتیم و بابت اون بخشی که باید می خریدیم، زنگ زدم و هماهنگیای لازمو انجام دادم.

نزدیک اذان مغرب بود که مغازه رو بستیم. از سپهر خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه. هر چی به خونه نزدیکتر میشدم، نگرانیم بیشتر میشد. از وقتی رفتم مغازه هیچ تماسی از لیلی نداشتم. فقط تو جواب پیامم فرستاده بود، باشه و چشم! خودمم زنگی نزدم. هم مشغول بودم و هم بد نبود حس کنه ازش ناراحتم!

گرچه اونم تقصیری نداشت! شاید حتی راست میگفت. این فکر عملی نبود ولی چی عملی بود پس؟!

پوفی کشیدم و به سرعت ماشین اضافه کردم. وقتی رسیدم خونه، تازه اذان گفته بودن. خبری از صفدر بیرون دروازه و حتی بیرون واحدمون نبود. جای خوشحالی داشت ولی من خوشحال نبودم! ته دلم مطمئن بودم باز سر و کله ش پیدا میشه.

با کلید درو باز نکردم؛ زنگو زدم. لیلی درو باز کرد. داخل شدم. لیلی آروم سلام کرد و من آرومتر جوابشو دادم. درو بستم.

خوشبختانه تو خونه هم اثری از صفدر یا زن و بچه ش نبود!! داشتیم زیپ پولیورمو پائین می کشیدم که لیلی بی هوا اومد تو بغلم و سرشو تو سینه م قایم کرد و مظلومانه گفت:
-یاسا، بیخشید!

ناخودآگاه لبخند زدم. سرشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم. نگاهی به پذیرایی و آشپزخونه کردم و شونه های پولیورمو پائین انداختم تا درش بیارم و پرسیدم:
-خواهرات کی رفتن؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لیلی روبروم وایستاد. منتظر بود پولیورو بدم دستش. این کارو کردم. همونطور که سمت اتاق میرفت، جواب داد:

-یه ساعت پیش! دیگه، موندن نهارو با هم خوردیم
نیشخند زدم. درست حدس زده بودم! چیزی نگفتم. دکمه های سراسینامو باز کردم و رفتم
به روشوئی.

وضو گرفته اومدم بیرون. لیلی توی آشپزخونه بود و داشت چایی میذاشت. رفتم توی اتاق.
جانمازمو پهن کردم و منتظر موندم تا لیلی هم بیاد تا نماز شروع کنیم.
بعد از نماز، چایی خوردیم. دو / سه ساعت بعدم، شام. لعیا و لیلا برای بچه مون لباسای
کوچولو خریدن. با دیدنشون، چشم برق زدن. چند ماه، فقط چند ماه مونده بود تا بچه مو
بغل بگیرم. من اونو خوب تربیت میکردم! نمیذاشتم یکی بشه مثل چنگیز! این عهدی بود که
همون اوایل ابراز وجود فسفل با خودم بستم.

تا یکی / دو ساعت بعد از شامم خبری از صفدر نشد. دیگه داشت خیالم راحت میشد.
خونه بدون اون آدامس چسبیده به مبل، آرام و بی تنش و راحت بود! با لیلی نشسته بودیم و
فیلم می دیدیم بدون سر خر ولی!..
زنگ واحدو زدن. لیلی با نگاه نگران و پر از شک بهم خیره شد.
کی میتونست باشه جز صفدر؟! نمیخواستم درو باز کنم. به لیلی هم علامت دادم که توجه نکنه
ولی دست بردار نبود.
اصلاً چه طوری اومده بود بالا؟ پوفی کشیدم. لابد زنگ یکی از همسایه ها رو زده بود یا از در
پارکینگ اومده بود.

دوباره و چند باره زنگو فشار داد. به در کوبید. لیلی ترسیده بهم خیره شد:
-یاسا الان همسایه ها میریزن بیرون
پلک بستم و نفسمو عمیق و با حرص بیرون فرستادم. صدای نکره شم اومد که منو صدا میزد.
دیگه نمیشد پشت در نگهش داشت.
پاشدم. لیلی هم پاشد و رفت توی اتاق تا لباس مناسب بپوشه. درو باز کردم. دستش که
برای کوبیدن در بالا اومده بود، رو هوا خشک موند.
نیشخند زد و دستشو انداخت پائین:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-سلام..!

جواب ندادم .درو کنار زد و گفت:

-با اجزه!

کنار نرفتم .شونه شو به شونه م کوبوند و کنارم زد .دندونامو از حرص روی هم فشار دادم .
درو به هم کوبیدم .اون ولی بیخیال کفشاشو درآورد و وارد پذیرایی شد .

-سلام آبجی!

نگامو چرخوندم سمت لیلی که تازه از اتاق بیرون اومده بود .آشفته و ترسیده به صفدر خیره
شده بود .همونطورم جواب سلامشو داد .لابد منتظر بود صفدر تلافی صبحو دربیاره که
اینجوری ترسیده بود.

صفدر با نیشخند خیره شد به من:

-خوبی یاسا خان?..!

تیز نگاش کردم .پشت کرد بهم و رفت سمت همون مبل همیشگیش:

-خدا خیرت بده جوون! باعث شدی یه سر به خونه بزنم..

جلوی مبل وایستاد و نگاهشو بین من و لیلی چرخوند:

-عیال گفت صبح اومده بود اینجا...ممت که قراره واس خواهرم خواسگار بیاد، اومده بود ببینه
من چی میگم...یه کار دیگه م داشت...بچه مریض بود، پول میخواس..

لبشو یه وری بالا داد:

-خالصه که یه سر به زن و بچه زدیم..

مردک با پر رویی تمام داشت تعریف میکرد همچنان .

نفهمیدم چی شد .فقط به خودم اومدم و دیدم از عصبانیت یه مشت کوبیدم تو فکش! لیلی
جیغ کشید و چسبید به دیوار .

صفدر یقه مو گرفت و منم یقه شو گرفتم! چرخیدیم .حالا من کنار مبل بودم و اون روبروم .
توی صورتش غریدم:

-نمیفهمی وقتی یکی تو بیابون ولت میکنه ینی نمیخواد ریختتو ببینه?!

اخم کرد و جدیتر از همیشه گفت:

-تو چی یاسا خان؟! نمیفهمی وقتی میگم من پی داشتیم و تا پیداش نکنم، نمیرم?!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستاشو از روی یقه م پس زدم و داد کشیدم :
 -مردک !نمیفهمی میگم من نمیدونم اون لعنتی کدوم گورستونیه؟!
 بر خلاف انتظارم، آروم شد؛ هم چهره ش و هم حرف زدنش: !
 -منم گفتم رفیقش گفته فقط تو میدونی کجاس ...رفیق چنگیز اینو گفته !
 دوباره یقه شو چسبیدم و پر غیظ غریدم:
 -تو هم باور کردی، هان؟!
 هلم داد عقب و بی تعادل افتادم روی دسته مبل و دیگه نفهمیدم چی شد!
 نفسم حبس شد و از درد یه لحظه حتی چشم سیاهی رفتن .تا شده نشستم روی مبل .لیلی
 گریون و نگران گفت:
 -یاسا چی شد؟!
 اشک تو چشم جمع شد .بیشتر خم شدم .دردش اونقدر وحشتناک بود که حتی نمیتونستم
 راحت نفس بکشم !
 صدای خنده ی نکره ی صفدر و حرف زدن آروم و دلجویانه ش اومد:
 -دِ خب مرد حسابی، یهو جفتک میندازی نمیگی منم خر میشم هلت میدم یه وقت عقیم
 میشی؟!
 و صدای لیلی پشت بندش:
 -وای خاک به سرم!
 دوست داشتم صفدر و خفه کنم !!دستشو گذاشت رو شونه م و خم شد .چپ چپ نگاهش
 کردم .به زور داشت خنده شو کنترل میکرد:
 -طوریت شد؟!
 تیز نگاهش کردم و با درد غریدم:
 -گم شو!
 خندید و سرشو تکون داد و کنار رفت .
 با هر زحمتی که بود، کمر راست کردم .مردک همچنان داشت بی صدا می خندید .مثل گرگ
 زخمی بهش خیره شدم .خنده ش شدیدتر شد.
 پا هامو از هم باز کردم .و باز خنده ش شدیدتر شد .لیلی بهت زد جلو اومد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-یاسا خوبی؟!..!

فقط نگاش کردم . به نظر خوب میومدم؟ !!خم شد .نمیدونست به کجام نگاه کنه !دستپاچه گفت:

-چیزه ...ینی، چیزیت که نشد؟

و من فقط نگاش کردم .چی میگفتم؟ !اصلاً چی می شد گفت؟!!



یک هفته !یک هفته گذشت و صفدر همچنان چسبیده بود به مبل . مبل !راستی باید مبالا رو عوض میکردم !هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روز از برآمدگی جلوی دسته ی مبل، چنین ضربه ی مزخرفی بخورم !!یادش که می افتادم، کل تنم درد می گرفت! نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم .هر کاری کردیم، نرفت !و امروز دیگه به آخر رسیدم .جز همون چهار روز پیش نتونستم برم سر کار .مثلاً مرد خونه بودم و لازم بود یه درآمدی داشته باشم !!ولی مگه میشد با وجود این آدامس صد و بیست کیلویی برم سر کار؟! پوفی کشیدم و نیم خیز شده نشستیم .لیلی با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون .استکان صفدرو روی عسلی کنار مبلش گذاشت و اومد کنار من نشست .
حالا قرار بود به پیشنهاد لیلی بشینیم و حرف بزنینم .چه حرفی؟! !نمیدونم !ما از همون اول حرفای لازمو به هم زدیم و صفدر همچنان نرفته بود .حالا نمیدونم لیلی میخواست چی بگه که صفدرو قانع کنه به رفتن!
با تکون لیلی به خودم اومدم .خودشو کشیده بود سمت من و تقریباً چسبیده بود بهم .با این اعتماد به نفس میخواست با صفدر حرف بزنه؟!
ابرو هام بالا پریدن .صفدرم نگاه منتظرشو بین ما چرخوند .
بالاخره لیلی لب باز کرد:
-آقا صفدر !شما ...شما چرا نمیرین؟!
ابرو های صفدر بالا پریدن:
-چون هنوز چنگیزو پیدا نکردم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

عصبی خندیدم. خواستم لب باز کنم و جوابشو بدم که لیلی دستشو گذاشت روی بازوم. سر چرخوندم سمتش. ملتسمانه بهم زل زد. پلک بستم. لبامو روی هم فشار دادم تا چیزی نگم و خودمو کوبیدم به پشتی مبل.

لیلی میخواست آرام باشم. با عصبانیت و حرص حرف نزدم. میخواست جو آرام باشه ولی مگه میشد؟! حداقل من نمیتونستم این کارو بکنم، پس ترجیح دادم سکوت کنم. لیلی زبونشو روی لبش کشید:

-خب... خب ببینید آقا صفدر! ما نمیدونیم چنگیز کجاست... خود شما تو این یه هفته اصلاً دیدین خبری ازش بشه اینجا؟

صفدر تکونی خورد و راحتتر نشست. آرنجشو روی دسته ی مبل گذاشت:
-شما بین آبجی! من از همون اول گفتم رفیق چنگیز گفته تنها کسی که از جای چنگیز خبر داره، داداششه

خودمو جلو کشیدم و خواستم حرفی بزنم که دوباره دست لیلی نشست روی بازوم. گذرا نگاهی کردم و گفتم:

-آرومم..!

بعد به صفدر خیره شدم:

-تو هم رو هوا حرفشو باور کردی، آره؟!

چونه بالا انداخت:

-رو هوا نبود... گفت تو چنگیزو تو یه اتاقک قایم کرده بودی

پلک بستم و دوباره به پشتی مبل تکیه دادم:

-اون اتاقکم که بردمت و دیدی کسی توش نیست

سرشو تگون داد:

-آره، میدونم! خلیل، همین رفیق چنگیز، گفته بود بعد از اونجا جیم زدن

خلیل! اسم مزخرفش و قیافه ی مزخرفترش هیچوقت از یادم نمیرفت. یکی از دو تا نره غولی

بود که با چنگیز ریختن سر اون دختر بیچاره!

کف دستمو به پیشونیم کشیدم. لیلی با تعجب پرسید:

-پس... پس شما که اینو میدونین، چرا باز اومدین اینجا؟!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صفدر نفس عمیقی کشید:

-بین آبجی! من شیش / هفت ساله سرم به زندگی خودم گرمه... حقیقتش، با همین چنگیز
یه جا رفتیم دزدی ولی اون بهم نارو زد و منو لو داد و خودش همه چیزو به جیب زد... منم
افتادم زندون... اونجا یه بنده خدایی رو شناختم که منو از اون صفدر، تبدیل کرد به این
صفدر! بعدشم، دیگه کلاً دور خلاف و رفقای خلافت خط کشیدم... تا اینجا افتاد؟!..
لیلی سر تکون داد و صفدر حرفشو ادامه داد:

-خب... حالا یه مدتی افتادم پی چنگیز! چراشو نپرسین... حقیقتش قول دادم چیزی نگم...
فقط بگم، پی چنگیز که میگذشتم، خلیلو پیدا کردم... میشناختمش از قبل... گرچه ابمون تو یه
جوب نمیرفت هیچوقت ولی خب... از اون سراغ چنگیزو گرفتم... کفری بود... میگفت چنگیز
قالش گذاشته... میگفت وقتی تو اون اتاق بالای انبار بودن، چنگیز نقشه کشیده بود بره یه
جای امن که هیچکس جز داداش کوچیکه ش نمیدونه اونجا کجاس ولی بعد که اوضاع خطری
شد و مجبور شدن از انبار دربرن، چنگیز قالش گذاشته... ینی خودش رفته همون جایی که
میخواستن قایم شه و خلیل و اون یکی رفیقشو فرستاده پی نخودسیا..

حرفاشو نمیفهمیدم تقریباً! گنگ و مات بهش خیره بودم که اونم نگاهشو داد به من:

-اون موقه که اینا رو از خلیل شنیدم، ینی حدود یه ماه پیش، خود ناکسش میخواست بیاد
سراغتون یاسا خان! میشناختمش... میدونستم ممکنه خریت کنه و بلا مالایی سر تو یا خانمت
بیاره، واس همین هر جوری بود راضیش کردم که دس نگه داره تا خودم پیام از تون جای
چنگیزو بیرسم..

چشام گرد شدن. لیلی هم از بهت و ترس بیشتر بهم چسبید. صفدر به پشتی میل تکیه داد و
دست به سینه شد و لبشو کج کرد:

-ولی خب... یه مدتی بیخیال شدم... آخه بچه م مریض بود... عمل داشت..

نگاشو کشوند سمت لیلی:

-عیال که اومده بود، آبجی، واس همون اومده بود! پول میخواست... بچه دوباره حالش بد شده
بود و برده بودنش بیمارستان... اومده بود ازم پول بگیره واس مرخصیش... شکر خدا حالش
خوبه فعلاً..

لیلی با ناراحتی گفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خدا شِغای کامل بهش بده!

صفدر لبخند زد:

-ایشالا..!

کمی سکوت کرد. آهی کشید و بعد ادامه داد:

-بیخیالش! گفتم که باید چنگیزو پیدا میکردم... دیگه با گرفتاری خودم، همه چیزو سپردم دست خدا و عیال... خواستم دوباره برم سراغ خلیل ولی نبود... هر جا رو شما بگی گشتم دنبالش ولی نبود... عوضش دیدم بین رفقا و دشمنای چنگیز پیچیده فقط یاسا میدونه کجا رفته..

اینجای حرفش ساکت و به من خیره شد. منتظر بود واکنشمو ببینه ولی من مات شده بودم. معنی این حرفش ینی دردسر! ینی یه عالمه دردسر!

لیلی وحشت زده گفت:

-وای، آخه چرا؟! ینی چی؟

صفدر شونه بالا انداخت:

-چه میدونم آبجی! من گفتم تا دیر نشده خودم پیام سراغتون و جای چنگیزو بفهمم... این خلیلیم که معلوم نیست کدوم گوری غیبش زد... یه جوری گم شده ناکس، انگار اصن دنیا نیومده بوده!

رنگ از صورت لیلی پرید:

-نکنه... نکنه کشتنش!؟!

صفدر جوابی نداد. گیج بودم. نمیدونستم چی کار کنم و نمیدونستم اصلاً چه بلایی قراره

سرمون بیاد! حالا دیگه صفدر خیلی هم مزاحم به نظر نمیومد!!

لیلی زد زیر گریه. بی توجه به حضور صفدر، بغلش کردم و سرشو بوسیدم. سعی کردم

آرومش کنم ولی خودم ناآروم بودم و ساکت!

با هق هق و ملتسانه به صفدر گفتم:

-آقا... آقا صفدر! ت... تو رو خدا... اینا که... اینا که گفتین همه ش... همه ش راستن؟!..!

صفدر سیبیلشو جوید. نمیدونست چی بگه. به من خیره شد. پلک بستم.

لیلی خودشو از بغلم بیرون کشید و سرشو با شدت به طرفین تکون داد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-ولی... ولی ما از چنگیز خبری نداریم... به خدا، به جون خودم راست میگم! فقط... فقط چند وقت پیش یه دختری اومد... چیز بود... ینی... چیز دیگه، چیز بود... اون... اون گفت به چنگیز بگیم زری بیخ گوششه... اه...!

دیگه نتونست چیزی بگه. با بیچارگی خودشو انداخت توی بغلم. بیچاره لیلی که جز من گیج از همه جا بی خبر هیچ پناهی نداشت!

صفدر آروم و متعجب پرسید:

-گفتی زری، آجی؟! زرین تاج؟!..!

زرین تاج؟!؟! پس صفدرم میشناسدش! من فکر میکردم اسمش زهراست. لیلی هم انگار بهت زده بود که با چشای گرد و خیس، سر تکون داد. صفدر پاشد. شروع کرد به قدم رو رفتن. رفته بود تو حال خودش. هی زیر لبی زمزمه میکرد:

-بیخ گوششه؟! زری چرا؟! بیخ گوش... چرا?!..!

به موهای پشت سرش چنگ می زد و گاهی هم به کف دستش مشت می کوبید! نمیفهمیدم. مگه چی شده بود؟! هم من، هم لیلی با تعجب تمام بهش خیره مونده بودیم. بعد از چند دقیقه، بالاخره از قدم رو رفتن دست برداشت و روبروی ما ایستاد و با چشای تنگ شده گفت:

-بیخ گوششه، یه رمزی بود واس چنگیز و رفقاش... ینی خطر هست... مثلاً میگفتیم، پلیس بیخ گوششه، ینی پلیسا دارن میان... الان... اون دختر گفته بود زری بیخ گوششه؟! شما مطمئن گفت زری؟!..!

سر تکون دادم. ادامه داد:

-چه طوری آخه؟! ینی چی اصلاً؟! اون موقع... اون وقتی که با چنگیز بودم، اون در به در دنبال زری بود... حالا زری بیخ گوششه؟! ینی... ینی زری داره واسه چنگیز دردسر درست میکنه?!..!

قدم به قدم عقب رفت و زمزمه کرد:

-مگه زری کیه?!!

سؤال خوبی بود! حالا قیافه ی سه تایی ما شده بود سه تا علامت سؤال بزرگ!! چند لحظه بعد..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صفدر بی هیچ حرف دیگه ای رفت!
و من مونده بودم از رفتنش خوشحال باشم یا از اتفاقاتی که در انتظارمون بود، کله مو بکوبم
توی دیوار!



در آسانسور کنار رفت .ازش بیرون اومدم .با قدمای بلند از دروازه بیرون رفتم و بستمش .
جلوی زنگ آیفون و ایستادم و دکمه ی مربوط به زنگ آیفون واحدمونو فشار دادم .
فوراً از اون سمت گوشی رو برداشتن :
-خب، خب، صدای من که میاد، بله؟!
سرمو جلوتر بردم :
-بله، واضح
-بسیار خب..
بعدم دروازه رو زد و پرسید:
-باز شد؟
-آره ! الان میام بالا
صدای گذاشتن گوشی سر جاشو که شنیدم، به طرف دروازه رفتم که..
-یاسا خان !..
برگشتم سمتش .با دیدن هیکل صد و بیست کیلویییش بعد از دو / سه هفته، پلک بستم و
پوفی کشیدم .از صدای قدماش فهمیدم داره جلو میاد که چشم باز کردم .روبروم و ایستاد:
-سلام!
دروازه رو به جلو هل دادم و داخل حیاط شدم :
-علیک!
خواستم بی توجه بهش دروازه رو ببندم که گفت:
-یه دقه واستا مرد حسابی !..
با اخم برگشتم طرفش .با یه دست دروازه رو نگه داشتم و دست دیگه مو به کمرم زدم و
بهش خیره شدم .لبخند زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-یه کار کوچولو داشتیم باهات ...فقط، خانمت نباید بدونه و بفهمه..
چشم تنگ کردم که جلو اومد .درست نیم قدمیم .دستشو از اون سمت به دروازه گرفت و
سرشو جلو آورد و زمزمه کرد:
-مردونه س!
چند لحظه فقط بهش خیره موندم .بعد کنار رفتم و دروازه رو براش باز گذاشتم و همونجوری
که سمت پله ها می رفتم، گفتم:
-تو پارکینگ باش!
بعدم داخل لابی و آسانسور شدم و دکمه ی طبقه رو زدم .دست به سینه و رو به در آسانسور
وایستادم .
صفدر بعد از اون حرفاش که حسابی بوی دردسر می دادن، رفت و حالا برگشت !از همون
روزی هم که رفت، یه لحظه آرام و قرار نداشتیم؛ نه من و نه لیلی !
هر لحظه فکر میکردیم الان یکی سر میرسه و سرمونو گوش تا گوش می بُره !تو مغازه، هر
لحظه چشمم به گوشی بود و هر ساعت با لیلی تماس می گرفتم تا بفهمم خبری نیست .دو /
سه هفته گذشته بود پر از دلهره .هر نفس دلهره .و همه ش به خاطر حماقت خودم و وجود
اون چنگیز بود که هنوز نمیدونستم واقعاً ته خلافاش به چی و کجا میرسن؟!
روبروی در واحد، خلاف افکار درهمم، لبخند زدم .اومدن صفدر برام نمیتونست نوید خوبی
باشه و لیلی که تازه داشت یه کم آرام می گرفت نباید اینو می فهمید.
در نیمه باز رو به جلو هل دادم و داخل واحد شدم .نصاب آیفون دیگه وسایلشو جمع کرده و
منتظر اومدن من بود فقط .جلو نرفتم که مجبور نشم کفشامو دربیارم!
از نصاب که جای آیفون ساده رو با یه آیفون تصویری عوض کرده بود، تشکر کردم و باهانش
دست دادم .لیلی هم که کنار وایستاده بود، تشکر کرد و قندون و لیوان خالی چایی ای که قبل
از رفتن من برای نصاب آورده بودو برداشت و به آشپزخونه رفت.
دستمزد مردو که دادم، با لبخند حسابی تشکر کرد و رفت .داشت داخل آسانسور می شد که
گفتم:
-درو نگه دارین..!
بعد صدامو کمی بالا بردم تا لیلی بشنوه:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خانم، میام الان!

بعدم فوراً درو بستم و داخل آسانسور شدم و کنار مرد نصاب و ایستادم .
 اتاق که وایستاد، با تعارف مرد، قبل از اون بیرون اومدم .موتورشو یه گوشه ی پارکینگ
 پارک کرده بود .با هم به طرف موتور رفتیم .حین اینکه اون جعبه ی ابزارشو رو ترک بند موتور
 می بست، ازش خداحافظی کردم و بعد چشم چرخوندم به اطراف تا صفدرو ببینم .
 کنار ماشین خودم وایستاده بود و دست به سینه تکیه زده بود بهش .بعد از رفتن مرد نصاب،
 رفتم سمتش .روبروش وایستادم و دست به سینه شدم:

-خب؟

نیشخند زد:

-خیلی عجله داری دگم کنی، نه یاسا خان؟!

سر تکون دادم و دستامو به کمرم زدم :

-آره!

خندید .تکیه شو از ماشین برداشت و صاف وایستاد:

-پس زود میگم و رفع زحمت میکنم ..

منتظر نگاهش کردم .نفس عمیقی کشید و گفت:

-فهمیدم زری بیخ گوششه ینی چی ..

سرشو جلوتر آورد و اخم کرد:

-چنگیز ایندغه بد جایی رو زده!

اخم کردم .نمیفهمیدم .من هیچ زبون این جماعتو نمی فهمیدم .زیر لبی غریدم:

-به من چه؟!

عقب کشید خودشو و از جیبش یه تیکه کاغذ آورد بیرون و گرفت سمتم:

-هیچی ...تو و خانمت هیچ ربطی به قضیه ندارین ولی رفقا و دشمنای چنگیز پی ربط

نیستن ...فقط پی اینن که اون لندهورو از زیر سنگم شده پیدا کنن ...این، شماره ی منه یاسا

خان !میدونم لازمت میشه ..

با تردید کاغذو گرفتم ازش .دستشو روی شونه م گذاشت و ضربه ی آرومی زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-گفتم قرار بود چنگیزو پیدا کنم...ینی اینو به کسی قول دادم...ولی اون بهم نگفته بود غیر چنگیز ممکنه پای کس دیگه م وسط باشه...کسی که تو مخیله مم نمیگنجید...حالا من یه چیزایی میدونم پسر جون که اگه بفهمی دیگه نمیتونی راحت نفس بکشی!پس دور باش! بین یاسا خان!تا جایی که بلدی و میتونی از این قماش که میخوان دوره ت کنن، دور باش! به منم اعتماد کن، همین..!

حرفاشو نمیفهمیدم .گنگ بهش خیره شدم .لبخند زد و چند قدم عقب رفت:
-علی علی!

و رفت!گیج و منگ نفسمو به بیرون فوت کردم و کاغذو تو جیب سوئی شرتم جا دادم و دست به سینه به ماشین تکیه زدم.
چه مسخره بود!باید از کسایی می ترسیدم که به عمرم ندیده بودمشون!!آدمِ خلاف به لطف بابام و چنگیز تو بچگی و نوجوونی و بعد از بی مادری زیاد دیده بودم ولی اینا رو حتی نمیدونستم کین! و خلیل ..اون لعنتی ..اون لعنتی!..

دستامو به کمرم زدم و سرمو سمت سقف بلند کردم .توی زندگی من چه خبر بود؟! بعد از چندین دقیقه جدل با خودم و مات و گیجیم میون این اتفاقات، نفس عمیقی کشیدم. سمت آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه رو لمس کردم .در آسانسور بسته شد و من کماکان تو فکر اینکه دقیقاً باید از کیا بترسم، موندم!

این وسط چه طوری باید از زن و بچه ام محافظت می کردم؟! چه طوری و به کی ثابت می کردم من هیچ ربطی به اون برادر ننگ ندارم؟! چه طوری؟! در باز شد .دم عمیقی گرفتم و دست به جیب سمت واحد قدم برداشتم .در نیم باز بود .به جلو هلش دادم و داخل شدم.

حین در آوردن کفشام، صدای احوالپرسی رو از پذیرایی شنیدم .ابرو هام اول بالا پریدن؛ مگه چه قدر پائین بودم که مهمون اومده بود؟! اخم کردم؛ ما که اصلاً منتظر مهمون نبودیم! درو بستم و کفشامو هم گذاشتم توی جا کفشی و سمت پذیرایی راه افتادم . متعجب از دیدن دختری که روبروی لیلی نشسته بود و به محض دیدنم سرپا شد، آروم سلام کردم.

-سلام آقا یاسا!خوب هستین?!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

یکی از ابرو هامو بالا انداختم؛ من نمی شناختمش اما انگار اون منو می شناخت! زیر لبی و گنگ جوابشو دادم.

لبای رژ خورده ش کش اومد و لبخندش پهن تر شد. نگاهی به لیلی انداخت و بعد نگاهشو به سمت من کشوند:

- شرمنده ها من مزاحمتون شدم!

لیلی با یه لبخند مصنوعی، زمزمه کرد:

- دشمنتون شرمنده!

از احوال پرسیا و حرفایی که شنیدم، این به ذهنم رسید که این دختر باید آشنا باشه. احتمالاً از دوستان لیلی بود ولی آخه..

نگاهی به سرتاپاش انداختم. تیپ و قیافه ش به دوستای لیلی نمی خورد.

لیلی بهش تعارف کرد که بشینه:

- بشین شما من برم چایی دم کنم و پیام!

دختر با ناز و عشوه ای که چه تو لحنش و چه تو حرکاتش بود، نشست:

- راضی به زحمت نیستم لیلی جان! اذیت نکن خودتو!

لیلی هم لبخند مصنوعیشو کش داد:

- نه عزیزم، چه زحمتی؟! پیام الان

بعدم نگاهی به من انداخت و به آشپزخونه رفت. از دختر عذرخواهی زیر لبی ای کردم و منم رفتم توی آشپزخونه. زمزمه وار پرسیدم:

- این کیه؟

لیلی برگشت طرفم و قبل از اینکه دهن باز کنه و حرفی بزنه، سرک کشید و نگاهی به پذیرایی انداخت و وقتی خیالش راحت شد که حواس اون دختر سمت ما نیست، چشماشو تو حدقه چرخوند و با حرص گفت:

"_در_ نمیدونم چی " تا " خانوم!

از حرصی که می خورد، هم خنده م گرفته بود و هم تعجب کرده بودم:

- حالا چرا انقده حرص می خوری؟! "



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

ياساى چنگيز

يه کم با حرص نگام کرد و بعد رفت سراغ کارش و حین اینکه چای خشک می ریخت توی قوری، جواب داد:

-بذار بگم کی هستن " درن درن " خانوم، اونوقت توأم حرص می خوری!
ابرو هام بالا پریدن:

-کی هستن؟! من فکر کردم دوستته

چشماتش گرد شد و پر بهت و با صدای جیغی که به زحمت خفه نگهش داده بود، گفت:

-خاک به سرم! یاسا این کجاش شبیه دوستای منه؟!!

-منم از همین تعجب کردم خب!

پوفی کرد و نگاهشو ازم گرفت. سمت سماور رفت و آبجوشو باز کرد توی قوری و در همون حال صورتشو چین داد:

-این عاشق دل خسته ی اخویته..

بعدم با حالتی پر چندش صورتشو جمع کرد:

-دختره هنوز تو نیومد، آقا چنگیز، آقا چنگیز گفتنش به راهه

چشام گرد شد! این چیه اخویمه?!!

بهت زده بهش خیره موندم که کامل برگشت طرفم و با حرص و عجز نالید:

-یاسا این دختره رو یه جورى جمش کن بره تو رو خدا!

یه دستمو به کمرم گرفتم و یه دستم به لبه ی کابینت. پوزخند زدم:

-تو پهنش کردی، من جمش کنم؟! لیلی آیفونو تصویری کردم که وقتی دیدی یکی آشنا

نیست، باز نکنی درو، بعد من دو دقیقه رفتم نصابو راهی کردم تو اینو راه دادی تو؟!!

بههم خیره شد و اخماشو درهم کرد:

-اولاً دو دقیقه نه، نیم ساعت! گمونم نصابو تا دم مغازه ش راهی کردی نه تا تو حیاط..!

بعدم لب برچید:

-بعدم انتظار داری وقتی درو میزنه و دسته گل میگیره جلو صورتش و میگه لیلی جان درو باز

کن، چی کار کنم؟ اسممو که میدونست، صداشم که شبیه ستایش بود، دیدی که! فکر کردم

اونه چون گفت یه سر میاد پیشم...خب، خب منم باز کردم درو دیگه

حرصی غریدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خب میگفتی اون گل کوفتیو از جلو صورتش پائین بیاره! اصلاً هر خری از راه رسید و اسم تو رو میدونست باید رانش بدی تو؟!
نفسشو کلافه فوت کرد:

-یاسا به حد کافی خسته هستم از این وضعیت! تو دیگه بیشتر اذیتم نکن! هر کی درو میزنه، باز نکنیم که نکنه قصد کشتنمونو داشته باشه... تلفن زنگ میخوره، با احتیاط برداریم که نکنه یکی بخواد تهدیدمون کنه..
پاشو به زمین کوبید:
-اه..!

با حرص رفت طرف میز و یه صندلی بیرون کشید و خودشو روش رها کرد:
-نگا وضع ما رو! دختره هنوز ننشسته میگه، ببخشید لیلی جون! به من گفتن شما میدونین آقا چنگیز کجاست... اه اه اه! یه جوریم میگه آقا چنگیز، از صد فرسخی میشه فهمید هلاکشه!
وای!

بعدم سرشو گرفت بین دستاش و دیگه حرفی نزد.
خواستیم حرفی بزنم که یهو اون دختر جلوی در آشپزخونه سبز شد:
-لیلی جون!

لیلی فوراً سر بلند کرد و به زور لبخند زد:
-جانم، عزیزم!!

دختر ابرو هاشو بالا انداخت و نیم نگاهی به من کرد و بعد با چشای ریز شده به لیلی خیره شد:

-حالت خوب نیست شما؟!
لیلی بلند شد:

-خوبم! شما برو بشین، ما الان میایم عزیزم!
دختر نگاه مشکوکشو بین ما دو تا چرخوند و بعد زیر لب "چشم"ی گفت و رفت. لیلی هم نفس عمیقی کشید و رفت سمت یخچال.

اخم کرده بود. از حرکاتش معلوم بود چه حرصی داره میخوره؛ میوه ها رو می کوبید توی ظرف!! به منم نگاه نمی کرد. دلخور شده بود. قطعاً حق داشت. به امید رسیدن به عشقتش



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

اومده تو خونه ی من و اونوقت ما از ترس جونمون حتی سر باز کردن در خونه هم دعوا داشتیم!!

پوفی کشیدم و برای اینکه از دلش دربیارم، جلوتر رفتم. آروم صداش زدم:

-لیلی؟!..!

بدون حرف میوه های توی ظرفو جابه جا و مرتب کرد. ایندفعه مهربونتر و آرومتر زمزمه کردم:

-لیلی جان؟! خانمم؟!!

فقط اخمش غلیظتر شد! ظرف میوه رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. بهت زده به جای خالیش خیره موندم؛ ینی انقدر دلخور بود؟!!

نفس عمیقی کشیدم و منم رفتم به پذیرایی. لیلی داشت میوه تعارف می کرد. دختر تشکری کرد و یه سیب برداشت.

لیلی روی مبل دو نفره نشست. منم بی حرف رفتم کنارش و نشستیم؛ اون یه گوشه ی مبل و منم یه گوشه ی دیگه ش!

زیپ سوئی شرتمو پائین کشیدم و نیم خیز نشستیم. انگشتامو تو هم قلاب کردم و دستامو از زانو هام آویزون.

هر سه ساکت بودیم. دخترک با شیشه ی عطرش دوش گرفته بود انگار! بوی عطرش روی اعصابم بود. سرمو انداختم پائین و پلک بستم و نفسای آروم و عمیق کشیدم.

صاف نشستیم و به لیلی نزدیکتر شدم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. حس کرد بی قراریمو و احتمالاً حدس زد از چیه که اونم بی حرف بهم نزدیکتر شد و چسبیدیم به هم! لعنت به این عطرا! لبمو از تو گاز گرفتم و سرمو پائین انداختم.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت، دخترک لب باز کرد:

-امممم! آقا یاسا، ببخشید..!

نگاهمو یه جایی نزدیکش ثابت نگه داشتم تا فکر کنه توجه و نگاهم به اونیه! سرفه ای کرد و گفت:

-من، درنتا هستم! امممم، چه طور بگم؟! خب... خب من... من دنبال آقا چنگیز میگردم

پلک بستم. لیلی راست می گفت؛ آقا چنگیز گفتنش واقعاً چندش آور بود و از صد فرسخی داد می زد دختره هلاکشه! پلک باز کردم و دست به سینه شدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-من از ش خبر ندارم خانومِ درِ..
اسمش تو خاطرَم نمونده بود! فوراً حرفمو کامل کرد:
-درنتا! ولی... ولی رکسانا گفت شما میدونین اون کجاست
رکسانا! جفت ابرو هام بالا پریدن. چه جالب! انگار اون بیرون همه همو میشناختن و فقط من
بدبخت بودم که نمیدونستم این همه آدمی که صفدر می گفت به خونم تشنه ن، کین!!! خدایا،
شکرت!

لیلی اخم ریزی کرد و با تعجب واضحی گفت:
-رکسانا؟! شما با هم آشنایی دارین؟!
دخترک سرشو تکون داد:
-اوهوم، آره! اون دوستم بود
لیلی خندید؛ کاملاً حرصی و عصبی:!
-آهان! اونوقت شما میدونی این دوستتون با آقا چنگیز تون..
دخترک پرید وسط حرفش:

-آره! من با این قضیه مشکلی ندارم... به هر حال اونا یه اشتباهاتی داشتن ولی وقتی رابطه
مون قوی شد، بهم گفت رکسانا دیگه برایش تموم شده... منم... منم به چنگیز جان اطمینان
دارم و میدونم دیگه اون اشتباهاتو تکرار نمیکنه
چشام گرد شدن. نمی دونم چرا این حجم از حماقت و وقاحت برام خنده دار بود فقط! بلند و
حرص زده خندیدم و سر تکون دادم و زمزمه کردم:
-آره، آره، حتماً!

دخترک با تعجب بهم خیره شد. لیلی دستشو مشت کرد. می تونستم حدس بزنم تو دلش چه
خبره! لیلی آفتاب مهتاب ندیده ی من، کی تو زندگیش چنین دخترایی دیده بود؟! هیچوقت!
پاش که باز شد به خونه ی من، همه چیز دید.. هه!
پلک بستم و محکم خودمو به پشتی مبل کوبوندم. کف دستمو روی پیشونیم فشردم. لیلی با
حرصی که فقط من متوجهش بودم، پاشد و گفت:
-من میرم چایی بیارم

تا پلک باز کنم، لیلی هم رفت توی آشپزخونه. در واقع بیشتر فرار کرد توی آشپزخونه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دخترک بهم خیره شد. چشاشو ریز و مظلوم کرد و لحن و صداشم بغض دار:
- آقا یاسا! خواهش میکنم از تون جای آقا چنگیزو بگین!
پوزخند زدم:

- شما که رابطه تون باهاتش قویه، پس دیگه چرا جاشو از من میپرسین؟! اینی خودتون
نمیدونین کجاست؟

چشاش پر از اشک شد!! به خاطر چنگیز؟! این احمقانه س:!

- من... من از اول نمیدونستم رابطه ی رکسانا و آقا چنگیز در چه حدیه... ینی... ینی رکسانا
گفته بود... گفته بود همکارن... بعد... بعد که فهمیدم، عصبی شدم... جیغ و داد راه انداختم...
من... من عاشق چنگیزم! اون... اون مرد خوبیه... ولی خب.. خب یه اشتباهی کرده دیگه...
وقتی عصبی شدم، حرفای خوبی نزدم... از م دلخور شد و رفت... من... من خیلی... خیلی با
خودم کلنجار رفتم... من بدون اون نمیتونم آقا یاسا! اه!
دونه های درشت اشکش کل صورتشو خیس کرده بودن! حتی به سکسکه هم افتاده بود! این
دختر واقعاً اینقدر که نشون می داد احمق بود؟!!

لیلی با سینی چایی اومد. صورتش ایندفعه کاملاً سرخ بود از حرص! حتماً حرفای دخترکو
شنیده بود. بدون اینکه تعارف کنه، سینی رو تقریباً کوبوند روی میز و جلوی دختره و اومد و
کاملاً چسبیده به من نشست!!

صورت دخترک پر از رد اشک سیاه شده بود و همچنان بی توجه به آرایش ماسیده ش داشت
گریه می کرد! لیلی خم شد طرفم. منم سرمو خم کردم. زیر لب غرید:
- یاسا من الان اینو میکشم!

اونقدر عصبی بود که احتمال ارتکاب یه جنایت از ش بعید نبود! دستشو محکم گرفتم و نفس
عمیقی کشیدم. البته خودمم احتمال داشت پاشم و یه بلایی سر دختره بیارم!!
دخترک خم شد و یه برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و اشکاشو پاک کرد. دم عمیقی گرفت
و با بغض و صدای دورگه از گریه گفت:

- تقصیر خود احمقم بود! ما که رابطه مونو محکم کرده بودیم، پس چرا حرفاشو باور نکردم و
از خودم روندمش؟!!

لیلی با صدای تقریباً بلندی پرسید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-رابطه تونو محکم کرده بودین؟!..!
 دخترک سر تکون داد. لیلی این بار دیگه واضح و بلند غرید:
 -وای یاسا من الان اینو خفه میکنم!
 بعدم خیز برداشت که پاشه! دستشو گرفتم و نداشتم بلند شه. تا حالا لیلی رو انقدر عصبانی ندیده بودم.
 لیلی داشت تقلا میکرد تا از دستم خلاص شه و من سعی میکردم یه جوری آرومش کنم که یهوه صدای گریه ی دخترک اوج گرفت. لیلی دست از تقلا برداشت و با ابروهای بالا پریده به اون خیره موند. دخترک هق زد:
 -به خدا! به خدا! آقا چنگیز بد نیست! اون... اون خیلی خوبه... یه جنتلمن واقعیه... ولی همه... همه ازش بد میگن... ولی اون بد نیست... من... من واسه پیدا کردنش حتی به رکسانا هم رو انداختم بعد از چند ماه قهر و دعوا... خواهش میکنم بهم بگین کجاست!..!
 به من خیره شد و ملتسانه ضجه زده:
 -شما رو به جون عزیزتون آقا یاسا! بهم بگین کجاست!
 مات مونده بودم. خشکم زده بود و نمی دونستم بخندم، گریه کنم، داد بزنم، چی کار کنم؟! چنگیز یه جنتلمنه؟! چنگیز؟! وای خدای من!
 لیلی پاشد و قبل از اینکه بتونم کنترلش کنم، خیز برداشت سمت دخترک و جیغ زد:
 -گم شو بیرون!
 یقه ی مانتوشو گرفت و اونو از جاش بلند کرد. دخترک از ترس چشاش از حدقه ش زده بودن بیرون و نفسش درنمیومد! داشتم شاخ درمی آوردم! لیلی واقعاً میتونست این همه عصبانی بشه؟!
 از پشت شونه هاشو گرفتم و کشیدمش عقب. مجبور شد یقه ی دختره رو ول کنه و اونم از خدا خواسته چند قدم رفت عقب. لیلی تقلا می کرد و به من مشت می کوبید:
 -ولم کن! یاسا ولم کن! من اینو میکشم! من باید خفه ش کنم!
 دخترک که این وضع لیلی رو دید، دیگه نموند؛ دررفت!
 وقتی که در خونه رو محکم به هم کوبید، لیلی هم آروم گرفت. نفس عمیقی کشید و لبخند زد:
 -آخیش!..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با دهن باز بهش خیره موندم که اخم کرد و دست به کمر زد:
 -خب چیه؟! مگه نگفتی خودم جمش کنم؟!..
 پشتشو بهم کرد و به طرف آشپزخونه رفت و با دلخوری گفت:
 -خب منم جمش کردم!
 دنبالش رفتم و صداش زدم:
 -لیلی؟!!

جوابی نداد و مشغول باز کردن در کابینتا شد؛ دنبال یه چیزی می گشت .
 جلو رفتم و در کابینت بالایی که نمی تونست باز کنه رو باز کردم برایش:
 -چی میخوای؟!

کشون کشون یه صندلی آورد و به منی که دقیقاً روبروی کابینت و ایستاده بودم، چشم غره
 رفت:
 -برو کنار!

از تندی لحنش و اوضاع وخیم دلخوریش متعجب شدم؛ نشده بود انقدر بد دلخور بشه از من!
 کنار رفتم .صندلی رو جای من گذاشت و روش ایستاد و توی کابینت سرک کشید .انگار چیزی
 که می خواست توی این کابینت هم نبود که درشو بهم کوبید و با حرص و زیر لبی غرید:
 -بمیری !

ابرو هام بالا پریدن .حرصی می خواست بیاد پائین که دستش از لب کابینت سر خورد .جیغ
 کوتاهی کشید و همزمان که کمرشو گرفتم، دستشو بند پشتی صندلی کرد و پائین اومد .
 از بلایی که ممکن بود سر خودش و بچه بیاد قالب تهی کردم .اخم کردم و عصبی پرسیدم:
 -معلوم هست چته تو؟! چرا اینجوری میکنی؟ چی میخوای؟
 دستای گره کردم به دور کمرش پس زد و خودشو کنار کشید .اخم کرده روشو برگردوند و
 چیزی نگفت و سمت کابینت دیگه ای رفت .
 پلک بستم و نفسمو فوت کردم .وقتی چشمامو که از حرص بسته بودمو باز کردم، از تعجب
 مات موندم!

سریع جلو رفتم و بطری آبغوره رو از دستش گرفتم:
 -چی کار داری میکنی لیلی؟! این مگه آبه که اینجوری داری قلپ قلپ میخوری?!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

عین بچه های چموش و لوس بطری رو از دستم کشید و لب برچید:
 -دوست دارم !
 متحیر اسمشو بردم و اون بی توجه بطری رو روی میز گذاشت و با ولع در بطری رو پر آبغوره
 کرد و خورد .چه ش بود؟! قصد خودکشی داشت؟!
 خواستم دوباره بطری رو بگیرم ازش که زمزمه ی ناراحتشو شنیدم:
 -ترش نیست این که !من لواشک میخوام
 بعدم لب برچید .از چیزی که فهمیدم، خنده ام گرفت و متعجب گفتم:
 -ویار ترشی کردی لیلی؟!
 ته خنده ای که توی صدام بود، انگار خیلی واض بود و حرص درآر که چپ چپ نگام کرد:
 -کوفت !خنده داره؟!
 خنده ای که سعی می کردم بخورمشو رها کردم .جلو رفتم و حین اینکه یه دستمو حصار
 پاهاش و یه دست دیگه مو حصار تنش می کردم تا بلندش کنم، کنار گوشش زمزمه کردم:
 -نه خانمم !نه عزیزم !
 تکونی خورد و جوری خودش رو گرفت که مثلاً نمیخواه توی بغلم باشه:
 -منو بذار پائین!
 از آسپز خونه بیرون زدم و سمت اتاق رفتم و شقیقه شو بوسیدم:
 -چشم !ناز تم خریداریم خانمم!
 روی تخت که گذاشتمش، عاقل اندر سفیه نگام کرد:
 -من الان بشینم رو تخت مشکلم حل میشه؟!
 خندیدم و از روی آویز، مانتو و شالشو برداشتم و گذاشتم کنارش:
 -نه !ولی اگر زود حاضر بشی تا چند دقیقه دیگه مشکلات حل میشه..
 با تعجب بهم خیره شد .نیشخند به لب، چشمکی زدم:
 -بیپوش دیگه!
 با شک، از جاش پاشد و مشغول پوشیدن مانتوش شد .منم لباس مناسبی پوشیدم و منتظر
 موندم چادرشو سر کنه .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چادرشو سر کرد و از کنارم با یه پشت چشم نازک کردن گذشت. خندیدم. قهر کردنش بیشتر و بیشتر عاشقم می کرد!

سرمو به طرفین تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. سوئیچمو برداشتم و همراه لیلی از خونه بیرون زدیم.

چند دقیقه ی بعد، جلوی دکه ی قره قروتی و لواشکی ای که کنار رستوران پاتوقمون بود، ماشینو نگه داشتیم و پیاده شدم.

جوونک فروشنده به محض دیدنم سلامی گفت. جوابشو دادم و اشاره ای به زغال اخته ها و لواشکا و قره قروتا کردم:

-از همش برام بذار!

"چشم"ی گفت و از همه نوع لواشکا و قره قروتا و ترشکا توی ظرف یه بار مصرف بهم داد. تشکری کردم و پولشو دادم و سمت ماشین رفتم.

در طرف لیلی رو باز کردم و ظرفو گذاشتم توی دست دراز شده ش. با ولع آب دهنشو قورت داد و ذوق کرده گفت:

-وای زغال اخته هم هست! وای!

پر خنده نگاش کردم. چند تا دونه زغال اخته رو یهو با هم چپوند توی دهنش و با چشمای ریز شده از ترشیشون و صورت جمع شده، آروم و با لذت خوردشون.

با این ولع و لذتی که داشت اونا رو می خورد، ترسیدم به چند دقیقه نرسیده تهشو دربیاره و بعد فشارش بیفته و خاک بر سر بشم!

یه ذره که از همه ی ترشیا چشید، ظرفو ازش گرفتم.

اعتراض کرد:

-ا، چی کار میکنی؟! بده من لواشکامو!

ابرو هامو بالا انداختم و نچی کردم. بی توجه به غرغرش و لب برچیده ش، سمت دکه رفتم و یه نایلون از پسر گرفتم و کشیدم روی ظرف. اونو گذاشتم روی صندلی عقب و نشستم پشت فرمون.

-من هنوزم میخوام یاسا! بده من ظرفو!

نگاش کردم و حین استارت زدن گفتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-با اون همه آبغوره ای که خوردی و اینایی که الان خوردی، به نظرت فشاری هم برات میمونه؟!

مظلوم نگام کرد:

-آخه هنوز دلم میخواد

نگاش کردم و ناخودآگاه لبخند زدم. برای این که فکرشو منحرف کنم، پرسیدم:

-آشتی ای الان؟

انگار تازه یادش اومد که ازم دلخوره. اخماشو تو هم کشید و جلو رو نگاه کرد:

-قهر نبودم

بی معطلی گفتم:

-دلخور که بودی!

جوابی نداد. منم بی حرف روندم به طرف پارک. حواسم بهش بود؛ توی مسیر هی برمی گشت

عقب و با حسرت به ترشیا نگاه می کرد و منم سعی می کردم از حرکاتش نخندم!

دم ورودی پارک، ماشینو متوقف کردم:

-پیاده شو خانم!

پیاده شد و منم پیاده شدم. ماشینو دور زدم و کنارش ایستادم که با ابروهای بالا پریده

پرسید:

-اینجا اومدیم برای چی؟!

راه افتادم و لیلی هم همقدم شد:

-پارک میان برای چی؟!

اخم ریزی کرد:

-الان وقت گردش رفتنه؟!

نگاهم افتاد به دکه ای که پر از تنقلات و خوراکیای وقت گذرون بود. دلم میخواست برم و

چیزی بخرم ولی لیلی تازه یه عالمه ترشی خورده بود و نمیشد چیز شیرین بگیرم یا حتی

ترشیجات اضافه!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بیخیالش شدم و دست لیلی رو گرفتم .اونم بی حرف و مقاومت کنارم قدم برداشت .نفس عمیقی کشیدم و لبخند نشست روی لبم .هیچی رو اندازه ی یه قدم زدن دو تایی دوست نداشتم!

سمت همون نیمکت زیر بیدمون رفتیم .لیلی خودشو رها کرد روی نیمکت و منم کنارش نشستم .

به پشتی نیمکت تکیه دادم و نفسمو فوت کردم .بعد یه مکث کوتاه، همونطور که نگام به روبروم بود، آرام خندیدم:

-دلَم لک زده برای روزایی که همه هم و غم پیچوندن حاجی و دیدن تو بود! یادته میومدیم اینجا؟! چه ترس و لرزیم داشتیم

لبخند زد؛ حتماً یاد خاطرات اون موقه مون افتاده بود! بعد یه سکوت و سکون، خودشو سمتم کشید و سرشو به شونه م تکیه داد .

لبخند به لب، دستمو دور شونه ش حلقه کردم .دم گرفت و آرام زمزمه کرد:

-هوم! آره، یادمه! چه کارآگاه بازیایی داشتیم...ولی یه چیزی ته دلَم میگه هر دفته که بابا رو میپیچوندم، میفهمید ولی به روی خودش نمیآورد

با چشم پسری که داشت با اسکیت می رفت رو دنبال کردم:
-اون که صد البته!

چند دقیقه ای بینمون سکوت شد .بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، بالاخره نفسی گرفتم و گفتم:

-لیلی؟!

زمزمه وار " جونم "ی گفت و من ادامه دادم:

-میگم که ...بین! من یه چیزی میخوام بگم ...بین! پوف..!

سرشو از شونه ام فاصله داد و با ابروهای بالا پریده و نگاه منتظر بهم خیره شد .آب دهنمو قورت دادم و به روبرو خیره شدم:

-لیلی من فکر میکنم بهتره یه مدت بری خونه ی بابات!
متحیر گفتم:

-یاسا..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بین حرفش پریدم:

-گوش کن! لیلی جای تو پیش من امنیت نداره... واقعاً امنیت نیست پیش من... من الان شدم مته یه اعدامی که هر چی میگه من نکشتم کسی باور نمیکنه! بهتره یه مدت بری خونه ی حاجی تا من یه راهی پیدا کنم... یا چنگیزو پیدا کنم و تحویلشون بدم یا.. مکتم طولانی شد که پرسید:

-یا چی یاسا؟!

جوابی نداشتم بدم. برای من فقط یه راه بود؛ چنگیزو پیدا کنم و تحویل این جماعت یا پلیسا بدم!

لیلی اما کوتاه نیومد:

-من حاضر به چنین کاری نیستم یاسا!

دهن باز کردم که بگم باید این کارو بکنه، ولی انگشتش به نشونه ی هیس روی لبام نشست: -اگر قراره اتفاقی بیفته، ما یه خونواده ایم! اگر قرار نیست اتفاقی بیفته هم بازم ما یه خونواده ایم! اگه غرغر کردم و چیزی گفتم، خب... خب اون لحظه حرصی بودم... ولی از من نخواه برم! چون اصلاً چنین کاری نمیکنم! من نیومدم تو خونه ت که دقیقاً حالا تنهات بذارم یاسا!



خمیازه ای کشیدم و همونطور که دستم پشت گردنم بود و مثلاً ماساژش می دادم، نگاهم نشست روی سپهری که با نیش باز زل گوشیش بود. وسیله های روی میزمو از نظر گذروندم و دست آخر مدادی که دم دست ترین بود و برداشتم و سمتش پرت کردم. مسقتیم خورد توی صفحه ی گوشی و از جا پروندش. خنده مو که دید، اخم کرد:

-مرض داری؟..

نیشخندی زدم و سرمو بالا و پائین کردم. یه چیزی تایپ کرد و گوشی رو گذاشت روی میزش:

-به کارت برس تو! این چند وقت کم کار بودی، حالا باید حسابی جبران کنی! دیگه نوبت منه برم مرخصی



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سندلیمو پیش کشیدم و صاف نشستم و حین باز کردن سر رسید سفارشا گفتم:
 -موندم رو چه حسابی به تو دختر دادن
 چشم تنگ کرد و نیشخند زد:
 -رو حساب اینکه فوضولاشو بشمرن!
 خندیدم؛ با این زبون چند متریش، دست رو هر کی میذاشت تو کمتر از یه ساعت راضیش می
 کرد.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:
 -راستی... تو نمیخواهی شیرینی بابا شدنتو بدی به ما؟
 متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:
 -تو از کجا فهمیدی؟!
 سرشو به تأسف تکون داد و با سرزنش نگام کرد:
 -یعنی خاک بر سر این رفاقت کنن! توأم آدمی؟! توأم رفیقی؟!..
 فقط نگاش کردم که خودش ادامه داد:
 -محراب از مادرش شنیده بود
 ابرو هام بالا پریدن:
 -مادرش از کی؟
 عاقل اندر سفیهانه نگام کرد:
 -از نن جون من! خب از مادر زنت دیگه بالتازار!
 "آهان"ی گفتم و نیشخند زدم و دست به سینه شدم:
 -شیرینی واست خوب نیست سازده! داری دوما میشی، واسه هیكلت خوب نیس!
 همون مداد خودمو به طرفم پرت کرد که به هدف نخورد و فقط با صدای بلندی افتاد کنار میز:
 -خفه شو!

خندیدم و مشغول کارم شدم. اوضاع به طرز عجیبی آرام بود. از رفتن اون عاشق دلخسته
 حدود ده روزی می گذشت و هیچ اتفاق و مورد مشکوکی اتفاقی نیفته بود.
 نفس عمیقی کشیدم. همین دیروز، در کمال تعجب من و لیلی، حاج خانم اومد خونه ی ما و
 یکی / دو ساعتی رو با دخترش گپ زد و آخر سرم وعده ی نرم شدن حاجی رو داد و رفت .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

اومدنش به خونه مون لیلی رو حسابی کیفور کرده بود و حتی منو هم! این می تونست برای خوب شدن روابطمون با خونواده ی لیلی یه قدم بزرگ باشه؛ یه قدم خیلی بزرگ! و همچنین قدم بزرگی تو اوضاعی که ما داشتیم، بهترین اتفاق ممکن محسوب می شد! اگه دل حاجی باهامون صاف می شد، منم می تونستم یه نفس راحت بکشم و خیالم از بابت لیلی و فسقل راحتتر می شد.

صدای سپهر توجهمو جلب کرد. انگار داشت با خودش غرغر می کرد. نگاهش کردم:
-خاله پیرزن، چی میگی با خودت؟!!

دهن باز کرد جوابمو بده که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ اونو از بین وسایل به هم ریخته ی میزم برداشتم. لیلی بود. تماسو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم:
-جانم؟!!

صدای شلوغی و بوق و ماشین میومد و لیلی هم نفس نفس می زد. اخم به پیشونیم نشست و دلم به شور افتاد؛ قرار نبود لیلی از خونه بیرون بره! گفتم:
-الو لیلی؟!!

-سلام یاسا!

-سلام! کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

-بازارم

پوفی کشیدم:

-بازار برای چی؟

بعد یه خش خش صدایش خیلی نامفهوم به گوشم رسید:

-یاسا اینجا شلوغه و آنتن نیست... من اومدم خرید... بیا پاساژ جنت! منتظرتم، خب؟
خداحافظ!

ابرو هام بالا پریدن:

-الو؟! الو لیلی؟! لیلی!

تماس قطع شده بود. سرمو به طرفین تکون دادم. امان از دست این خرید رفتنای بی موقع! از جام پریدم و کاپشنمو از روی پشتی صندلی برداشتم و تن کردم. سمت در رفتم که صدای سپهر از پشت سرم اومد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-هی یاسا! کجا میری؟ چی شده؟!
درو نگه داشتیم و از بالای شونه نگاهش کردم:

-زنگ میزنم بهت

بعدم فوراً از مغازه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و راهش انداختم .

نمی دونم چرا ترسیده بودم و دلم مثل چی می جوشید . با نوک انگشتم رو فرمون ضرب گرفتم . آه لیلی، آه!

اونقدر تند روندم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی پاساژ . ماشینو کمی دورتر از پاساژ پارک کردم .

سمت ورودی پاساژ راه افتادم؛ حسابی شلوغ بود ولی نه اونقدری که نتونم هیکل لیلی رو از زیر چادر تشخیص بدم! کنار خیابون ایستاده بود و جلوی پاش هم پر بود از نایلونای خریداش .

قدمامو تندتر کردم . چند متری بینمون فاصله بود هنوز که یهو یه ماشین جلوی پاش ترمز زد . ترسیدم . قدمام تندتر شدن .

در ماشین باز شد و دستی لیلی رو کشید داخل و به آنی حرکت کرد .

نفسم رفت . بلند لیلی رو صدا زدم و دویدم طرف ماشین . هر چی تندتر می دویدم، سرعت ماشینم بیشتر می شد . فایده نداشت . تو پیچ خیابون گم شد و من ازش جا موندم .

سردرگم دستامو پشت گردنم قلاب کردم و دور خودم چرخیدم . اطراف آدم زیاد بود ولی هیچکدوم متوجه نشده بودن انگار و یا نمی خواستن به روشن بیانر! نگاهم رو ماشینم قفل شد . دویدم سمتش . اون تنها چیزی بود که میتونستم بهش چنگ بزنم .

فکرم کار نمی کرد . ماشینو راه انداختم و پامو رو گاز فشار دادم .

سعی کردم اون ماشین لعنتی رو پیدا کنم ولی هر چی چشم می چرخوندم، نبود . سرعتمو بیشتر کردم ولی نبود . نبود . لعنتی هیچ جا نبود! نمیفهمیدم کجا دارم میرم و یا اصلاً چه طوری میروم . ماشینای دیگه هی به خاطر بی دقتیم یا پیچیدن جلوشون بوق میزدن ولی برام مهم نبود؛ اونا که نمیدونستن چه مرگمه .

توی هر خیابونی می پیچیدم، نبود . انگار یه ورد خونده بودن و ماشین غیب شده بود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای جنگیز

آخر سر ماشینو یه گوشه پارک کردم و ازش پیاده شدم. لگدی بهش زدم و دور خودم چرخیدم. نبود!

سرمو بین دستام گرفتم. فکرم کار نمی کرد. هیچی نمی فهمیدم. جلوی چشمم فقط تصویر یه ماشین سیاه رنگ بود که لیلی منو کشید توی خودش و بعدم غیب شد. آه!

خودمو روی جدول رها کردم. قلبم تند می کوبید. بی هدف، بی فکر به اطراف خیره شدم. داشتم خفه می شدم.

باید چی کار می کردم؟ باید چه غلطی می کردم؟ آه! آه!

پاشدم. دوباره سوار ماشین شدم. گوشی روی داشبورد بود و چراغ سبز رنگ بالاش روشن و خاموش می شد. برش داشتم. یه پیام بود از لیلی!

با دستای لرزون بازش کردم: "فکر خبر کردن پلیس نباش"

چشام گشاد شد و نفسم حبس. بی معطلی شماره ی لیلی رو گرفتم. رد تماس داد. دوباره گرفتم و دوباره رد کرد. بازم تماس گرفتم، یه بار، دو بار، ده بار.. همه ش رد می کرد و آخرین بار که تماس گرفتم، گوشی رو خاموش کرد!

با عصبانیت تمام گوشیو پرت کردم رو داشبورد و نعره زدم: لعنت بهت—ون!

خودمو محکم کوبیدم به پشتی صندلی و پلک بستم. لعنتی، من حتی نمی دونستم کی لیلی رو برده!

شاید یه لحظه، فکری مثل برق از سرم گذشت. چاره ای نداشتم جز این. نمیدونستم چی درسته و چی غلط. ماشینو راه انداختم سمت خونه.

وقتی رسیدم، اونو همونجا جلو دروازه پارک کردم و با عجله و دست و پایی که می لرزید، خودمو به واحدمون رسوندم.

وسط پذیرایی وایستادم. باید یادم میومد. یه دور، دور خودم چرخیدم و موهای پشت گردنمو چنگ زدم.

یادم اومد! دوییدم سمت اتاق. سوئی شترتم روی آویز بود. دستامو توی جیباش کردم ولی اثری از کاغذ نبود. این امکان نداشت! لعنتی!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

مطمئن بودم اونو از تو جیبم بیرون نیاورده بودم ولی با این حال سمت کشو ها هجوم بردم .
 توی همه شونو گشتم؛ بی ربط یا با ربط ! سر رسیدامو انداختم بیرون . لای کاغذ گشتم . نبود .
 لعنتی ! یه امروز هیچی سر جاش نبود!
 لگدی به سر رسیدی که جلوی پام افتاده بود زدم و دستامو به پهلو هام گرفتم . پلک بستم و
 سرمو سمت سقف بالا بردم . نفسای عمیق کشیدم . باید آروم می شدم .
 اون پیامو حتماً همون لعنتیا با گوشی لیلی برام فرستاده بودن ولی پس چرا جواب تماسامو
 نمی دادن؟ ! چرا گوشی رو خاموش کردن؟ ! اصلاً .. اصلاً .. اصلاً اگه به پلیس خبر می دادم، از
 کجا می خواستن بفهمن؟!
 پلک باز کردم و با کف دستم به پیشونیم کوبیدم . یاسای احمق ! خب معلوم بود که نمی
 فهمن!!
 جیبامو لمس کردم . گوشیم نبود ! کم مونده بود از این همه گیجیم کله مو بکوبم به دیوار ! حتماً
 توی ماشین جا گذاشته بودمش .
 لگدی نثار پایه ی تخت کردم تا یه کم این خشمم آروم بگیره . از اتاق بیرون رفتم تا از تلفن
 خونه تماس بگیرم که یهو ..
 یه لحظه وایستادم و چشمم تنگ کردم و بعد فوراً داخل آشپزخونه شدم . لیلی عادت داشت قبل
 شستن لباسام جیباشونو می گشت و اگه چیزی توشون بود، اونو لای یه سر رسید که همیشه
 تو کشوی آشپزخونه بود می داشت . حتماً سوئی شرت منم شسته بود وگرنه اون کاغذ که
 خودش غیب نمی شد!
 سر رسیدو بیرون کشیدم و روی میز برعکسش کردم . پلاک اون ماشین واضح نبود؛ گل مالیش
 کرده بودن ! اگه می رفتم پیش پلیس، هیچ اطلاعاتی نداشتیم از اون لعنتیا، جز شماره ی لیلی
 که اونم خاموش کرده بودن . حتی صورتشونم درست ندیده بودم . تنها چیزی که صد در صد
 بهش اطمینان داشتیم این بود که اونا هر کی که بودن، به چنگیز ربط داشتن؛ حتماً از دشمناش
 بودن!
 از بین کاغذ و پولایی که از سر رسید بیرون افتاده بودن، پیداش کردم . برش داشتم و بی
 معطلی از خونه زدم بیرون و سمت پله ها دویدم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

باید به صفدرم نشونی کلانتری رو می دادم تا از اونجا بهم ملحق شه .من هیچی از قماش
 خلافاکاری که پی چنگیز بودن نمی دونستم اما اون بار آخر بهم گفته بود یه چیزایی فهمیده .
 پس باید اون چیزا رو به پلیس می گفت .شاید به زودتر پیدا شدن لیلی کمکی می کرد!
 خودمو پرت کردم توی ماشین و گوشی رو چنگ زدم .دستام می لرزیدن .آه !کاغذو رو فرمون
 گذاشتم تا انقدر تو دستم نلرزه و شماره شو گرفتم .
 یه بوق ..دو بوق ..نمی دونم ایراد از من بود یا واقعاً بین بوق خوردنا قد یه ساعت فاصله بود !
 بالاخره گوشی رو برداشت:

-الو؟!!

نفسمو به بیرون فوت کردم:

-یاسام، آقا صفدر !باید بیای به این آدرسی که میگم..

خواستم آدرسی کلانتری رو بگم که با نگرانی پرید بین حرفم:

-چیزی شده؟!!

زمزمه کردم:

-لیلی رو دزدیدن

چند لحظه هیچ صدایی از اونور خط نیومد .سوئیچو چرخوندم و گفتم:

-باید بیاین اینج..

بین حرفم پرید با یه صدای نسبتاً بلند:

-بمون خونه یاسا !من الان میام

-نه، نه !خونه نه !باید بریم کلانتری ...اوندغه گفتم یه چیزایی فهمیدی، باید اونا رو به پلیسا..

-فقط بمون خونه پسر !پلیسا خودشون میدونن

گنگ زمزمه کردم:

-چی؟!!

مکت کرد؛ ینی چی که پلیسا خودشون می دونن؟!!

-فقط بمون خونه یاسا!

بدون کنترل رو رفتارم داد کشیدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-ینی چی بمون خونه؟ مثله این که نفهمیدی چی گفتم... زن حامله ی منو دزدیدن،
فهمیدی؟!

اون بلندتر از من عربده زد:

-فهمیدم بچه! و میگم بتمبرگ تو خونه تا پیام!

بی اینکه جوابی بدم، با نهایت عصبانیت گوشی رو پرت کردم و افتاد کف ماشین .
چند بار روی فرمون مشت کوبیدم . داخل ماشین مثل زندون بود برام . پیاده شدم و بهش لگد
زدم . دور خودم چرخیدم . مو های پشت سرمو چنگ زدم .

اصلاً چرا باید به حرف اون صفدر لعنتی گوش می دادم؟! اونم یکی بود لنگه ی چنگیز! همه
شون سر و ته یه کرباس بودن!

مشتمو کوبیدم رو سقف ماشین که از درد دستم صورتم جمع شد . دستامو رو سقف ماشین
گذاشتم و پیشونیمو به ساعدم چسبوندم . باید اروم می گرفتم . باید اروم می شدم .
پلک بستم . نفسای عمیق کشیدم .

سؤالای زیادی به مغزم هجوم آوردن . اون لعنتیا دیگه از کجا پیدا شون شد؟! از جون لیلی چی
می خواستن؟!

پلیسا می دونن، ینی چی؟! ینی چی؟! این سؤال بدجوری تو مغزم بزرگ شده بود و همه ی
فکرامو عقب رونده بود . ینی چی که پلیسا می دونن؟!

شاید .. حتماً صفدر بلوف زده بود . مردک عوضی!

عقب کشیدم و سوار ماشین شدم . گوشیم داشت زنگ می خورد . خم شدم و برش داشتم و
در همون حین درم بستم . شماره ی صفدر بود .

رد تماس دادم و پامو روی گاز فشار دادم . اصلاً به درک که نمیومد! دوباره گوشیم زنگ خورد .
دوباره رد تماس دادم . بعدم پرتش کردم رو صندلی کناری تا هر چی دلش می خواد زنگ
بزنه .

منه ابله و بگو که داشتم بهش اطمینان می کردم . اصلاً شاید .. شاید اونم دستش با دزدا تو یه
کاسه بود که می گفت نرم پیش پلیس!

آره .. آره! حتماً دلش همین بود . دندونامو به هم فشار دادم و سرعتمو بیشتر کردم . ایندفعه
زنگ پیام گوشیم بلند شد .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پیام! به این امید که شاید از اونا پیامی اومده باشه، همونطور که چشمم به خیابون بود، گوشیهو چنگ زدم و پیامو باز کردم.

از یه شماره ی ناشناس اومده بود. اونقدر دستم می لرزید که تار می دیدم صفحه رو :
"صفدرم. آدرس کلانتری رو بده"

ابرو هام بالا پریدن. شماره رو چک کردم؛ مال صفدر نبود. یینی اون شماره ای که بهم داده بود، نبود.

نگاهمو از رو صفحه ی گوشیه به روبروم دادم که یه یه نفر وسط جاده دیدم. برای اینکه نزنم بهش، فرمونو چرخوندم به راست و پامو تا آخر رو ترمز و دستمو روی بوق فشار دادم. یه لحظه حس کردم دیگه همه چی تموم شده و اونو زیر گرفتم .

ماشین که بدون کنترل درست من متوقف شد، نگاه انداختم به سمت خیابون. اون بنده خدا با رنگ پریده بهم خیره شده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک بستم. لعنت! نزدیک بود! قلبم تند می کوبید.

آب دهنمو قورت دادم و پلک باز کردم. خودمو تو آینه دیدم. رنگ صورت منم پریده بود. گوشیم بدون اینکه متوجه بشم پرت کرده بودم و رفته بود زیر صندلی. خم شدم و برداشتمش. روشنش کردم. هنوز پیام صفدر رو صفحه بود.

چه جووری باید بهش اطمینان می کردم؟! پــــوف، چه تنها بودم خدا!
دوباره یه پیام از همون شماره اومد: "یاسا من راه افتادم سمت خونتون. آدرس بده پیام کلانتری"

اخم کردم. چاره چی بود؟! آدرس کلانتری رو تایپ کردم و فرستادم. خودمم زیاد باهاتش فاصله نداشتیم؛ همه ش یه خیابون مونده بود.

گوشیهو روی داشبورد گذاشتم و ماشینو راه انداختم.

جلوی کلانتری وایستادم و منتظر موندم تا صفدر پیداش شه .

فکر لیلی و اون لحظه دست از سرم برنمی داشت. چرا لیلیمو برده بودن؟! اگه چیزی می خواستن پس چرا زنگ نمی زدن؟!!

صورتمو با کف دستام پوشوندم. لیلی حامله بود و بدون من!.. تصور ترسی که الان داشت، نزدیک بود دیوونه م کنه. نکنه بلایی سرش بیارن؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

برای یه لحظه حس کردم قلبم نتپید! لیلی تنها بود و حامله بین ..بین چند تا مرد؟! چند تا نامرد! ای خدا!

از ماشین بیرون پریدم و برای اینکه به خودم مسلط بشم، شروع کردم به قدم رو رفتن. لیلی من تو خطر بود و هیچ کاری از دستم برنمیومد!

نمیدونم چه قدر قدم رو رفتم، چند تا مشت به کف دستم کوبیدم، چه قدر به ماشین لگد زدم و چند بار به موهای پشت گردنم چنگ زدم که بالاخره سر و کله ی صدف پیدا شد.

داشت از ماشین پیاده می شد. دویدم طرفش. تا کسی که حرکت کرد، بی معطلی به طرف کلاتری پا تند کردم:

-بجنب! باید زودتر گزارش بدیم...معلوم نی...

همینطور داشتیم حرف میزدیم که بازوم از پشت کشیده شد. برگشتم عقب. صدف با چشای ریز شده و اخم بهم خیره بود:

-اول درست بگو ببینم چی شده؟

بازومو عصبی از دستش بیرون کشیدم:

-درست توضیح بده ینی چی؟! میگم زمو دزدیدن! الان سه ساعت گذشته من هنوز به هوای تو به پلیس خبر ندادم

نچی کرد و دستشو به کمر زد:

-یاسا! اول باید کامل همه چی رو برای من توضیح بدی، فهمیدی؟!!

توی صورتش خم شدم و غریدم:

-چرا؟! تو چی کاره ای اصن؟! سرهنگی؟! سرگردی؟! چی هستی؟

همونطور که به چشم خیره بود، آرام گفت:

-هیچی نیستم! ولی تو بهم زنگ زدی پیام اینجا...از خودت میپرسم، من چیم که بهم زنگ زدی پیام؟ چی کاره م؟

کم آوردم! یه قدم عقب رفتم و پلک بستم و زمزمه کردم:

-شاهد...!

پلک باز کردم و با درد بهش خیره شدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-اون روز که اومدی گفتی یه چیزایی فهمیدی ... الان گفتم بیای تا هر چی فهمیدی به پلیس بگی، بلکه زودتر لیلیمو پیدا کنن
 لبخند محوی زد و دستشو روی شونه م گذاشت:
 -پس اگه من شاهدتم، بهم اعتماد کن، خب؟!..
 فقط نگاش کردم. دستاشو تو هوا نگه داشت و با ابروهای بالا پریده، سر تکون داد:
 -چته پسر؟! دست و پاتو کجا گم کردی، هوم؟!
 منو مسخره کرده بود! منزجرانه غریدم:
 -منو مسخره کردی؟! میگم زن حامله ی من الان نمیدونم کجا و پیش کدوم نره غولاییه ...
 اگه عقل نداری که حرفمو بفهمی، پس دهنتو ببند و فقط برای پلیس هر چی فهمیده بودی رو بگو!
 اخم کرد و این بار اونم جدی و کمی عصبی غرید:
 -مواظب باش چی از دهننت درمیاد پسر! من دارم بهت میگم آروم بگیر و برام همه چیزو توضیح بده! جمع کن خودتو! این یاسای هول و دستپاچه چه طوری میخواد تصمیم درست بگیره و زنشو نجات بده؟! آروم بگیر و به من اعتماد کن!
 پوزخند زدم و زمزمه کردم:
 -اعتماد!! من به چشمم دیگه اعتماد ندارم!
 نفس عمیقی کشیدم. بازومو گرفت و منو به طرف ماشینم کشوند. در سمت راننده رو باز کرد و هلم داد تا بشینم:
 -بشین این تو و جریانو درست و کامل بهم بگو..
 نشستیم. درو به هم کوید. ماشینو دور زد و سمت شاگرد نشست. زمزمه کرد:
 -خب، میشنوم!
 زبون خشکمو به لب خشکترم کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم:
 -رفته بود خرید بی اطلاع من... زنگ زد برم دنبالش... رفتم... قبل اینکه برسیم بهش، یه ماشین سیاه و ایستاد جلوی پاش... سوارش کردن و بردنش... پلاک ماشینم معلوم نبود... هر چی گشتمم، نبود... انگار غیب شده بودن
 از گوشه چشم نگاش کردم. سرشو به پائین و بالا تکون داد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-حالا شد!

گوشیشو از جیبش بیرون کشید و در ماشینو باز کرد. قبل اینکه پیاده شه بازوشو گرفتم:
-کجا؟!

گذرا نگام کرد:

-میام الان

عوضی! داد زدم:

-ینی چی؟! گیر آوردی منو مرتیکه؟!..!

نفس نفس زنان خودمو سمتش کشیدم و غریدم:

-شریکشونی، آره؟!

اخم کرد و با لحن هشدار دهنده ای پرسید:

-چی گفتی؟

یقه شو چنگ زدم و تو صورتش داد کشیدم:

-معلومه که هستی! اگه شریکشون نبود که الان انقدر آروم واسه من..

حرفم نیمه کاره موند. با هر دو دست یقه مو گرفت و منو سمت خودش کشید و با نهایت

عصبانیتی که تا اون لحظه ازش ندیده بودم، غرید:

-حرف دهننتو بفهم ابله..!

با شدت به عقب هلم داد و پوزخند زد:

-بتمرگ همین تو تا پیام!

تیز نگاش کردم. گوشیشو که از دستش رو صندلی افتاده بود، برداشت. پیاده شد و درو محکم
کوبید.

نفسمو فوت کردم و دستمو رو قلبم کشیدم. اونقدر تپشش زیاد بود که داشت از جا کنده

میشد و گاهییم تیر می کشید. نگام خیره به صقدر بود که پشت به ماشین داشت با تلفن حرف

می زد.

یهو گوشیمم زنگ خورد. برش داشتم؛ شماره ناشناس بود! دوباره نگاهی به صقدر انداختم و

تماسو وصل کردم. یه مرد بود:

-آقا یاسا؟!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با اخم زمزمه کردم:

-خودمم

-چه طوره برگردی و به پشت سرت یه نگا بندازی؟

وحشت زده و با چشای گرد شده، از بین دو تا صندلی برگشتم عقب. یه پراید پشت سرم بود.

راننده ش دستشو بالا آورد و نیشخند زد و صداش تو گوشی پیچید:

-اگه زنتو سالم میخوای، این خیکی رو بیچون و دنبال من بیا!

نفسم رفت. زمزمه کردم:

-تو کی هستی؟!

بی ربط و با تهدید گفت:

-گمونم بهت گفته بودن که نباید به پلیس خبر بدی، هان؟!

زبونم بند اومد و شقیقه هام نبض گرفتن. اون اما بیخیال پرسید:

-چی شد؟ زنتو سالم میخوای یا نه؟!

بی فکر و معطلی جواب دادم: آره!

-یه خیابون بالاتر وایمیستم... پنج دقیقه وقت داری بیای دنبالم... فعلاً!

و تماسو قطع کرد. نفسم درنمیومد. صاف نشستم و نگاهی به صفدر انداختم که هنوز داشت با

تلفن حرف می زد. انگار آخر مکالمه ش بود.

چند ثانیه بعد، ماشینی از کنارم گذشت و راننده ش نگاهی سمتم انداخت؛ خودش بود. نگام

پیش رفت تا جایی که تو پیچ خیابون گم شد.

از گوشه ی چشم به صفدر خیره شدم و فرمونو تو دستام فشار دادم. باید چی کار می کردم؟

پلک بستم. صدای طپشای قلبمو می شنیدم! عقلم کار نمی کرد.

تو یه ثانیه تصمیم گرفتم. ماشینو روشن کردم و از کنار صفدر گذشتم. پامو روی گاز فشار

دادم. وقتی متوجهم شد، داد زد:

-وایسا یاسا!

بی اهمیت بهش سرعتو بیشتر کردم. مثل همون روز که تو انبار فالش گذاشته بودم، حالا

جلوی کلانتری قال گذاشتمش و اون ایندفعه چند قدمی هم دنبال ماشین دوید ولی زود از نفس

افتاد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نزدیک پیچ، نگامو از توی آینه از صفدر گرفتیم و به روبرو خیره شدم. گیج بودم و تو سرم هیچ فکری نبود. نمی دونستم چی درسته و چی غلط! من فقط می خواستم آسیبی به زن و بچه م نرسه، همین!

اون ماشین، همونطور که راننده ش گفته بود، گوشه ی خیابون پارک شده بود و منتظرم بود. با دیدنش سرعتو کم کردم. متوجهم که شد، سرشو از پنجره بیرون آورد و بهم نیشخند زد. بعدم نگاهش رو پشت سرم قفل شد. از آینه نگاه کردم و ابرو هام بالا پریدن. انگار ناامید نشده بود و باز دنبالم دویده بود!

ماشین جلویی که استارت خورد و خیلی سریع راه افتاد، منم دوباره سرعتو زیاد کردم و پشت سرش رفتم و صفدر بازم جا موند.

نگام فقط به اون پراید بود. نمیدانستم فاصله م باهانش زیاد شه. سپر به سپرش می رفتم بدون اینکه بدونم مقصد کجاست!

کم کم از شهر خارج شدیم. یه جای پرت زد کنار و ماشینو نگه داشت. منم پشت سرش ماشینو پارک کردم ولی ازش پیاده نشدم.

خیره موندم به روبرو تا ببینم چی کار میکنه. خودم که اونقدر ذهنم خالی و تنم لمس بود که نمی دونستم حالا باید چه عکس العملی نشون بدم.

پیاده شد. نگاهی به طرفم انداخت و جلو اومد. روی صندلی کنارم نشست. نفس عمیقی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم.

مایل شد سمت من:

-سلام عرض شد!

سرمو تکون داد و لب زدم: سلام!

دم عمیقی گرفت و یه ابروشو انداخت بالا:

-اسم من شایانه! رفیق هموناییم که خانمتو بردن

ناخودآگاه پوزخند زدم و با طعنه گفتم:

-اصلاً معلوم نبود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

به محض گفتن این حرف، لب پائینمو زیر دندون کشیدم و سرمو سمت پنجره گردوندم .
 نباید اینو می گفتم، آه !اگه عصبی می شد ممکن بود رفیقاش بلایی سر لیلی بیارن .نفس
 عمیقی کشیدم و پلک بستم .خواستم حرف دیگه ای بزنم که نداشت:
 -کنایه منایه و طعنه معنه نداشتیما !از این یه قلم بد جور کفری میشم، حواست باشه!
 نگاهمو سمتش چرخوندم و سر تکون دادم:

-دست خودم نبود

نیشخند زد :

-معلومه خیلی خاطر زنتو میخوای!

سر تکون دادم و لب زدم:

-حامله س!

اول ابرو هاش بالا پریدن .بعد اخم کرد و آخرم عصبی دستشو کوبید به پیشونیش:
 -بَع، گفتما..!

با اخم بهش خیره شدم .سرشو تکون داد و خیلی جدی زل زد تو چشام:

-پس واجب شد بی مقدمه کل حرفمو بگم !ببین یاسا خان !داداش تو کلاسه ما رو برداشته ...
 پول پنج کیلو جنسو گرفته و بعدم غیب شده..

جنس !پوف، خدای من !پلک بستم و پیشونیمو به فرمون چسبوندم .اون ادامه داد:

-مخلص، ما شنیدیم فقط تو میدونی اون کجاس ...این رفیقای مام خانمتو دزدیدن واسه

اینکه تو رو تهدیدت کنن تا جای چنگیزو بگی ...ولی من از کارشون خوشم نیومد ...ینی

دزدیدن یه زن خیلی دیگه بی شرفیه !مخصوصاً حالا که فهمیدم حامله م هست ..

بی شرفی !ینی اینام شرف سرشون میشه؟ !یا اصلاً، قاچاق مواد مگه بی شرفی نیست؟!

-ولی میدونی؟ گفتم که، اونا رفیقامن ...با اینکه تو دزدی باهاتشون نبودم ولی خوشم ندارم که

پای پلیس بیاد وسط و واسشون دردسر شه، گرفتی حرفمو؟..

صاف نشستم و سر تکون دادم .انگشت شستشو دور لبش کشید و ضربه آرومی به شونه م

زد:

-خوبه، آفرین..!

دوباره با جدیت بهم خیره شد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-پس حالا خوب گوش بده بین چی میگم! من میدونم جاشون کجاست... میبرمت اونجا... تو بیرون وایمیستی، من میرم تو... همونجا دست زنتو میذارم تو دستت... تو هم خفه خون میگیری و به هیچکی، مخصوصاً پلیس نمیگی چی شده، حله؟! ساکت شد. سعی کردم حرفاشو تحلیل کنم. به نظرم یه جای کارش می لنگید ولی اونقدر فکر و حواس نداشتم که بتونم بفهمم کجا! پس سر تکون دادم و اون زمزمه کرد:

-خوبه..!

در ماشینو باز کرد و قبل پیاده شدن گفت:

-بیا دنبالم!

با کف دست عرق روی پیشونیمو گرفتم و چارچشمی پاییدمش که رفت نشست پشت فرمون و راه افتاد. منم دنبالش ماشینو راه انداختم.

دستای لرزون از استرسمو روی فرمون مشت کردم و بیشتر گاز دادم تا به ماشینش نزدیک باشم. دور و اطراف برام غریبه نبود ولی خلوتی جاده دلهره مو بیشتر می کرد. یه لحظه پشیمون می شدم از اینکه پشت سر یه موادفروش راه افتادم و لحظه ی بعد به این فکر می کردم که مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

همینطور از شهر دور و دورتر شدیم که سر آخر پیچید توی یه فرعی. منم دنبالش انداختم. جلوتر که رفتیم، پشت یه خرابه، راهنما زد و وایستاد. منم با فاصله از ماشینش، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

پیاده شد و جلو اومد. زد به شیشه ی پنجره. پائین کشیدمش:

-میمونی همینجا تا زنت بیاد، خب؟ از جات تکون نمیخوری!

تند تند سرمو بالا پائین کردم:

-باشه، باشه!

سر تکون داد و بی حرف رفت سمت در کج و کوله ی پشت ساختمون. همه ی جونم چشم شد و خیره ی در اون خراب شده موندم.

نگاهی به ساعت کردم. طاقت نشستن توی ماشینو نداشتم. اصلاً از کجا معلوم این یارو وضعو خرابتر نکنه؟! از کجا معلوم دروغ نگفته باشه و با دوستاش همدست نبوده باشه برای کشوندن من به ابنجا؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پوفی کشیدم و پیاده شدم. سوآلا و فکرای مختلف داشتن ذهنمو می خوردن. نگاهی به اطراف انداختم. اونقدری پرت بود و راه گم کن که عمراً اگر کسی میفهمید اینجا دارن چه غلطی می کنن .

کلافه و پر ترس نگاهم نشست به ساعت مچیم . پنج دقیقه بود رفته بود تو و خبری نبود . دور خودم چرخیدم . وای خدا!

پنج دقیقه شد ده دقیقه و بازم خبری نشد . دیگه داشتم جون می دادم . ولی حداقل از این مطمئن شده بودم که برا خفت کردن منو تا اینجا نکشونده که اگه هدفش این بود باید همون اول می ریختن سرم!

دستامو به پهلو هام گرفتم . دیگه تحمل نداشتم، داشت تموم می شد! مردد یکی / دو قدم جلو رفتم و دوباره و ترسیده از اینکه مبادا رفتنم به اون خراب شده باعث بشه بلایی سر لیلی بیاد، برگشتم کنار ماشین .

دوباره دل از کف دادم و یکی / دو قدم جلو رفتم . یکی / دو قدم شد پنج قدم، ده قدم.. نزدیک درش که شدم، صدای پا و زمزمه های دو نفرو شنیدم . کنار کشیدم و پشت تانکری که کنار در بود وایستادم .

قدما نزدیک تر شد و در باز . از پشت کله کشیدم . لیلی بود و شایان .
یه لحظه شاید از خوشی اینکه لیلی رو سالم می دیدم، قلبم نتپید و ماتم برد . فوراً جلو رفتم .
روبروشون که وایستادم، لیلی خفه و بغض کرده زمزمه کرد:
- یاسا!

انگار جون برگشته باشه به تنم، نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم:
- جونم؟! جونم عزیزم؟!!

ترسیده و گریون جلوتر اومد . میون ترس و استرس و بغض، من هر لحظه لبخندم عمیق تر می شد . بی توجه به شایانی که داشت سرک می کشید به اطراف، کشیدمش بین بازو هام و سرش نشست روی سینه ام .

میون گریه مدام اسممو بریده بریده می گفت و فقط " جونم " جوابش بود .
شاید چند لحظه گذشت که شایان با زمزمه گفت :

-زودتر برین! اینجا که جای این کارا نیست...زود باشین! اینجا امن نیس



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

به خودم اوادم و با وجود اینکه از دلنگرونی داشتیم سکنه می کردم و فقط می خواستیم تمام و کمال لیلیمو نگاه کنم و بفهمم سالمه، سمت ماشین راه افتادم و لیلی رو هم دنبال خودم کشیدم. فوراً نشوندمش روی صندلی و خودمم نشستیم پشت فرمون .
 نفهمیدم چه طور دور زدم و ماشینو انداختم تو جاده ی اصلی .حتی نفهمیدم شایان چی شد . فقط اینو می فهمیدم که باید لیلی رو می بردم یه جایی که لااقل امن باشه.
 یه چشمم به جاده بود و یه چشمم به آینه ی وسط که بینم کسی دنبالمون نباشه .هر لحظه سرعتو بیشتر کردم .
 وارد خیابونای شلوغ که شدیم، وقتی مطمئن شدم کسی پشت سرمون نیست و تقریباً امنه، ماشینو کشیدم کنار خیابون و برگشتم سمت لیلی .
 ریز ریز اشک می ریخت .چادرش نبود .رنگش پریده بود .می ترسیدم از حال بره .
 دست سفید شده شو گرفتم بین دستام:
 -خوبی خانمم؟!!

گریه ی ریز ریزش شدت گرفت و بریده و با سسکه گفت:

-یا..سا! من ..ت ..بچه م ..یا ..سا!

روح از تنم رفت .تند پرسیدم:

-بچه چی لیلی؟! بچه چیزیش شده؟!!

دماغشو بالا کشید:

-ن ..نمی ..هیع ..نمیدونم

فشاری به دستاش آوردم:

-گریه نکن عزیزم! گریه نکن! الان میریم دکتر، خب؟ چیزی نیست ...چیزی نشده ...گریه نکن!

اشک چشاشو با پر شالش گرفت و من ماشینو راه انداختم .قلبم داشت از تو حلقم می زد بیرون و دستام خیلی شدید می لرزیدن .

جلوی نزدیکترین بیمارستانی که می شناختم، ماشینو پارک کردم .قبل از این که لیلی از ماشین پیاده بشه، پیاده شدم و در ماشینو براش باز کردم و دستشو گرفتم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

آروم پیاده شد. دزدگیرو زدم و راه افتادیم. تکیه شو داده بود به من و قدم برمی داشت. خود منم آشفته‌گیم کم از لیلی نبود. نمی دونستم دقیق چی شده؛ لیلیم حالش جوری نبود که بتونه بهم توضیح بده.

ولی اگه بچه م چیزیش شده باشه چی؟ اگه لیلی چیزیش بشه چی؟ خدایا! امتحان به این سختی آخه؟!

به محض این که وارد ساختمون شدیم، حس کردم لیلی سنگین شد. سرمو پائین بردم و وقتی چشای بستشو دیدم، قالب تهی کردم.

تکونش دادم و بلند صدایش زدم. بدن سستش روی دستم افتاد:

-کمک! کمک! یکی بیاد کمک! لیلی!-

هوار بلندم توی بیمارستان پیچید و یکی / دو تا پرستار با یه تخت روون سریع سمتمون اومدن. خودم لیلی رو گذاشتم روی تخت و هراسون دنبالش راه افتادم.

چیزی به عقلم نمی رسید؛ مات شده بودم انگار! فقط می دویدم پشت سر تخت و دست سردشو توی دستم فشار می دادم.

-آقا! با شمام آقا!

به زحمت نگاهمو از صورت سفید شده ی لیلی گرفتم و به پرستاری که بلند صدام زد دوختم. منتظر جواب بود ولی من که چیزی نشنیده بودم!

فقط لب زدم:

-حامله ست!

تخت وارد اورژانس شد اما نداشتن من جلوتر برم و موندم همونجا پشت در. با چشم تخت روونو دنبال کردم تا بین پرده های کشیده شده ی دور چند تخت توی سالن گم شد. دل تو دلم نبود. قلبم رو هزار می کوبید. پاهام می لرزیدن و توی سرم بنگ بنگ صدا می کرد. به زحمت آب دهنمو از گلوی خشکم پائین دادم و نگاه از در شیشه ای گرفتم و به سمت دیوار قدم برداشتم.

نگاهم نشست روی ساعت بالای در؛ عقربه ساعت چهار و نیم عصر رو نشون می داد! پوفی کشیدم و دوباره نگاهم سمت در کشیده شد به امید اینکه کسی بیاد و یه خبری بده بهم.

تا یک ساعت بعدش هم کسی نیومد و من وسط دلهره و عذاب جون دادم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صدای کشیده شدن در باعث شد، از روی صندلی که روش و رفته بودم بلند بشم و با هول به سمت دکتری که از اون سالن لعنتی بیرون اومده بود، برم:

-چی شد؟! خوبن؟!!

دستی به عینکش زد و حین بالا دادنش گفت:

-همسرشون هستیید؟!!

آب دهنمو قورت دادم و بی جون لب زدم:

-بله!

راه افتاد به سمت دیگه ی راهرو:

-تشریف بیارید!

دنبالش راه افتادم. سمت یه در رفت و بازش کرد و وارد شد. سری برای منشی تکون داد و

وارد اتاق شد و منم پشت سرش داخل شدم.

سمت میزش رفت و نشست. بی تاب پرسیدم:

-چی شده خانوم دکتر؟! خانمم حالش خوبه؟!!

نگاهم کرد:

-بله، فعلاً حالشون خوبه! بشینید!

یه قدم جلو رفتم:

-فعلاً چرا؟! چی شده؟!!

سکوتش باعث شد جلوتر برم و روی صندلی چرم جلوی میزش بشینم و چشم به دهنش

بدوزم بلکه دست از این نسیمه جواب دادن برداره.

عینکشو از چشمش برداشت و من لعنتی به خونسردیش فرستادم؛ وقت گیر آورده بود!

-خانومتون موقتاً حالشون خوبه

بی معطلی پرسیدم:

-بچه م چی؟! زنده س؟

سر تکون داد:

-بله! خداروشکر زنده ست!

چشم تنگ کردم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

- پس؟!

نفس عمیقی کشید و سمت میزش خم شد:

- ببینید آقای ..

منتظر بود فامیلیمو بگم! نفسمو سخت بیرون دادم و کلافه و با اخم زمزمه کردم:

- معتمد

- بله، ببینید آقای معتمد! وقتی خانمتونو رسوندین اینجا خونریزی داشت و احتمالاً همین خونریزی هم علت ترس و ضعفش بوده... خب خونریزی برای یه خانم باردار باید هم ترسناک باشه... به هر حال دکتر زنان معاینه شون کرد... ما احتمال سقط بچه رو میدادیم ولی الحمدلله قوت بدنی خانمتون کافی بوده و بچه سقط نشده... الان ولی موقعیت خیلی حساسی دارن.. هر لحظه با هر حرکت سنگینی یا هر هیجانی امکان سقط شدن بچه هست... متوجهید؟!

تند سرمو تکون دادم:

- بله، بله! چشم، مواظبش هستم! الان... الان میتونم ببینمش؟

تکیه زد به صندلیش:

- الان نه! خوابه... بذارید فعلاً استراحت کنن، بعد!

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم. زیر لبی تشکر کردم و بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. باید این وضعو سر و سامون می دادم. اینطوری نمی شد! من چه طور می خواستم با شرایط مزخرفم مواظب لیلی و بچه م باشم؟! پوف!

حین اینکه سمت سالن اورژانس می رفتم، گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی حمیدو گرفتم. بعد از یکی / دو بوق صدای سردش توی گوشی پیچید:

- بله؟!

زبونمو روی لبم کشیدم و نفسی گرفتم:

- حمید! لیلی..

تند بین حرفم اومد:

- لیلی چی؟ چی کارش کردی؟ چی شده؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پوزخند زدم . این بشر واقعاً فکر کرده بود من هیولام؟ !! سر زن خودم چه بلایی میتونستم
بیارم آخه؟! !

البته، حق داشت! همه ی بلاها از گور من بلند می شد! اه!

توی گوشی غریدم:

-یه دقه ساکت شو! لیلی خوبه، فقط ضعف کرده، آوردمش بیمارستان ... ببین میتونم...

بین حرفم پرید:

-کدوم بیمارستان؟

-فجر ... ببین حمید! حاج خانمم بی...

صدای بوق قطع تماس که توی گوشی پیچید، جمله ی منم توی دهنم ماسید! گوشی رو جلوی

صورتم گرفتم و نگاه متعجبی بهش انداختم؛ داشتیم با دیوار حرف می زدیم؟! !!

پوزخند زدم . از پشت در شیشه ای، نگاهی به داخل سالن انداختم؛ لیلی بین پرده های معلوم

نبود! نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از صندلیا آوار شدم .

یک ساعت بعد رو هم روی همون صندلی گذروندم !! این بار اما دلنگرونیم کمتر شده بود . لااقل

خیالم راحت بود که هر دو سالم و زنده اند!

-کوشش؟! کجاست؟

صدای حمید بود که با توپ پر داشت به سمتم قدم برمی داشت و پشت سرشم حاجی و حاج

خانم میومدن . وایستادم و سرمو زیر انداختم . روی نگاه کردن به چشمای نگرون مادر لیلی و

چشای پر حرف حاجی رو نداشتم .

دست حمید نشست به یقه م و توی صورتم غریدم:

-چه بلایی سر خواهرم آوردی؟! !

زبونمو روی لبای خشک شدم کشیدم و خواستم جوابشو بدم که دست حاجی دور مچش حلقه

شد و پائین کشیدش و خیره به چشمام پرسید:

-کجاست؟! !

دستمو کشیدم به گردنم و با سر به سالن روبرو اشاره زدم و زمزمه کردم:

-حالش خوبه!

صدای نگرون مادرش به گوشم رسید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-چه ش شده؟ بچه ش..

نذاشتم ادامه بده:

-خوبه، بچه هم خوبه! ضع..

نفهمیدم چی شد که حمید دوباره هجوم آورد به سمتم و تو کسری از ثانیه منو کوبید به دیوار و با صدایی که به زحمت پائین نگهش داشته بود توپید:

-چرا باید خواهر حامله ی من اونقدری ضعف کنه که کارش بکشه به اورژانس؟ پس تو خبر مرگت کدوم گوری بودی؟!!

درست نبود ولی دیگه تحملم سر اومده بود؛ به حد کافی غم و غصه و ناراحتی خودمو داشتم دیگه این غیرتی شدن حمید و وحشی شدنشو نمیتونستم تحمل کنم!
ناچار پشش زدم و توپیدم:

-حمید غم و ناراحتی خودم به حد کفایت هست، تو دیگه رو اعصاب من نرو! لیلی اگر خواهر توئه، زن منم هست! کسی که جونمم میدم برانش..

پوزخند زد. توجهی نکردم و رو به حاجی با درموندگی گفتم:

-میشه تنها حرف بزیم؟!!

چند لحظه خیره به چشام نگاه کرد و بعد سرشو به آرومی تکون داد و رو به حمید گفت:

-یه لیوان آب بده دست مادرت، هول ورش داشته!

"چشم" حمید رو که شنید، به سمت بیرون بیمارستان راه افتاد. منم با قدمای سست دنبالش رفتم.

از جلوی ورودی گذشت و سمت نیمکتی که بین درختا گذاشته بودن رفت و روش نشست.

منم با دو قدم فاصله بینمون، روبروش وایستادم. سکوتش نشونه انتظارش بود.

نفسی گرفتم و کلافه دستی به گردنم کشیدم:

-چنگیز برگشته..

چشای متعجبشو از تسبیح توی دستش گرفت و مستقیم به چشمم دوخت. با بدبختی ادامه دادم:

-نمیدونم کدوم گوری بوده و هست! یه مدت کوتاه پیداش شد و یهو ناپدید شد ولی از وقتی

گم و گور شده نوچه ها و دشمناش دست از سر من و زندگیم برنداشتن



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

متحیر و پر اخم و با تهدید پرسید:

-چند وقته؟! از کی؟

لبمو از تو گاز گرفتم. اگر می گفتم از قبل از عروسیمون خونم حلال بود!

بر خلاف میل باطنیم که بیشتر ترغیبم میکرد یه دروغی سر هم کنم، صادقانه گفتم:

-از قبل از عروسیمون.. از قبل از اینکه لیلی رو ترش کنین

از جاش پرید و من ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. صدش بلند نشد ولی محکم و عصبی توپید:

-الان باید بگی اینو؟ چرا تا الان زبون به دهن گرفته بودی پس؟!!

آب دهنمو قورت دادم و با استیصال بهش خیره شدم:

-حاجی الان نگفتم که باز خواستم کنین... میدونم کارم اشتباه بوده ولی الان دارم اینو میگم

که بدونید شرایطو و حواستون به لیلی باشه

پوزخند زد و سرد گفت:

-اون تورو انتخاب کرد پس خودتم باید مراقبش باشی!

نالیدم:

-حاجی..!

جلو اومد و با چشای گرد و عصبی تو صورتم غرید:

-حاجی و.. لاله الا الله! اونوقتی که میگفتم تو به دردش نمیخوری شنید؟ اونوقتی که میگفتم

زندگیش با تو همیشه شنید؟ هان؟ شنید که الان من بشنوم؟!!

حقم بود! حقم بود این حرفا! حقم بود بی لیاقتیمو به رخم بکشه! همه چیز حقم بود! این وضع

الان تقصیر من بود پس حقم بود!

سرمو پائین انداختم و زمزمه کردم:

-اون دختر شماست..

مات شد. به چشاش خیره شدم و ادامه دادم:

-منو مبینین حاجی؟! از بی کس و کاری یه روز خوش نداشتتم! کجای قیافه م شبیه اوناییه که

دارن پدر میشن؟! هیچ جا... هر روز استرس، هر شب استرس، هر لحظه استرس! ولی این

استرس برای لیلی سمه..!

لبخند لرزونی زدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-لیلی ولی مثل من بی کس و کار نیست چون دختر شماست!
 با نگاه عمیق بهم خیره موند. خوب منظورمو فهمیده بود! می دونست دارم یتیمی خودمو می
 دارم کنار پدر و مادر داشتن لیلی! فهمید دارم غیرمستقیم می دارمش تو رودبایسی!
 اخم کمرنگی کرد و دست به کمر زد و این بار آرام پرسید:
 -میخوای چی کار کنی؟
 لبخند محوی ناخودآگاه نشست رو لبم که زود از بین رفت. زبونمو رو لبم کشیدم و سر پائین
 انداختم:
 -میخوام برم دنبال چنگیز! باید پیداش کنم... تا پیدا نشه زن و بچه م در امان نیستن..
 با التماس نگاش کردم:
 -حاجی تا اون موقع حواستون به لیلی باشه!
 اخم کرد و سر پائین انداخت. اینو گذاشتم پای قبول خواهشم! حاجی پدر لیلی بود و من از ته
 دلم مطمئن بودم دختر حامله شو همینجوری رها نمی کنه!
 خواستم برم داخل بیمارستان و بینمش لیلی رو ولی نرفتم. پام نکشیدم برم. زیر لبی از حاجی
 خداحافظی کردم و سر پائین انداختم.
 جای اورژانس، از محوطه ی بیمارستان بیرون زدم و رفتم سمت ماشین. ترجیح دادم تا وقتی
 چنگیزو پیدا نکردم، چشم تو چشم لیلی نشم! دیگه توان خجل شدن و کم آوردن نداشتم.
 دزدگیرو زدم و نشستم پشت فرمون. دست بردم تا ماشینو روشن کنم که یهو یه دست از
 پنجره داخل اومد و قبل از این بتونم عکس العملی نشون بدم، دستمالی راه نفسمو بست و
 پلکام روی هم افتادن..



لای پلکامو باز کردم. از درد حتی نفسم نمی تونستم بکشم. اطرافو تار می دیدم. با وجود درد
 شدید گردنم، سرمو عقب بردم و به پشتی صندلی ای که بهش بسته شده بودم تکیه دادم.
 سقف بلند سیلو، تصویر نفرت انگیزی بود که این چند روز زیاد دیده بودمش؛ گاهی وقتی زیر
 مشت و لگد بودم و گاهییم وقتی خسته می شدن و ولم می کردن به حال خودم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای جنگیز

تازه متوجه خشکی گلوم شدم. توی دهنم فقط طعم خون بود؛ احتمالاً مال لگدی بود که قبل از بی هوش شدنم خورده بود تو صورتم.

صدای دو تا پا اومد. یکیشون صدای یه کفش پاشنه بلند بود. پشتم لرزید؛ دوباره نه! پلک بستم. هر چی صداها نزدیکتر می شدن، نفسای منم سخت تر می رفتن و میومدن و لرزش تنم بیشتر می شد. قدما متوقف شدن ولی جرأت نداشتم پلک باز کنم. کی فکرتو می کرد؟! -زنده ای؟

تکون نخوردم. از صدای نازکش متنفر بودم! دندونام روی هم کلید شده بودن و تند تند نفس می کشیدم.

دستشو گذاشت روی ساعدم و فشارش داد. از درد پلک باز کردم و ناله کردم. نیشخند زد: -حتی بلد نیستی درست خودتو بزنی به موش مردگی یاسا کوچولو! عوضی! با خشم بهش خیره شدم. فقط خیره ش موندم. کار دیگه ای ازم برنمیومد! اونقدر داغون بودم که حتی نمی تونستم خودم رو پای خودم وایستم. اونم خیره خیره نگام کرد و لبخند شروری زد و بی اینکه چشم ازم برداره، از شایان پرسید: -مقر اومد؟!!

اون دست به سینه شد و با لحن پر از تمسخری جواب داد:

نه!! البت، گمون نکنم چیزی بارش باشه

اخم کرد و به طرف شایان برگشت:

-پس خلیل چی زر زده؟!!

شایان یه شونه شو انداخت بالا و گردنشو کج کرد:

-شما که بودین خانوم!

دست به سینه شد و سرشو به طرف من چرخوند. با نفرت تمام بهش زل زدم. لبخند عمیقی زد و با خونسردی گفت:

-چه طوره گورتو گم کنی شایان؟!!

ابروهای شایان بالا پریدن. عقب گرد کرد:

-اطاعت خانوم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

و رفت .من موندم و اون !یه صندلی فلزی اون گوشه بود .رفت سمتش .پشتیشو گرفت و همونجوری که دو تا پایه ش رو زمین کشیده می شد و روی اعصابم می کوبید، اونو آورد و روبروی من، برعکس گذاشت و برعکسم روش نشست.

دستاشو روی پشتی صندلی جمع کرد و چونه شو رو ساعدش گذاشت و بهم زل زد:
-چنگیز کجاست؟!

پلک بستم و سرمو روی پشتی صندلی رها کردم .دوباره این سؤال احمقانه !لب زدم:
-نمیدونم

"هوم"ی گفت و نفس عمیقی کشید:

-میدونی که نمیتونی سر زری رو شیره بمالی، هوم؟!

سرمو پائین آوردم که از درد گردنم صورتم جمع شد .غریدم:

-من نمیدونم اون لعنتی کجاست

خندید و ابرو هاشو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-خیلی خب، خیلی خب !به اعصابت مسلط باش یاسا کوچولو!

با درد پلکامو بستم و نفسی گرفتم .من فکر می کردم زری یه دختر معصوم باشه ولی اون ..
اون واقعاً یه هیولا بود !

-راستی میدونی اونا که زنتو دزدیده بودن الان کجان؟..

پلک باز کردم و فقط بهش خیره موندم .نیشخند زد:

-بیچاره ها مثل خودت نادون بودن یاسا کوچولو..!

نفس عمیقی کشید و راست نشست:

-چنگیز پولشونو گرفته بود و بهشون جنس نداده بود ...منم شایانو فرستادم تا از این آب گل

آلود برام ماهی بگیره ...رفت سراغشون ...باهاشون طرح دوستی ریخت ...بعدم ..

چشاش برق زدن و لبخند عمیقی نشست رو لبش و با غرور و زمزمه وار گفت:

-از این آب گل آلود، برام یه شاه ماهی گرفت..!

با ابرو بهم اشاره زد .هه !شاه ماهی !نه، من فقط یه احمق بودم که به اون عوضی اعتماد
کردم برای نجات زنم .

نیشخند زد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-از روی خونی که پائین صندلی ای که زنتو بهش بسته بودن ریخته بود، فهمید حتماً بیمارستان لازمین! آخه خودت بهش گفتی زنت حامله س خونم به جوش اومد. با نفرت و خشم داد زدم:
-بی شرف!
فقط خندید. آره، خنده هم داشت! تنشو عقب کشید و با دستاش پشتی صندلی رو گرفت و گردنشو کج کرد:
-میدونی الان اون دزدا کجان؟ وقتی تو و زنت داشتین فرار میکردین، شایان پیاده شون کرد!
الانم لابد ته جهنمن!..
پلکام رو هم افتادن. می خواست منو بترسونه. لعنتی قصد داشت منو بترسونه! عوضی! زنیکه ی عوضی!
-خلیل چی؟! دوست داری بدونی خلیل الان کجاست?!..
پلک باز نکردم. لابد اونم کشته بودن.
باشد؛ اینو از صدای قدماش که بهم نزدیک می شدن فهمیدم:
-وقتی گیرش انداختم حسابی از دست چنگیز شکار بود ولی مقرر نميومد... خر بود دیگه...
میدونست اگه به من چیزی بگه، خودش و اون چنگیزو میکشم... فکر میکرد اگه چیزی نگه حتماً منم فکر میکنم خبری نداره و ولش میکنم و اونم میره خودش چنگیزو پیدا میکنه و..
پلک باز کردم. تو یه قدمیم وایستاده بود و بهم زل زده بود:
-میدونی وقتی مقرر اومد چی گفت؟! گفت چنگیز گفته فقط یاسا از جاش خبر داره
پوزخند زدم:
-شمام باور کردین!
خم شد و نفس منم حبس شد. نوک انگشتاشو روی پام گذاشت و حرکت داد. پلک بستم. تنم به رعشه افتاد. صداس از زیر گوشم اومد:
-شما آقایون یه نقطه ضعف خوبی دارین..
عقب کشید و بلند زد زیر خنده:
-متوجهی که؟! اون بدبختم تو شرایطی نبود که بتونه دروغ بگه..
کم کم خنده ش آرام شد. پلکامو باز کردم. نیشخند رو لبش بود:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میخواهی روی تو هم امتحانش کنم تا شرایط خلیلو بهتر بفهمی، هوم؟!..
 آب دهنمو قورت دادم و سرمو به طرفین تکون دادم. خندید. قلبم داشت از حلقم می زد بیرون
 و از یه طرف حالمم داشت به هم می خورد و دلم می پیچید .

دست به سینه شد و نفس عمیقی کشید:

-الان خلیل یه جسد کباب شده س ته یه دره..

دلم پیچید. دوباره خم شد روی صورتم. یه دستشو از کنار گردنم گذاشت رو پشتی سندلیم .
 بی اختیار و با ترسی که نمی تونستم جلوی بروزشو بگیرم، بهش خیره موندم. اخم کرد و
 خیلی جدی گفت:

-میدونی که یه جسد کباب شده ته یه دره ممکنه هیچوقت پیدا نشه، هوم؟!..

چشانش برق زدن. گردن کج کرد:

-اونوقت سر زن و بچه ی اون جنازه هه چی میاد به نظرت؟!..

قالب تهی کردم. معده م داشت بالا میومد. عق زدم که اون چند قدم عقب رفت. فقط فرصت
 کردم گردنمو کج کنم تا چیزی روی تنم نریزه و کنار سندلی بالا آوردم. خونی بود.

نفسم درنمیومد. سرمو روی پشتی سندلی رها کردم. همه چی دور سرم می چرخید. صورتشو
 جمع کرد:

-آه، چندش!..

پلکام داشتن روی هم می افتادن. دوباره جلو اومد و بهم خیره شد:

-راستی میدونی رکسانا که اومد به تو گفت به چنگیز هشدار بدی، الان کجاست؟!..

با درد پلک بستم. لابد اونم!..چند لحظه ازش صدایی نیومد. پلک که باز کردم دیدم گوشیش
 دم گوششه:

-بیارش!

گوشی رو پائین کشید و با نیشخند به من خیره شد :

-وقتی شایان داشت تو رو واسم شکار میکرد، یکی دیگه از بچه ها رو هم فرستادم اونو برام
 شکار کنه

اخم کردم. چند لحظه بعد یه مرد دراز چارشونه، رکسانای دست و پا بسته رو انداخت جلوی
 پای زری و با لبخند مزخرفش نگاهی به من کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-خانوم!

زری هم به من نگاه کرد و با سر به رکسانا اشاره زد که ینی بینش! نگاش کردم. از چشاش که اون روز پر از شررات بودن، حالا ترس و اشک می بارید!

زری رو کرد به همون مرد:

-مال خودت!

مرد نیشخندی زد و رکسانا رو با یه دست بلند کرد؛ بیچاره حتی جرأت تقلا هم نداشت! مردک سر خم کرد:

-لطفتون مستدام خانوم!

زری بهش اشاره کرد که بره و اونم رفت! تصور اینکه قرار بود چه بلایی سر رکسانا بیاد اصلاً دور از ذهن نبود!

زری دست به سینه شد:

-خوب دیدی؟! حالا بگو چنگیز کجاست تا دفه ی بعد داستان عاقبت تو رو هم اضافه نکنم به داستانام!

با درد و بریده بریده گفتم:

-من... نمیدونم... واقعاً نمیدونم

سر تکون داد و نفس عمیقی کشید:

-خیلی خب..

آروم آروم بهم نزدیک شد. مرگو به چشم می دیدم. تو یه قدمیم و ایستاد و لبخند زد:

-میدونی یاسا کوچولو؟! من حتی میدونم چند تا مو رو سر چنگیزه..!

چشم تنگ کرد:

-تو خیلی با ارزشتر از اونیه که مثل بی ارزشا بکشمتم..!

زمزمه کرد:

-به دردم میخوری چون اون دوست داره..

تعجبم دست خودم نبود. داشت چرت می گفت!

عقب گرد کرد و با دستش سر تا پامو نشون داد:

-میگم بیان جمت کنن! بعد می بینمت!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

ياسای چنگيز

و رفت.



ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم . به سقف زل زدم . یه هفته بود که دیگه زری رو ندیده بودم و در عوض تو این اتاق چند در چند تو ناکجاآباد زندونی بودم!
دیگه کتک زدنی در کار نبود . به دستور زری، بهم رسیدن و انداختنم این تو ! حالا ساعد چپم که شکسته بودنش توی گچ بود و زخم و زیلی های روی صورتم دُمَل بسته بودن و داشتن خوب می شدن .

یه هفته این تو بودم و هیچ خبری از بیرون نداشتم . هیچ راه تماس و فراری هم نبود . دل نگرون لیلی بودم . قرار بود استرس نداشته باشه ولی این چه طور ممکن بود وقتی که بی خبر از اون از بیمارستان زدم بیرون و بعدشم خفتم کردن؟ ! من نزدیک ده روز بود که یا داشتم کتک می خوردم و یا زندونی بودم و مطمئناً لیلی هم از بی خبری نگرانم شده بود !
ینی الان لیلی توی چه حالی بود؟ ! بچه مون چی؟ !

گاهی این فکر می افتاد به جونم که بچه مون مُرده . نمی تونستم جلوشو بگیرم . هر ثانیه که این فکر بهم حمله می کرد، کل تنم فلج می شد و قلبم نامیزون می کوبید .
فکرامو صدای قفل در پاره کرد . تغییری تو حالتیم ندادم؛ لابد باز یکی از اون نوچه های لندهور زری بود که غذامو آورده بود!

نگامو پائین کشیدم تا درو بینم که دیدم خودش تو اتاق و ایستاده . اخم نشست رو پیشونیم . خودمو بالا کشیدم و رو تخت نشستم و بهش خیره شدم .

نیشخند زد و جلوتر اومد :

-چه طوری یاسا کوچولو؟!

عمیق نگاش کردم:

-خوبم!

ابرو هاش بالا پریدن و نتونست تعجبشو قایم کنه . حق داشت . اون یاسای ترسون و لرزونی که یه هفته ی پیش دیده بود با این یاسا فرق داشت ! دیگه نمی خواستم جلوش ضعیف به چشم پیام .

لبشو کچ کرد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-نه، خوبه! مثل اینکه کتک نخوردن بهت ساخته
پا هامو از رو تخت آویزون کردم و سر تکون دادم:
-آره!

صندلی ای که گوشه ی اتاق افتاده بودو برداشت و حین اینکه به طرف تخت من میومد، گفت:
-خوبه، خوبه..!

صندلیو روبروم گذاشت و روش نشست و لبخند کجی زد و با تمسخر گفت:
-اینجوری بهتره...خیال میکنم دارم با یه مرد حرف میزنم..

اخم کردم و چیزی نگفتم. به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد:
-تو باید برای من کار کنی!

ابرو هام بالا پریدن. با تعجب پرسیدم:
-چی؟!

چشاش برق زدن و نیشخند نشست رو لبش:
-باید برای من کار کنی!

خندیدم دست خودم نبود:

-باشه، باشه، حتماً زری خانوم!!
اخم کرد:

-من جدی بودم کاملاً یاسا کوچولو!

منم اخم کردم و با نفرت بهش خیره شدم:

-فکر میکنی من خرم که با یکی کار کنم که اصلاً نمیدونم چی کاره س؟!
خندید:

-آخ، راس میگی..

خیره شد بهم:

-تو هنوز نمیدونی زری خانوم چی کاره س..!

خودشو جلوتر کشید و با هیجان پرسید:

-خب، به نظرت من چی کارم؟! هوم؟!

با انزجار گفتیم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-یکی هستی لنگه ی چنگیز! اهل هر غلطی
چهره ی متفکری به خودش گرفت و سر تکون داد:
-هوم، هوم ..!
نفس عمیقی کشید و دوباره به پشتی صندلی تکیه داد :
-بذار خودمو کامل بهت معرفی کنم ...من، زرین تاج رحیمی، معروف به زری، سی و پنج ساله،
رئیس یه باند قاچاق مواد هستم و البته، سابقه ی قتل و چیزای دیگه م داشتیم..
بی پروا خندید :
-همون ...همون به قول خودت ...اهل هر غلطی ام..
فقط منجرانه بهش خیره موندم .خنده شو تموم کرد و بهم خیره شد:
-خب؟! برای من کار میکنی یا نه یاسا کوچولو؟!
با خودش چی فکر کرده بود؟! فکر کرده بود منم می شم یه لجن مثل خودش؟! !
نیم خیز نشستم و آرنجامو روی زانو هام گذاشتم:
-چرا باید برا تو کار کنم?!
پاشو رو پاش انداخت و چشاش برق زدن:
-نه، خوبه! اونقدرام شوت نیستی..
آروم و با زمزمه گفت:
-صاف رفتی سر اصل مطلب..
نفس عمیقی کشید:
-چون تو باید جای برادرت تاوان بدی!
بی معطلی پرسیدم:
-تاوان چی؟!
-تاوان دزدیدن نصف محموله ی مواد من..
چشام چار تا شدن و نفسم بند رفت .خندید و با تمسخر پرسید:
-چیه، نکنه فکر کردی عروسکمو دزدیده؟!
پلک بستم و با ناامیدی پوزخند زدم :
-آره، شاید..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پلک باز کردم و بهش خیره شدم:
 -آخه تو و اون از بچگی همو میشناختین... گفتم شاید عروسکتو دزدیده، حالا فکر انتقام و
 توانی
 اخم کرد و صورتش خیلی واضح تو هم رفت:
 -آره، از بچگی..
 نفس عمیقی کشید. شایدم آه بود. خیره شد به پا هاشو و لبخند کجی زد:
 -بچگی... بچگی ای که توش گند زدن..
 ابرو هام بالا پریدن؛ توش گند زدن؟! بهم خیره شد:
 -میدونی چی شد که من و اون رسیدیم به اینجا یاسا کوچولو؟!
 فقط نگاش کردم. خودشو جلو کشید و دستشو زیر چونه ش زد:
 -همه چی خوب بودا... تو اون محله من و چنگیز همه جا به زن و شوهر آینده ی همدیگه
 معروف بودیم... هه! آره، همه چی خوب بود! خوب بود تا وقتی ننه م شوهر کرد..
 نیشخند زد:
 -اونم چه شوهری! زد چش بازارو کور کرد! مردک هر وقت مامانم خونه نبود، خودشو
 مینداخت رو من..
 تیره ی پشتم لرزید. این ینی..؟!
 با دردی که نشسته بود توی لحنش، خیره شد به چشام و لب زد:
 -اون دید..
 نفسم گرفت. با ناباوری بهش خیره موندم. خندید. خیلی با بغض خندید:
 -یه روز چنگیز دید... اون مردک تهدیدش کرد که اگه به کسی چیزی بگه، منو میکشه...
 بعدم یه شب گفت باید جمع کنیم و..
 خودشو کوبوند به پشتی صندلی و نفسشو فوت کرد:
 -دیگه از اون به بعد همو ندیدیم... مامانم بعد یه مدت فهمید و دق کرد و من تنها موندم با
 ناپدری عزیز!..
 پوزخند زد. معده م به هم پیچید. حرفاش منو یاد اون روز و اتاقک بالای انبار انداخته بود.
 پاشدم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

واقعاً چنگیز چنین چیزایی رو دیده بود؟ تازه بچه هم بود! خود زری چی؟! اون که بدتر از چنگیز!..

عقم گرفت. دویدم سمت توالت گوشه ی اتاق و درشو بالا زدم و خم شدم روش. چیزی نخورده بودم و بیشتر مایع بالا آوردم! از توی معده م تا توی گلوم می سوخت. -آره، حق داری حالت به هم بخوره یاسا کوچولو! قصه ی ما از اون موقه حال به هم زن شد همچین

در توالتو بستم و به طرفش چرخیدم. پشت دستمو روی لبم کشیدم و زمزمه کردم: -من نمیدونستم

سرشو به طرفم چرخوند و نیشخند زد:

-لابد فکر کردی ناف ما رو با لجنای چاه دستشوئی بریدن، هان؟!..!

صورتم جمع شد. باشد و اومد طرفم. ابرو هاشو بالا انداخت و نوچی کرد: -نه پسر! به قول ننه م، هیشکی تو دنیا گناهکار دنیا نمیاد..

چرخی دور خودش زد و دستاشو از هم باز کرد:

-منو میبینی؟! اگه بهم گند نمیخورد، شاید الان عاقبت خودم و چنگیز یه جور دیگه بود... مثلاً شاید الان سه / چار تا بچه داشتیم، هوم؟!..!

پلک بستم. آره، شاید!

صدای بلندش باعث شد پلک باز کنم:

-بگذریم! خلاصه که ما از اون موقه دیگه همو ندیدیم تا چند سال پیش... خودش پیدام کرد... شده بود لنگه ی من... افتاده بود تو لجن... میدونی یاسا؟! من و چنگیزم یه دورانی مث تو کوچولو بودیم ولی خب... یه چیزایی از رومون رد شدن که یاد گرفتیم بزرگ شیم.. بهم خیره شد و چشاش برقی از شرارت زدن:

-هیولا شیم..

خندید:

-این بازی هیولا هاس یاسا کوچولو! از اون وقتی که دوباره پیداش شد تا چند ماه پیش با هم بودیم... مته همون بچگی، منتها باز یامون خطرناک بودن... تا اینکه زد به سر داداش جونت و نصف محموله ی منو بلند کرد و فلنگو بست..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نیشخند زد و ابرو هاشو بالا انداخت:

-خلیل قبل از کباب شدنش گفت چنگیز به تو گفته بود آدم کشته تا تو از ترس ببری یه جا
قایمش کنی..

جلوتر اومد و تو یه قدمیم و ایستاد. من ازش بلندتر بودم. رو نوک پاش بلند شد و کف دستشو
به گونه م زد و خندید:

-نه پسر جون! داداشت از آدم کشتن فراری نبود، از من فراری بود..

فقط نگاش کردم. نمی دونم چرا دیگه تعجب نمی کردم از شنیدن حرفاش! یه قدم رفت
عقب:

-حالا تو باید تاوان غلط زیادی عشق دوران کودکیمو بدی..!

و یه قدم دیگه هم رفت عقب و به خودش اشاره زد:

-باید برای من کار کنی..!

باز یه قدم عقب رفت:

-دو روز وقت داری بهم جواب مثبت بدی وگرنه باید یه فاتحه برای زنت بخونی و یه فاتحه
برای بچه ت..!

نفسم رفت. با چشای گشاد بهش خیره موندم که خندید:

-گفتم که، این بازی هیولا هاست!

بعدم پشتشو بهم کرد و از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد.

همونجا، کنج دیوار آوار شدم. این تهدیدش ینی چاره ای نداشتم. باید می شدم یکی مثل
خود اینا وگرنه لیلی و بچه م..!

حالم داشت به هم می خورد. من همین چند لحظه پیش دلم برای زری و چنگیز سوخته بود و

حالا، از طرف همون زری تهدید شده بودم به مرگ تنها کسانی که توی دنیا دارم!

چه دنیای کثیفی! چه دنیای مزخرفی! یه روز به یه دخترک بی گناه حمله میشه، یه روز داداش
من اینو میبینه و حالا، یه روزم من گیر افتادم اینجا. تو زندون کسی که هیولا شده بود به قول
خودش!

نگاهمو کشیدم سمت سقف. این سرنوشت ساخته ی کدومون بود؟! ساخته ی هوس یه

ناپدری؟! ساخته ی شکستن یه پسر بچه؟! ساخته ی اشتباه من تو لو ندادن چنگیز؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

این بن بستو کدومون برای هم ساخته بودیم؟! راه گلوم بسته شده بود. خسته بودم انگار! این ناجوانمردانه بود. هیولاها همیشه ناجوانمردانه بازی می کردن؟!

لیلی و بچه م چه گناهی داشتن که پای جونشون وسط این بازی بود؟! هه! مثلاً می خواستم ضعیف نباشم بین این گرگا، ولی آخه چه طوری؟! ده روز بود هیچ خبری از بیرون نداشتیم و حالا هم که!..

خدایا، هستی؟! واقعاً تاوان لو ندادن چنگیز باید انقدر بزرگ باشه؟! این عدالته؟! نفسم درنمیومد دیگه! نمیدونم چی شد که تو اون حال خراب، یهو یاد مستی مصطفی افتادم. یاد حرفاش. باید به خودش می گفتم.

درمونده تر از اینکه نمی تونستم بشم، می تونستم؟! یا باید می شدم یکی لنگه ی اینا یا همه ی زندگیمو از دست می دادم! درمونده تر از این می تونستم بشم؟! خودمو روی زمین جلو کشیدم و به طرف دیوار چرخیدم و دوزانو نشستم. من بودم و دل سنگینم و خدا!

نمی دونم گریه کردم یا نه. ولی خودمو به حالت سجده انداختم کف اتاق و زیر لبی نالیدم: -خدایا تو نمیتونی با من این کارو بکنی! نمیتونی... نمیتونی... نمیتونی اینجا، اینجا، اینجا، منو با این انتخاب تنها بذاری... خدایا، نه! باور کن این چیزی نیست که از پشش بریام! خدایا! تو... تو نباید با جون اونا امتحانم کنی!..

نمی دونم چه قدر، ولی تا تونستم حرف زدم و خودمو خالی کردم. لحنم ناخودآگاه طلبکار بود. خدا که زن و بچه نداشت، پس باید منو درک می کرد. من حالم دست خودم نبود. امروز به قدر کل عمرم کشیده بودم! زری تهدیدم کرده بود ولی باز دلم می سوخت. امروز فهمیدم اون شرارت و طلبکاری ته نگاه چنگیز از کجا شروع شده!

اون بدترین چیزا رو دیده بود. اونم تو بدترین سنا. اونم تو بدترین موقعیت. نمی دونم این بلا که سر همه مون اومده بود، انصاف بود یا نه؟! آه دلم پر از یه افسوس بود. پر از یه حسرت. کل بچگی من تو ترس از چنگیز و بابام گذشت. کل بچگی چنگیز تو نفرتش از دنیا. کل بچگی زری تو!.. این واقعاً انصاف بود؟!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بازی هیولا ها! شاید منم هیولا بودم یه جورایی . منم مثل چنگیز و زری هیولا بودم که بدون شناختن ریشه ی این همه درد از اونا متنفر بودم .

ولی من، مرد این بازی نبودم . پای لیلی وسط بود . پای بچه م . بچه ای که نمی دونستم اصلاً زنده سی یا نه؟!

خدایا، یه راهی ..

فکرا و حسای مزخرفمو صدای باز شدن قفل در پاره کرد . سر چرخوندم و از بالای شونه م به نوچه ی درشت هیکل و چارشونه ی زری خیره شدم . لبخند کجی زده بود . یه گوشی از جیبش درآورد و گرفت طرفم:

-لطف زری خانومه!

ابرو هام بالا پریدن . با شک و مکث پاشدم و رفتم سمتش . با ابروش به گوشی اشاره کرد . اونو ازش گرفتم:

-فقط دو دقیقه وقت داری با زنت حرف بزنی!

بعدم بی توجه به من مات مونده، رفت کنار در و دست به سینه و ایستاد . این ینی باید در حضور اون با لیلی حرف می زدم!

قلبم تند تند می کوبید . رفتم و روی تخت نشستیم . گوشی رو روشن کردم . صفحه ی شماره گیری رو آوردم . دستم می لرزید . قلبم شاید از خوشی قصد داشت از حلقم بزنه بیرون!

تا نصفه شماره ی لیلی رو گرفتم ولی! ..

چی بهش می گفتم؟! تو یه لحظه شک افتاد به جونم . من چاره ای جز کار کردن برای زری نداشتم . اگه الان به لیلی زنگ می زدم، چیزی نداشتم برایش جز یه سری دروغ که فقط برای نگران نشدنش مجبور می شدم بگم .

پلک بستم . این شاید تنها فرصت بود . شاید همون راهی بود که چند لحظه پیش از خدا خواسته بودم .

پلک باز کردم و شماره ی لیلی رو پاک کردم . شاید اگه بگم انگشتم خودش شماره ی بعدی رو گرفت، دروغ نگفته باشم! آخه از هوش و حواس پرت اون روزم بعید بود تونسته باشم اون شماره رو حفظ کنم . نمی دونم . شاید اینم لطف خدا بود!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

گوشی رو به گوشم چسبوندم و به دیوار تکیه دادم. مرد با نیشخند بهم زل زده بود. لبمو از تو گاز گرفتم. باید یه جوری حرف می زدم که شک نکنه!
بعد از نمی دونم چند بوق، بالاخره جواب داد:

-الو!

آب دهنمو قورت دادم و همونجوری که گوشی رو گوشم بود، دکمه ی کم کردن صدا رو فشار دادم تا یه وقت صدای اون بیرون نیاد:

-الو لیلی جان!

صداش متعجب شد:

-لیلی جان کیه؟!

لعنتی! دم گرفتم. نباید اشتباه می کردم:

-لیلی جان، من یاسام! این یه خط جدیده که ازش زنگ زدم
طعنه زد:

-به، آقا یاسا! اشتباه گرفتی پسر! من لیلی جانت نیستم

-منم دلم برات تنگ شده بود خانمم!

چند لحظه هیچ صدایی نیومد. بعد بلند خندید. حق داشت؛ خبر نداشت که یه لندهور بالا سرم وایستاده!

-دلت واسه من تنگ شده بود پسر؟!

پلک بستم. چرا نمی فهمید؟! آروم گفتم:

-آره، خیلی!

صدای پوزخندش تو گوشی پیچید: زرشک!

مرد به ساعت توی دستش اشاره کرد و بعد با انگشت اشاره ش عدد یکو نشون داد. فقط یک دقیقه! خدایا! خدا!

سرفه ی کوتاهی کردم:

-بین لیلی جان! میدونم نگرانت کردم ولی مجبور شدم به خاطر مزاحما یه چند روزی کم و

گور شم

انگار کم کم داشت متوجه می شد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-هی، یاسا! میگم من لیلی نیستم پسر! چیزی میخوای بگی، ها؟!
 سعی کردم لبخند نزنم. فوری جواب دادم:
 -آره خانمم!
 خندید:
 -دِ لامصب اینو نگو!
 نفس عمیقی کشیدم:
 -باشه، باشه عزیزم..
 باز خندید. لعنت! ادامه دادم:
 -گوش کن لیلی! من زیاد نمیتونم باهات حرف بزنم..
 مرد اخم کرد. دوباره سرفه کردم. چه جووری باید منظورمو بهش می فهموندم؟!
 تو یه لحظه، فکری به ذهنم رسید. ابرو هامو بالا انداختم:
 -آقا صفدر؟! آهان! آره! ایندفعه که اومد بگو اون روز مجبور شدم برم... از طرف من ازش
 معذرت خواهی کن!
 ایندفعه یه ترسی ته لحن پرسشیش بود:
 -مجبور شدی؟! کجایی تو پسر؟! یه جووری بگو بفهمم!
 بی اختیار سر تکون دادم:
 -آره، زری..
 اینو که گفتم، مرد یه قدم جلو اومد. داشت با نگاهش تهدیدم می کرد. صفدر ولی از همون یه
 کلمه متوجه منظورم شد:
 -زری چی؟! نکنه گرفتنت؟!
 لبمو از تو گاز گرفتم تا لبخند نزنم. نگاهم به مرد بود:
 -آره، آره لیلی جان!
 زمزمه کرد:
 -لیلی جان و درد!
 نیشخندی که داشت رو لبم می نشستو کنترل کردم و برای رد گم کنی پرسیدم:
 -لیلی، حال بچه خوبه؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

مرد دوباره نیشخند زد. صفدر گفت:

-چه میدونم! پسره ی بی عقل! زبون نفهم! جفتکی! الان چه جوری پیدات کنم آخه؟! اه!
خیلی کفری بود. مرد داشت نزدیک میومد و این یینی وقتم تموم بود. تند تند گفتم:
-لیلی جانم! ببین این شماره مال من نیست... من فعلاً دور باشم یه مدت، بهتره... آبا که از
آسیاب افتاد، برمیگردم... نگرانم نباش! مواظب خودت و بچه باش!
با حرص خندید:

-مواظب بچه باش و... لا اله الا الله! فهمیدم حرفتو
زمزمه کردم: خداحافظ!

زمزمه کرد: یا علی!

قبل از اینکه خودم تماسو قطع کنم، مرد گوشی رو از دستم کشید. یه لحظه نفسم رفت؛ اگه
صفدر هنوز قطع نکرده باشه چی؟!
ولی خدا رو شکر تماس قطع شده بود. مرد نگاهی به شماره انداخت و یه نگاه به من. کل تنم
از استرس عرق کرده بود و پشتم نامحسوس می لرزید.
مرد پوزخندی زد و رفت و درو بست. نفسمو با شدت فوت کردم و روی تخت رها شدم. خدایا
دیگه بقیه ش با خودت!



چسب کنار پیشونیمو کندم و توی توالت انداختمش. دستی روی زخمای روی صورتم کشیدم
و دُمَلای روشونو کندم. تقریباً همه ی زخمام خوب شده بودن. سیفونو کشیدم و رفتم سمت
تخت.

دکمه های پیرهنمو با دست سالم باز کردم و اول آستین دست چپم که تا بالای گچ تا زده
بودمو کشیدم. پیرهنو در آوردم و انداختمش روی تخت.
کمربندمو باز کردم و اونم انداختم روی پیرهنم. جلوی تخت روی زانو هام و ایستادم و مشغول
بیرون کشیدن پیرهن جدیدی که برام خریده بودن از توی جعبه شدم. کارتونا و سوزن ته
گردایی که به پیرهن وصل بودنو تو جعبه ش انداختم و دوباره و ایستادم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

رکابی ای که اونم تازه بودو پوشیدم و روشم پیرهن تازه ی سفید رنگو .قبل بستن دکمه هاش، آستین چپشو تا بالای گچ دستم تا زدم.

شلوارمم با شلوار تازه ی قهوه ای کمرنگی که برام خریده بودن عوض کردم .هه !لطف زری خانوم شامل حاله شده بود و یه دست لباس کامل داده بودن بهم!!

سگک کمر بندمو سفت کردم و ژبله رو روی پیرهنم پوشیدم .دیگه آماده بودم .برای چی؟! نمی دونم !فقط مثل قبل مشوش نبودم .با وجود اینکه از امروز رسماً برای زری کار می کردم، ولی آرامش و خونسردی بی سابقه ای تو خودم و کارام بود!

نمی دونم دلیلشو .سه روز کذایی گذشته بود از اون روزی که تونستم به صفدر زنگ بزنم .یا قبلتر از اون؛ سه روز کذایی گذشته بود از روزی که به خدا گفتم یه راهی بذاره جلوی پام !این چسبیده بود توی مغزم و شاید دلیل آرامشم همین بود.

نفس عمیقی کشیدم .لباسای قبلیمو کنار تخت جمع کردم و نشستم .جورابا رو از تو بسته شون بیرون کشیدم و پام کردم و کفشمم پوشیدم و نیم خیز نشستم.

نوجه ی زری گفت لباس عوض کنم و همونجا بشینم تا بیاد پس فعلاً باید منتظر می موندم . دستم توی گچ خارش گرفته بود و آزارم می داد .یه کم انگشتای دست چپم که بی حرکت بیرون گچ مونده بودنو، مالوندم.

صدای باز شدن قفل در باعث شد پاشم .زری بود .منو که دید، سر تا پامو ورا انداز کرد و لبخند کجی زد:

-خوشتیب شدی !

نیشخند زدم:

-لطف زری خانومه!!

ابرو هاش بالا پریدن:

-نه، یاد گرفتی!

دست توی گچمو بالا آوردم و با طعنه گفتم:

-استادای خوبی داشتیم!

خندید:

-زبونت دراز شده ها !چند روز پیش که داشتی از ترس خودتو خراب میکردی



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

لبمو کج کردم و بهش خیره موندم:
 -شاید اگه تو هم زیر مشت و لگدای نوچه هات یه فصل کتک میخوردی به حال من میفتادی،
 هوم؟!
 اخم کرد. نزدیکم اومد. تو یه قدمیم، روی پنجه ی پاش وایستاد و صورتشو نزدیک صورتم
 آورد و یقه مو چنگ زد:
 -میگی که نوچه هام... من رئیسشونم... رئیس تو هم هستم پس یادت باشه زبونتو کوتاه نگه
 داری!
 منم بی معطلی با دست سالمم یقه ی اونو چنگ زدم و پوزخند زدم:
 -این بازی هیولا هاست زری خانوم!! بازی من و تو و چنگیز... رئیس نوچه هاتی، باش! ولی
 رئیس من نیستی چون من مثل خودت هیولام
 همزمان با هم با رها کردن یقه ها همدیگه رو به عقب هل دادیم. چند لحظه خیره خیره نگام
 کرد. چشاش از شرارت برق زد:
 -زود راه افتادی!
 نیشخند زدم و غریدم:
 -آره! هر چی باشه شرارت تو خونمه! بابامو که یادته؟
 فقط نگام کرد و فقط نگاش کردم. با سر به در اشاره زد:
 -بیا بیرون!
 و بعد خودش جلوتر از من بیرون رفت. به در زل زدم و نفسمو فوت کردم. من مرد این بازی
 نبودم ولی برای بیرون اومدن از این هچل حداقل باید اداشو درمی آوردم!
 بیرون رفتم از اتاقی که ده روز توش زندونی بودم. وقتی که اینجا آوردنم، بی هوش بودم و جز
 همون اتاق جا های دیگه رو ندیده بودم.
 بیرون اتاق یه سالن بزرگ بود که رو هر دیوارش یکی / دو تا در بود که هر کدوم به یه اتاق و
 یا شایدم دستشوئی یا آشپزخونه می رفتن. سالن خالی بود تقریباً. فقط یه دست مبل راحتی
 سیاه وسط سالن پخش و پلا بود و زری و چهار تا از نوچه هاش که یکیشون همون شایان
 بود، کنار مبل منتظر من بودن.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستی زیر چونه م کشیدم و به طرفشون رفتم. هر چهار تا مرد با دیدنم پوزخند زدن!! اخم کردم. گردنمو صاف و سینه مو سپر کردم. باید نشون می دادم دیگه اون آدم ترسویی که اول دیدن نیستیم!

زری یه ساک از روی مبل برداشت و پرت کرد طرفم. رو هوا گرفتمش:
-وسایلته

ابرو هام بالا پریدن. من که وسیله ای نداشتم! ولی از سبکی ساک می شد حدس زد که توش فقط لباسه. بندشو از روی سرم رد کردم و روی شونه م انداختم. زری اومد روبروم و ایستاد و نیشخند زد:

-به گروه من خوش اومدی یاسا کوچولو!

نوجه هاش خندیدن. خودمو کنترل کردم تا عکس العمل احمقانه ای نشون ندم. نیشخند زدم و یه ابرومو بالا انداختم:

-خودتو کوچیک نکن زری خانوم! گفتم که ما مثل همیم

چشاشو تنگ کرد و دست به سینه شد:

-هر لحظه تحسین برانگیز تر میشی، آفرین..!

هه! تحسین برانگیز؟! نه! هر لحظه نفرت انگیز تر می شدم! جلو اومد و خیره به چشام لبخند زد:

-انقدر دوست دارم قیافه ی داداشتو وقتی میفهمه داداش کوچولوش قاچاقچی شده ببینم! آخ که چنگیز اون موقه چه دیدنی میشه

اخم کردم:

-اون ککشم نمیگزه

لبشو کجکی بالا داد:

-تو اینطور فکر میکنی..

بعد همونجور خیره به من، گفت:

-شایان!

و از روبروم کنار رفت و روی یکی از مبلا نشست. شایان شروع به حرف زدن کرد. نگامو دوختم به دهنش:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میریم نزدیک مرز... پولا رو میدیم... جنسا رو تحویل میگیریم
زدم زیر خنده:

-چه نقشه ی دقیقی!

زری نیم خیز نشست و لبخند پهنی زد:

-آره، دقیق دقیق! ولی تو همین قدرشو باید بدونی فقط

رفتم روبروش و ایستاد:

-بعدش چی؟!

به چهره ش حالت متفکری داد و صاف نشست و دست به سینه شد:

-بعدش؟! بعدش شاید به عنوان دستخوش بذارم بری زن و بچه تو بینی ولی هر وقت گفتم
میای اینجا..

باشد. دستاشو پشت کمرش زد و ادامه داد:

-سعی کن اعتمادمو جلب کنی وگرنه برات بد میشه! این تازه شروع بازی ماست آقا پسر!

الان تو فقط یه تازه کاری... ولی کم کم، میشی یکی عین داداشت..

کنارم اومد و و ایستاد. خودشو بالا کشید و دم گوشم زمزمه کرد:

-اینه تاوان چنگیز! باید ذره ذره نابود شدن داداش کوچولوشو ببینه..

پلک بستم و دندونامو روی هم فشار دادم. صداش از پشت سرم اومد:

-راه بیفتین!

آب دهنمو فرو دادم و نیم نگاهی به سقف کردم. خدایا لطفاً بالا سرم باش!

کمی عقب تر از نوچه های زری، از اون سالن بیرون زدم. محوطه ی بیرونی پر علفای دراز و
زرد بود و چند تام درخت و یه سریم وسایل خراب، مته لاستیک و سبدای شکسته ی میوه و...

دنبال اون چار تا مرد رفتیم به طرف سه تا ماشینی که تو یه جاده ی خاکی که از کنار ساختمون
تا دروازه ی آهنی کشیده شده بود، پارک بودن.

بیشتر که اطرافو برانداز کردم دیدم دور تا دور محوطه یه حصار بلوکی نامنظم و گاهی
شکسته، کشیده شده بود.

شایان به پژوی سیاه رنگی که بین دو تا ماشین دیگه بود اشاره کرد:

-تو و سیا با اون میرین..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعدم به دو تا مرد دیگه اشاره زد:

-شما دو تام با پراید

حرفی نزدم. سیاهمون مرد چارشونه ای بود که گوشی رو بهم داده بود. به طرف پژو رفتم. سوئیچ دست سیا بود.

ریموتو که زد، در عقبو باز کردم و ساکو رو سندلیا انداختم. بعدم رو سندلی سمت شاگرد نشستم. سیام رو سندلی راننده نشست.

باید منتظر میموندیم تا اول پراید که جلومون پارک بود، بره. به پشتی سندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. از توی آینه ی کنار دیدم که شایان رفت سمت ساختمون. ابرو هام بالا پریدن.

نیم نگاهی به سیا انداختم:

-شایان نمیاد؟!

اخم کرد و چونه بالا انداخت. چهره ش ناراضی به نظر می رسید؛ لابد دلیلش این بود که مردی که چند روز پیش زیر مشت و لگد گرفته بود، حالا داشت به عنوان همکارش همراهش می رفت برای تحویل گرفتن مواد!!

پراید راه افتاد و سیا هم استارت زد. موند تا اون دو تا مرد دروازه رو باز کنن و از محوطه بیرون برن. بعد ماشینو راه انداخت و برای یه لحظه قلب منم تند کوبید. از دروازه که بیرون رفتیم، سیا با سرش اشاره زد که پیاده شم. آقا زحمتش می شد زبونشو تکون بده! پیاده شدم. آخرین نگاهو به محوطه و ساختمون انداختم و دو تا لنگه ی دروازه رو بستم.

دوباره سوار شدم و سرمو به پشتی سندلی تکیه دادم و به بیرون زل زدم. به جایی می رفتم که نمی دونستم کجاست! سعی می کردم همه چیزو به خاطر بسپرم. تو یه جاده ی خاکی بودیم. احتمالاً این یه جای پرت از شهر بود. دور و بر جاده هم گاهی اسبی یا الاغی بود پس شاید چند متر بالاتر یا پائین تر روستایی، چیزی بود. هیچی از اومدنم به اینجا یادم نمی اومد. اون روز که زری گفت بیان جمع کنن به قول خودش، یکی از نوچه هاش اومد و دوباره با یه دستمال بی هوشم کرد و وقتی به هوش اومدم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تو اون اتاق بودم. اصلاً نفهمیدم چه طور منو اونجا برده بودن و یا چه طور به زخمام و شکستگی دستم رسیده بودن.

نیم نگاهی به سیا انداختم. اخم عمیقی داشت و تمام حواسش به رانندگیش بود. یه کم راحتتر نشستیم و به روبرو خیره شدم. پراید خیلی جلوتر از ما بود. اون تند می رفت و سیا یواش! لبمو کج کردم و ترجیح دادم از همسفر عنقم چیزی نپرسم. نیم ساعتی که تو همون جاده ی خاکی پیش رفتیم، رسیدیم به جاده ی اصلی.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. فکرم رفت سمت لیلی. چه قدر دلتنگش بودم. اگه می فهمید به خاطر اون و بچه مون تو چه هچلی افتادم، چی کار می کرد؟! پلک بستم. دلم تنگ بود. خیلیم تنگ بود. به روی خودم نمی آوردم ولی نمی تونستم انکار کنم که دلم پر می زد برای یه لحظه دیدن لیلی.

آینده تو نظرم نامعلوم و ترسناک بود. نه به این جماعت قاچاقچی اطمینانی بود و نه می تونستم امید داشته باشم که صفدر از روی همون چند کلمه پیدام کنه. گاهی به خودم می گفتم اگه منو با اینا بگیرن، چی میشه؟! اونوقت خیلی الکی الکی می شدم قاچاقچی!

با همه ی این دلتنگی و فکرایبی که درستم بودن، باز ناآروم نبودم. شاید چون حس می کردم بالاخره همه چی تموم میشه. حس می کردم خدا بالا سرم هست.

و بود. خدا بالا سرم بود. اگر نبود همون سه روز پیش که به صفدر زنگ زدم لو می رفتیم. آخه زری بعدش به همون شماره زنگ زد و از شانسم یه زن جواب داد. احتمالاً زن صفدر بود و زری فکر کرد لیلیه و فوری قطع کرد. اینا برام جز معجزه چیزی نبود و من امید داشتم که بالاخره همه چیز تموم میشه..



پلک باز کردم. همه چیزو تار می دیدم. به خودم تکونی دادم که گردنم تیر کشید. آخی گفتم و صاف نشستیم.

تو ماشین بودم. همونجوری که سرمو به شیشه ی پنجره تکیه داده بودم، خوابم برده بود. یه کم به اطراف نگاه کردم. وسط یه شهر بودیم!! برعکس جایی که از ش حرکت کرده بودیم، اینجا برف می بارید.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

به پشتی صندلی تکیه دادم و گردنمو مالوندم .سیا نبود .دقیق تر به اطراف نگاه کردم ولی ندیدمش .دور و بر پر مغازه بود.

فوراً دستگیره رو کشیدم ولی در باز نشد .لعنتی !به پنجره کوبیدم و خودمو کوبوندم به صندلی .لعنت به این شانسی!

با عصبانیت به روبرو خیره شدم که یه لحظه نگام نشست رو داشبورده .یه گوشی اونجا بود ! یه فرصت دیگه..

دوباره به دور و بر نگاه کردم .هوا تاریک بود ولی زیر نور لامپا می شد همه جا رو دید تقریباً . سیا رو که ندیدم، تو یه لحظه گوشی رو چنگ زدم.

روشنش کردم .رمز نداشت !حتماً سیا به خاطر خواب بودنم بی احتیاطی کرده بود و نبرده بودش؛ البته این برای اون یه بی احتیاطی بود نه برای من !پلک بستم .باید به صفدر زنگ می زدم ولی ممکن بود وقت کم بیارم و سیا هر لحظه برسه .اونوقت حتماً گردنمو می شکست!

سعی کردم به یاد بیارم از کجا اومدیم .دوباره به اطراف نگاهی انداختم شاید اثری از اسم شهر بینم .چشمم که به دونه های برف در حال باریدن نشست، یادم اومد موقع حرکت، تو حالت خواب و بیدار یه تابلو دیده بودم.

فوراً صفحه ی پیامو آوردم .دستام می لرزیدن .

تند تند تایپ کردم " :ماکو.یاسا.پیام نده"

پیامو به شماره ی صفدر فرستادم و وقتی پیغام تحویلش اومد، حذفش کردم و گوشیه رو داشبور برگردوندم .نفس عمیقی کشیدم و ته دلم خدا رو شکر کردم .

دوباره نگاهی به اطراف انداختم .تو آینه ی جلو دیدم که سیا از یه مغازه اومد بیرون .فوراً سرمو به شیشه تکیه دادم و پلک بستم.

قلبم هنوز تند می کوبید .خیلی طول نکشید که ضربه ای به شیشه خورد .با وحشت چشامو باز کردم .سیا با دیدن قیافه م نیشخند زد .سعی کردم قیافه ی گیجی به خودم بگیرم که مثلاً الان از خواب پریدم!!

ماشینو دور زد و رو صندلی خودش نشست .از تو پلاستیکی که دستش بود، بی حرف یه ساندویچ و یه قوطی نوشابه انداخت رو پام و برا خودشم از تو پلاستیک کشید بیرون .چند تا



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای جنگیز

بسته سیگار ته پلاستیک بود. یکیشو برداشت و انداخت رو داشبورد و بقیه رو انداخت رو صندلی عقب.

نگاش به داشبورد افتاد. با دیدن گوشی، نیم نگاهی به من کرد. خودمو بیخیال نشون دادم و مشغول باز کردن کاغذ دور ساندویچ شدم. اونم هیچ حرفی نزد و مشغول شد. انگار به خیر گذشته بود!

همون جا ساندویچا رو خوردیم. بعد سیا ماشینو راه انداخت. همه ی چیزایی که دور و برمون می دیدم، برام غریبه بود. مخصوصاً این حجم سنگین از برف!

چه تو زادگاهم و چه تو شهری که زندگی می کردم، برف چیزی نبود که هر سال و زیاد به زیاد باره ولی وضع اینجا انگار فرق داشت.

توی سکوت پیش می رفتیم و هر لحظه از شهر بیشتر فاصله می گرفتیم. هر چی پیش تر می رفتیم، وضع جاده بدتر می شد. دست آخرم سیا پیچید تو یه جاده ی خاکی. البته خاکی که نه! پر برف و گل بود.

تو اطرافم جز ظلمات شب و سفیدی روی زمین و برف در حال بارش هیچی معلوم نبود. یه لحظه ترس کل وجودمو گرفت.

کجا داشتیم می رفتیم؟ نکنه می خواست منو ببره جایی و سر به نیستم کنه؟! برای چند لحظه به نیمرخ اخموش خیره موندم. سنگینی نگامو حس کرد و برگشت سمتم. نمیدونم تو اون تاریکی چی تو صورتت دید که خندید:

-ترس! یه کیلومتر جلوتر یه روستاست... میریم اونجا

اخم کردم و بی حرف به بیرون زل زدم. لعنت! نباید ترسمو می دید.

نفسمو به بیرون فوت کردم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم. جلوی رومون فقط تاریکی بود و تاریکی.

از شهرم خیلی خیلی فاصله گرفتیم. نمی دونم چند کیلومتر ولی بیشتر از دو ساعت بود که تو راه بودیم. راستی این ماشین بنزین تموم نمی کرد؟! لابد اون موقه که خواب بودم بنزینم زده بود. چه می دونم! به خاطر سکوت و تاریکی هوا و صدای گرگایی که از بیرون میومد، تو سرم پر شده بود از افکار دری وری و مزخرف!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعد از چند دقیقه پیش رفتن تو اون جاده ی پر دردسر، بالاخره از دور چراغای روستا پیدا شد. نفس راحتی خیلی نامحسوس بیرون دادم. سیا نیم نگاهی بهم انداخت. می خواست واکنشمو ببینه. اخم کردم و پوزخند زد.

دقیق نمی شد تو اون تاریکی روستا رو دید ولی به نظر خیلی آباد نمیومد. یکی / دو تا سگ از جلوی ماشین پارس کنان کنار رفتن .

تقریباً داشتیم از روستا هم بیرون می رفتیم که بالاخره سیا ماشینو جلوی یه دروازه ی کج و کوله ی آهنی نگه داشت. بازم به من اشاره زد که پیاده شم!

بی حرف، پیاده شدم و دروازه رو باز کردم. راه رفتن تو اون برف سخت بود. مخصوصاً که من کفش پام بود و تو همون چند قدم اول جورابام و حتی لنگه های شلوارم خیس شدن و پا هام یخ بستن. واقعاً سوز و سرمای مزخرفی بود.

جمع شده توی خودم تو حیاط برفی پیش رفتم. یه ساختمون قدیمی درب و داغون جلومون بود. باید اینجا می موندیم؟!!

نگاهی به اطراف انداختم. اثری از هیچکسی نبود. پس اون دو تای دیگه چی شدن؟! سیا از ماشین پیاده شده و صندوقو بالا زده بود. نگاه گذرای به داخل صندوق انداختم. یکی / دو تا بسته زغال بود اون تو و یه گالن. حتماً بزنین بود .

در ماشینو که برای گرفتن ساکم باز کردم، گفتم:

-اون سیگارا رو هم وردار بیار!

اخم کردم. پلاستیکو چنگ زدم و در ماشینو به هم کوبیدم. بسته های ذغالو برد گذاشت رو ایوون و ریموت ماشینو زد. همون دم در، از شر کفش و جورابای یخ زده م خلاص شدم. داخل خونه شدیم. لامپو روشن کردم. یه سالن کوچیک داشت و یه اتاق کوچیکتر که توش یه سری وسیله مثل یخچال و گاز پیکنیک بود و فضا هم حسابی یخ زده و ترسناک بود. ساکو تو اتاق رها کردم و پلاستیک سیگارا رو گذاشتم رو کرسی وسط سالن.

سیا زیپ کاپشنشو کشید پائین و مشغول راه انداختن منقل شد. آب بینیم راه افتاده بود.

روی کرسی نشستیم و پرسیدم:

-اینجا کجاست؟!!

بدون اینکه سمتم برگرده جواب داد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-جایی که باید تا صبح توش سر کنیم
 ابرو هام بالا پریدن .چه جای با شکوهی!
 بینمو بالا کشیدم:
 -پس اون تای دیگه..؟!
 با اخم نگاهی بهم انداخت:
 -اونا معامله رو جوش میدن، فردا بعد از ظهر ما برا بردن مواد بهشون ملحق میشیم..
 منقل آماده رو بلند کرد و زیر کرسی هلش داد و با اخم و عصبی ادامه داد:
 -تو شدی سر خر وگرنه منم الان باهاتون بودم ...پس زر نزن و بگیر بکپ تا فردا..!
 پوزخند زد. پلاستیک روی کرسی رو چنگ زد و یه بسته سیگار بیرون کشید و بازش کرد .زد
 زیر بسته و یه نخ بیرون کشید و گرفت سمتم:
 -میکشی؟!
 چونه بالا انداختم:
 -نه!
 با تمسخر گفت:
 -میدونستم ...آخه تو رو چه به این چیزا
 نفسمو حرصی بیرون دادم .دست چپم زیر لگد همین آدم شکسته بود پس ترجیح دادم زبون
 به دهن بگیرم .
 از روی کرسی اومدم پائین و بالشتی که گوشه ی دیوار بود برداشتم .بوی نا می داد !بیخیال
 زیر سرم گذاشتمش و پامو از زیر کرسی به منقل چسبوندم.
 سیام مشغول دود کردن سیگارش شد .خیره به دود سیگار و توی فکرای مختلف غرق بودم
 که کم کم خوابم برد.



غلٹی زدم و کمی خودمو بالا کشیدم .نور کم جونی محیطو روشن کرده بود .صدای " الو "گفتن
 زمخت سیا که توی گوشم پیچید، سرمو به سمت اتاق برگردوندم .کنار یخچال درب و داغون
 وایستاده بود و داشت با تلفن حرف می زد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خمیازه ای که تا پشت لبم اومده بودو قورت دادم و دستم نشست به گردنم که از سرما خشک شده بود و درد می کرد.

-چه خبر؟ آفتابیه؟

گوشام تیز شدن .سیا بعد یه مکث، دوباره به حرف اومد:

-یکی دو ساعت دیگه اونجام ...آره، باشه !حواسم هست

تماسو قطع کرد و در یخچالو باز کرد و دوتا پاکت آبمیوه و کیک از توش در آورد .تعجب کردم؛ اصلاً به ریخت این یخچال نمی خورد کار کنه!

اومد تو سالن .یه آبمیوه و یه کیکو انداخت کنارم و رفت سمت چهارپایه ی کنار پنجره و نشست روش:

-چه عجب دل از خواب کندی..!

نی آبمیوه رو کوبوند توی پاکتش و زمزمه وار و حرصی ادامه داد:

-من موندم زری چه فکری کرد و تو رو انداخت این وسط ..تو همون شلوار تو بکشی بالا کوه کندی !

ترجیح دادم حرفاشو نشنیده بگیرم .سرمو زیر انداختم و پوشش کیک رو باز کردم و نی رو زدم توی پاکت و مشغول شدم .

چند دقیقه ای بی حرف گذشت تا اینکه سیا از جاش پاشد و گفت:

-پاشو جمع کن بریم !پاشو !

پوسته های توی دستمو توی دله ای که کنار دیوار بود انداختم و دنبالش از خونه بیرون زدم . حالا می شد اطرافو واضحتر دید؛ کل حیاط فرو رفته بود تو یه برف سنگین .

سوار ماشین شدیم و راه افتاد و از اون جاده ی پرت انداخت توی یه جاده ی پرت تر .یه مسیر نسبتاً طولانی رو طی کرد و دست آخر پیچید توی یه جاده ی دیگه و کنار یه سوله ی برف گرفته ماشینو نگه داشت .

به شکل سوله نمی خورد کارایی داشته باشه؛ حسابی متروکه بود .به من نگاه کرد و به بیرون اشاره زد:

-پیاده شو!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نفس عمیقی کشیدم. نگامو از اطراف گرفتم و از ماشین پیاده شدم. مردد و یه کم حتی ترسیده به ماشین تکیه دادم و دور و برو پاییدم .
 سیا اما بی توجه به من از کنارم گذشت و سمت در سوله رفت. هولی به در داد و وقتی در باز شد سمت ماشین اومد و حین سوار شدن، گفت:
 -بمون، رفتم تو درو ببند!

سر تکون دادم و منتظر شدم بره تو. ماشین که وارد سوله شد درو بستم و خودم هم وارد شدم. چفت درو انداختم و برگشتم بینم صدای خنده از کجاست ولی نگام روی دوتا ترانزیت مات موند!

جلوتر رفتم و با بهت به آدمای زری که مشغول جاسازی بسته های سفید رنگ توی ترانزیت بودن خیره شدم .

-واینسا اونجا! بیا کمک!

پاهام نمی کشید جلوتر برم. این همه مواد.. این همه !!چند تا جوون از بین می رفتن؟!!

صدای سیا این بار بلندتر به گوشم رسید:

-هوی! مُردی؟ بیا دیگه!

صدام زمزمه بود ولی شنیدم:

-این همه!

پوزخند زد:

-این همه؟! اینا یک سوم چیزیه که قبلاً میخریدیم... به لطف اخویت این قدر شده

به زحمت و با بدبختی جلو رفتم. پا هام سنگینی می کردن. به محض این که رسیدم

نزدیکشون یه بسته پرت شد توی دستام. ترسیدم! از لمس اون بسته ترسیدم!

فوراً و بی فکر پرتش کردم سمت مردی که دم ترانزیت ایستاده بود. روی هوا قاپیدش و

خندید:

-چی، ترسیدی؟!!

فقط نگاش کردم. بازم صدای نحس سیا بلند شد:

-آره! آقا، داداش چنگیزه ها



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

همون مرد حین پریدن از روی ترانزیت، نیشخند زد و فقط برای مسخره و تحقیر کردن من با
یه لحن خاصی پرسید:

-داداش چنگیز؟! چنگیز خودمون؟!!

سیا خندید؛ بلند و کریه:

-آره! چنگیز خودمون!

صدای یکی دیگه شون اومد:

-این جقله رو ولش کنین! باید بریما... باکو پر کردین؟

دیگه نفهمیدم چی گفتن و چه کردن. فقط هر کاری که میگفتن بی درک و فهم انجام دادم. فقط انجام دادم! گیج و منگ بودم. دستام که اون بسته ها رو لمس می کردن، حس می کردم یه قاتلم که دستم تا آرنج پر خونه. خون یه عالمه جوون!

نمی دونم چند دقیقه یا ساعت بعدش شد که باز سوار ماشینا شدیم و یه کم زودتر از ترانزیتا راه افتادیم.

یکی / دو ساعت بعدشم وارد یه پارکینگ شدن و قرار شد شبو اونجا بگذرونیم.

اون ساعتها و اون شب، بدترین لحظه های عمرم بودن. حرف نمی زدم. در برابر چرت و پرت گفتنا و خنده های مست اون سه تا مرد، ساکت و بی حرف یه گوشه نشسته بودم و هیچی نمی گفتم.

حس می کردم جون از تنم رفته. نگامو از دستای خودم می دزدیدم! اون همه مواد.. چند تا جوون پر پر می شدن؟ چند تا خونواده می پاشیدن از هم و بدبخت می شدن؟

گاهی می زد به سرم از غفلتشون استفاده کنم و یه کبریت بزنم زیر اون دو تا ترانزیت. ولی اونوقت عاقبت خودم چی می شد؟! هه! شاید یه جنازه ی کباب شده می شدم ته یه دره! شب مزخرفی بود. حتی طعم زیر زبونم تلخ بود! اون سه تا خواب بودن و من بیدار تا صبح فقط غلت زدم. در پارکینگو با یه قفل سنگین بسته بودن و گرنه حتماً می رفتیم و یه جوری به پلیس خبر می دادم.

دل گیر بودم. من از خدا خواسته بودم یه راهی بذاره پیش پام و حالا چی؟! شده بودم یه قچاقچی.. یه قاتل.. قاتل یه عالمه زندگی! صفرم که معلوم نبود کجا مونده بود.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دم دمای صبح بود که سیا پاشد و گفت باید راه بیفتیم. من که اصلاً خوابم نبرده بود. اون دو تا ولی با غرولند پاشدن و بعد از اینکه شکمشونو پر کردن، راه افتادیم. من و سیا زودتر حرکت کردیم. انگار قرار بود اون دو تام با فاصله از ما و با فاصله از هم حرکت کنن.

توی ماشینم چشمم یه لحظه روی هم نرفت. دوباره یه جاده ی بی سر و ته برفی و یخ زده. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و غمزده به بیرون خیره موندم. یه مسیر تقریباً طولانی رو طی کرده بودیم که صدای زنگ پیام گوشی سیا بلند شد. نگاش کردم. نمیدونم چی بود تو اون پیام که اخماش توی هم رفت و فوراً شماره ای رو گرفت: -الو؟! چی شده؟

مکت کرد. داشت گوش می داد و سیبیل می جوید. گفت:

-خب، کی به تو گفت؟

هر لحظه صورتش سرختر می شد:

-زریم میدونه؟

نمی دونم شخص پشت خط چی گفت که مشت محکمشو کوبید روی فرمون:

-ای لعنت به این تدبیرای خرکیش!

نفس عمیقی کشید. باز از اون طرف چیزی بهش گفتن که نگاه خصمانه شپ به من دوخت:

-باشه، باشه! یه کاریش میکنیم... آره! میدونم چی کارش کنم

اخم کرد و غرید:

-آره، آره! خب دیگه، حواسم هست... خفه شو، اه!

با حرص گوشیهو پرت کرد روی داشبورد و راهنما زد و ماشینو کشید کنار. حین پیاده شدن از

ماشین بلند و عصبی رو به من غرید:

-همینجا بتمرگ! بیرون بیای زیر همین برفا چالت میکنم

مبهوت بهش خیره شدم که پیاده شد. مگه چی شده بود؟!

برای خودم شونه بالا انداختم. حتماً محموله شون لو رفته بود یا یه گندی خورده بود تو

کارشون!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چند دقیقه بعد یکی از ترانزیتا رسید. راننده ش که پیاده شد، از توی آینه ی بغل دیدم در بارو ماشینو باز کرد. سیا سمت ماشین اومد و در سمت منو باز کرد و تقریباً توپید:
- پیاده شو!

نمیدونم چرا فقط و فقط توی ذهنم این رد می شد که این آخر کارمه! حس می کردم قصدشون سر به نیست کردن منه.

پیاده شدم و دنبالش رفتم سمت ترانزیت. با سرش اشاره زد برم بالا و گفت:

- برو اون ته مه ها یه جا پیدا کن و تو یخچالی کمدی چیزی قایم شو!

نگاهی به داخل بار انداختم. توش پر از کارتون و جعبه ی چیزای مختلف بود.

نگامو به سیا دوختم. بالاخره تصمیم گرفتم یه چیزی بپرسم تا سر در بیارم از دلایلین آشفته گیشون:

- چی شده؟!

باز اشاره زد برم بالا و گفت:

- به تو مربوط نی... کاری که گفتمو انجام بده!

اخمام در هم شد. بالاخره یه روزی باید دهن این یکیو آسفالت می کردم!

دید تکون نمی خورم که به جلو هلم داد. نگاش کردم. چشاش دریده بودن و حسابی عصبانی بود.

ناچار بالا رفتم. سیام پشت سرم اومد. من جلو می رفتم و اون پشت سرم می اومد.

تقریباً رسیدیم به آخر بار که سیا هلم داد و بی تعادل افتادم کنار دو تا یخچال. خم شد و با

تهدید انگشت اشاره شو به طرفم نشونه رفت:

- صدات از اینجا بیرون نمیره که اگه رفت، جوری نیستت میکنم که اصلاً انگار از اول دنیا

نیومده بودی!

خودمو کشیدم عقبتر. واقعاً ترسناک شده بود. جلوی چشای مبهوتم، کمدی که کنار دو تا

یخچال بودو کشید جلوتر.

بین اون وسایل و دیواره های بار مبحوس شدم. دیگه هیچ چیزی رو نمی دیدم. چند لحظه

بعد صدای بلند بسته شدن در بار اومد و بعدم تکونای ماشین شروع شد. نمی دونستم چه

خبر شده ولی دلم گواهی بد می داد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی



از تکونای بیش از حد ماشین متنفر بودم و از اون بیشتر از دستا و دهن بسته م . هوا زیاد نبود و کم مونده بود خفه شم .

بعد از شاید بیشتر از ده / دوازده ساعت تو راه بودن، وسط یه بیابون، جنسا رو از ترانزیتا خالی کردن و منم پیاده . نمی فهمیدم کجاییم و چی شده و چه جوری رسیدیم به اینجا . از پشت اون ترانزیت و تو اون تاریکی که نمی شد چیزی رو فهمید!

بعدم دستامو بستن و انداختنم پشت این ماشین و حالا بیشتر از دو ساعت بود که توی راه بودیم . کم کم داشتم مرگو به چشمام می دیدم . کل تنم خیس عرق شده بود و دست توی گچم و گردنم درد شدیدی داشتن . حالت تهوعم داشتم .

بالاخره ماشین و ایستاد . تا جایی که ریه م جا داشت، دم بلند و عمیقی گرفتم . صدای باز شدن در ماشینو شنیدم و بعدم صدای آشنای همون آدمایی که این مدت اسیرشون بودم . صدای زری و شایانم میومد .

قدمایی نزدیک می شدن . پلک بستم . باید اشهدمو می خوندم؟! آره، باید می خوندم!

زیر لب اشهدو زمزمه کردم . کم مونده بود بالا بیارم .

در باز شد . اول به خاطر نور زیادی که یهو چشممو زد، نتونستم چیزی ببینم . چشممو جمع کردم . شقیقه هام تیر کشیدن .

فرصت نکردم درست چیزی رو ببینم . دستی به پشت یقه م چنگ زد و منو از اون تو بیرون کشید . نتونستم رو پام و ایستم . تنم لمس شده بود . همون جا نشستیم و بالا آوردیم .

-مثل اینکه تکونای جاده کار دسش داده

صدای پر تمسخر زری بود . عوضی !

چشام سیاهی می رفتن . دوباره بالا آوردیم و دوباره یکی از پشت یقه مو گرفت و بلندم کرد . سخت رو پام و ایستادم .

کمی که متوجه اطراف شدم، فهمیدم این جا کاملاً غریبه س . نه اون سوله ی اولی بود که منو توش برده بودن و نه اون ساختمون وسط بیابون .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

اونی که یقه م تو چنگش بود و منو به جلو هل می دادم سیا بود. شایان پرسید:
-مشکلی که تو راه پیش نیومد؟

یکی از اون دو تا مرد که همراهم اومده بودن، جوابشو داد:
-نه خیلی

زری قبل از همه در ورودی به ساختمون ویلایی جلومونو باز کرد و داخل شد و پرسید:
-جنسا کاملن؟

سیا همونطور که منو به جلو هل می داد تا از پله ها بالا برم، گفت:
-آره!

زری به اون دو تا مرد اشاره کرد بالا نیان:
-بیاریدشون!

اون دو تا احتمالاً رفتن سراغ مزدایی که جنسا رو توش جاساز کرده بودن چون سیا منو انداخت داخل ساختمون و نتونستم ببینم دیگه! شایانم داخل شد و درو بست. به در بسته خیره شدم. آخر دنیا بود برام.

سیا، زری و شایان بالا سرم و ایستاده بودن. زری نگاه شرورشو بهم دوخت و به اون دو تا مرد علامت داد. اولین لگد، لگد شایان بود که نشست به پهلو. زری خونسرد رفت و نشست روی تنها صندلی وسط سالن خالی و پا روی پا انداخت و به بدبختی من زل زد. لگداشونو به هر جایی که می تونستن می زدن. نفسم از درد دیگه در نمیومد.

شایان یقه مو گرفت و منو نشوند و خودشم روبروم روی پا نشست. موهای پشت سرمو چنگ زد و مشتشو کوبید تو صورتم. خون از دهن و بینیم راه افتاد. مشت دوم.. سوم.. حسابی گیج شده بودم که رهام کرد.

نوبت سیا بود! کوبید به کمرم. دیگه چیز زیادی نمی فهمیدم. مشتای شایان حسابی گیجم کرده بودن. فقط یه لحظه از درد دیگه نتونستم نفس بکشم. فکر می کردم دیگه آخرشه ولی..
-فعالاً بسشه!

صدای محکم زری، باعث شد سیا دست از سرم برداره. پلکام روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی



صدای تق تق قدمایی می پیچید توی سرم . تمام تنم درد می کرد . حتی نای باز کردن پلکامو نداشتیم تا بفهمم صاحب این قدمای اعصاب خرد کن کیه و چرا انقدر قدم می زنه!
دوست داشتیم بخوابیم . بخوابم و دیگه بیدار نشم . دیگه درد نکشم . دیگه نترسم از گذشته، از آدمایی که از گذشته نگذشتن، از خودم، خود ترسوم!
یه صدای دیگه اومد و...

با آب سردی که یهو پاشیده شد توی صورتم، نفسم رفت و پلکام باز شدن . یهو کل تنم یخ بست . گردن دردناکم بی اختیار کج شد و سرفه کردم .
نگام نشست رو کفشایی که صاحبشون تو یه قدمیم و ایستاده بود . یهو پشت سرم سوخت . مو هامو گرفته بود و سرمو کشید عقب . زری بود طبق معمول ! ملکه ی عذاب !
اون نیشخند داشت و من صورتم از درد جمع شده بود:
-زنده ای؟!!

کم نیاوردم . نفس گرفتم و زمزمه کردم:
-میبینی که

خندید و ولم کرد . سرمو روی پشتی صندلی رها کردم و بهش خیره موندم . روبروم دست به سینه و ایستاد و اخم کرد:

-چه جوری؟

پوزخند زدم:

-چی چه جوری؟!!

جلو اومد . خم شد رو صورتم و با نگاه برزخیش به چشمام خیره شد:

-چه جوری به پلیسا خبر دادی؟

به معنی واقعی کلمه حس کردم روح از تنم رفت ! پشتم لرزید . پلیس که نه، ولی صفدر..

لعنتی از کجا فهمیده بود؟ ! آب دهنمو قورت دادم . خواستم چیزی بگم که یهو چیزی به ذهنم رسید..

نکنه داشت بهم یه دستی می زد؟ ! اگه فهمیده بود که قطعاً منو می کشت و فرار می کرد، نه این که بگه منو بزنی و بعدم انقد آروم و خونسرد و ایسته جلوم و بگه چه جوری!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پلک بستم: نمیفهمم چی میگی
 ناغافل سیلی محکمی خوابوند زیر گوشم. سرم به چپ کج شد. پلک باز کردم و با خشم بهش
 خیره شدم. دستشو از کنار سرم گذاشت روی پشتی صندلی و صورتشو جلوتر آورد:
 -خوبم میفهمی کوچولو! کسای که باهامون معامله کردنو گرفتن... تو بهشون خبر دادی،
 آره؟!

بی اختیار و بلند خندیدم:

-من انقدر خرم که جای لو دادن تو، برم اونا رو لو بدم که اصن نمیشناسم کین؟!
 عقب کشید و پوزخند زد:
 -خر که هستی..!

با سر به سیا و باقی نوچه هاش که تا اون موقه بی حرف یه گوشه وایستاده بودن و با تحقیر
 به من خیره شده بودن، اشاره زد و ادامه داد:
 -اگه بچه ها زرنگی نمیگردن و زود جیم نمیزدن، حتماً پلیسا سر معامله میرسیدن و اونوقت ..
 جلو اومد باز. نیشخند زد و با غرور گفت:

-فکرشو نمیکردی که من از تو فرزتر و زرنگتر باشم، نه؟!
 از حرفاش سر در نمی آوردم ولی همه چی رو تموم شده می دیدم. اینکه گفت طرف معامله
 شونو گرفتن، ینی اینکه صفدر و پلیسا به هوای من تا ماکو هم رفته بودن ولی دیر رسیدن .
 بعدشم که منو چپوندن پشت اون لعنتی و ...
 این ینی دیگه هیچ امیدی به اینکه صفدر پیدام کنه نبود. این ینی ته خط ..
 پوزخند زدم:

-نمیفهمم منظور تو

لبخند زد و دستاشو پشت کمرش قلاب کرد:

-زری یه ترفند داره و اونم اینه که زود جا و وسیله عوض میکنه آقا کوچولو! بچه ها پولارو یه
 جا تحویلشون دادن و فوراً بعد گرفتن جنسا جا عوض کردن ولی طرف معامله فرزند نبود و گیر
 افتاد..

دست به سینه شد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-میدونی کوچولو؟! هیچوقت پلیسا بعد از معامله نمیرن سر وقت طرفی که پول دستشه چون اونوقت نمیتونن ثابت کنن چیزی رو ...همیشه درست سر بزنگاه معامله میرسن ...اگه دیر رسیدن و اونا رو دستگیر کردن، ینی یه خری بوده که بهشون خبر داده و اونا برا نجاتش هول کردن و ریختن و دستگیر کردن..
با ابرو به من اشاره زد:

-اون خرم تویی منتها یه خر بدشانسی چون رفیقات دیر رسیدن! حالا فهمیدی؟
بی حرف نگاه ناامیدمو ازش گرفتم و به سقف دوختم .ته خط..
غرید:

-حرف بزن! چه جوری به پلیسا خبر دادی؟
پلک بستم .اون دقیق از ماجرا خبر نداشت .این از حرفاش معلوم بود .
سعی کردم فکرمو جمع و جور کنم .اگه می گفتم به صقدر خبر دادم، حتماً کارمو همین جا تموم می کردن .شاید انکار می تونست حداقل جونمو نجات بده .
دم گرفتم و پلک باز کردم .سرمو آوردم پائین و بهش خیره شدم .الان وقت فکر کردن به ناامیدیام نبود .باید خودمو محکم جلوه می دادم .
-من برعکس تو و او عشق دوران کودکیت، بی کس و کار نیستم زری خانوم!!
اخم کرد .فوراً ادامه دادم:

-دو / سه روز نباشم، زنم نگرانم میشه و قطعاً زنگ میزنه به پلیس که خبر گم شدن شوهرشو بده..

مکت کردم .مونده بودم دیگه چی بگم که نگام نشست رو شایان .
-اون خیلی که این نوچه ت دیده بود دم کلانتری، از کل ماجرای تو و چنگیز خبر داشت ...لابد بعد گم شدنم، زنم رفته پیش و اونم به پلیس گفته اینکه گم و گور شدم لابد زیر سر یکی از شما دو تا هیولاس!
پوزخند زد:

-انتظار داری باور کنم؟! اگه پلیس از همون اول فهمیده بود که پای من وسطه، پس چرا انقد هول هولکی و دیر رسید سر صحنه، هان؟!!

سرمو به طرفین تکون دادم :نمیدونم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

جلو اومد و تو صورت تم غرید:

-ولی من میدونم ... اینا یه مشت دروغن که داری تحویلیم میدی ... تو قبل از معامله یه جوری به پلیسا خبر دادی و اونام هول هولکی ریختن محل قرار ... آگه از اول میدونستن، انقدر ریسک نمیکردن که بی برنامه ی درست بیان سر یه معامله نباید کم می آوردم . نباید .. نباید ..
آب دهنمو فرو دادم:

-مگه خودت نگفتی ترفندت جا عوض کردنه؟ لابد اونا نمیدونستن تو کجایی ... شاید اصلاً ...
اصلاً نمیدونستن یه طرف اون معامله تویی ... شاید هدفشون تو یا من نبودیم از اول ... شاید میخواستن کس دیگه ای رو دستگیر کنن ... من چه میدونم ..
جمله ی آخرو با تمام توانم محکم و بلند گفتم . با اخم بهم خیره بود . نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
-من به کسی خبر ندادم ..

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف خیره شدم:
-میتونی باور نکنی، ولی من به هیچکس خبر ندادم چون نمیتونستم خبر بدم
پلک بستم . هیچ حرف و صدایی نبود . هر لحظه منتظر بودم چیزی بگه ولی هیچی نگفت .
چند دقیقه بعدم، صدای قدماش اومد . سرمو پائین آوردم و پلک باز کردم . رفته بود . حتی نوچه هاشم نبودن .
ناامید و با قلبی که محکم می کوبید، به در بسته ی جلوی روم خیره شدم . عاقبتم قرار بود چی بشه؟!



یک ماه .. یک ماه گذشته بود . بی هیچ حرکت دیگه ای از طرف زری . یک ماه بود که زندونی شده بودم . حالا تو یه اتاق، کوچیکتر از اتاق قبلی!
گاهی هم منو چشم بسته مینداختن پشت ماشین و جا عوض می کردن !! اینکه از اون بیرون هیچ خبری نداشتیم، باعث می شد از دلیل این جا به جا شدن سر درنیارم و فقط بیشتر از قبل گیج و ناامید بشم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

روز و شبم شده بود قدم زدن تو چار دیواری چند در چندی که توش زندونی بودم و فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن..

فکر کردن به زری، به چنگیز، به اوضاع مزخرفی که داشتیم، به لیلی.. لیلی!.. پوووف! اینی تو چه حالی بود؟! حدود دو ماه بود که صورت قشنگشو ندیده بودم. گاهی از دلتنگی مثل بچه ای که از مادرش دور مونده گریه می کردم! دلم واقعاً تنگ بود. گاهی نگرانی هم می افتاد به جونم و فلجم می کرد. لیلیم، بچه م، زندگیام تو چه حالی بودن بی من؟!

منی که از فردا که هیچ، از یک ساعت بعدم خبر نداشتیم. هر لحظه ممکن بود بیان و این بار جای مشت و لگد و دست بسته انداختن پشت ماشین، منو هم مثل خلیل، بکنن یه جسد کباب شده ته یه دره! کی می دونست؟! کی می تونست این آدما رو حدس بزنه و بفهمه چی تو سرشونه؟! هیچکس! شاید حتی خودشونم نمی دونستن! خودمو رها کردم روی تخت. رو به دیوار، تو عرض تخت خوابیدم و پا هامو کشیدم روی دیوار و آرنجم گذاشتم زیر سرم.

خیره شدم به سقف. مثل اکثر ساعتای این یه ماه! من بودم و یه سقف سفید که گذشته و آینده ی سیاه و محومو توش می دیدم. انقدر به همه چیز فکر کرده بودم که دیگه ذهنم کار نمی کرد. فقط کل وجودم تو ناامیدی فرو رفته بود. سعی می کردم باهانش بجنگم ولی مگه ممکن بود وقتی هیچ دسترسی ای به بیرون نداشتیم؟!

نفسمو فوت کردم و پلک بستم. صدای باز شدن قفل در، رشته ی سر در گم فکرامو پاره کرد. بازم؟! دیگه طاقت یه جابه جایی دیگه رو نداشتیم! تغییری تو وضعیتم ندادم. قدمایی به تخت نزدیک شد.

-پاشو!

پوزخند زدم: باز قراره کجا خرکشم کنین؟

-پیش زنت چه طوره؟!

انگار تو یه لحظه برق فشار قوی به تنم وصل کردن. فوراً پامو انداختم پائین و روبروش وایستادم. نیشخند زد و دست به سینه شد.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

گفت پیش ز منم؟! انکنه..
 بی رمق و سست زمزمه کردم:
 -کجاست؟!
 ابرو هاشو انداخت بالا:
 -خونه ی باباش!
 داشت اذیتم می کرد عوضی! اخم کردم و غریدم:
 -کجاست?!
 جلو اومد و تو نیم قدمیم و ایستاد:
 -گفتم که، خونه ی باباش..
 خیره به چشمای من، صداشو برد بالا:
 -شایان! بیارشون!
 قالب تهی کردم. به زحمت آب دهنمو پائین دادم. اونقدری قلبم تند می تپید که صدای
 طپشش به گوشای خودمم میرسید.
 در باز شد. همه ی جونم چشم شد و خیره ی در شدم. شایان توی چارچوب در ایستاد و قلب
 منم از ترس ایستاد. وارد اتاق شد.
 انتظار داشتیم الان یا لیلی رو یا بالاخره یکیو بیاره همراه با خودش اما تنها چیزی که همراش
 بود دو تا نایلون بود.
 هنوز منتظر یه هول و ترس بودم اما شایان درو بست و نایلونا رو جلوی تخت گذاشت. ابرو
 هام بالا پریدن؛ اینا چی بودن دیگه؟!
 خنده ی بلند زری نگاهمو کشوند سمت خودش؛ میون خنده هاش گفت:
 -ترسیدی یاسا ک..
 نذاشتم جمله شو کامل کنه. یورش بردم سمتش و توی یه لحظه کوبوندمش به دیوار پشت
 سر. خنده ش نصفه موند
 با تموم حرص عصبانیت و بدبختیم توی صورتش غریدم:
 -چی از جون من میخوای آشغال؟! هان؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

"هان؟" آخرو اونقدر بلند هوار کشیدم که یه لحظه چشاشو بست و شایان که انگار تازه به خودش اومده بود جلو اومد و به زحمت و بر خلاف تقلاهام منو کشید عقب. دستی که مشت شده بود تا توی صورت زری کوبیده بشه رو کوبیدم به دست شایان که دور کمرم حلقه کرده بود، بلکه ولم کنه.

هنوز داشتم تقلا میکردم که حس کردم یه طرف صورتم سوخت و سرم به چپ چرخید. کم نیاوردم و بازم هوار زدم:

-چرا من باید تاوان کتافت بودن اون عوضیو بدم؟ برو خودشو پیدا کن و هر بلایی دلت میخواد سرش بیار!

اخماش توی هم رفت. زور زدم از دستای شایان خلاص بشم و مشتیی که توی صورتمش خوابونده بودمو بخوابونم اما زور و هیكل شایان به من می چربید و چیزی جز به نفس نفس افتادن عایدم نشد.

صدای شایان توی گوشم پیچید:

-آروم بگیر! هـو! با توأم! آروم!

-ولم کن!

صدای زری بلند شد:

-ولش کن شایان!

شایان مردد گفت:

-خانوم..

زری چند قدم عقب رفت و سرشو به معنی این که چیزی نمیشه تکون داد. دستای شایان شل شدن و رهام کرد.

از خدا خواسته هجوم بردم به سمت زری اما یه قدمیش که رسیدم گفت:

-جون زنت و بچه ت تو دستای منه..

نیشخند زد و دستاشو از هم باز کرد:

-حالا اگه مردی، بیا!

پاهام ایستادن. می دونستم! می دونستم این عوضیا لیلی رو دزدیدن. می دونستم!!

خیره شدم به چشماش و غریدم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-کجاست؟

با سر به پشت سرم اشاره ای زد و شایان از اتاق بیرون رفت. رفت سمت کیسه ها و حین اینکه درشونو باز می کرد، گفت:

-کی؟

کلافه و نفس زنون جواب دادم:

-زنم... کجاست؟

یه پیرهن از توی کیسه درآورد:

-گفتم که، خونه ی باباش

چشم تنگ کردم و پوزخند زدم:

-چه جور ی تو خونه ی باباش جونش تو دست توئه اونوقت؟!

نیشخند زد و پیرهن توی دستشو پرت کرد به سمتم و کوبیده شد به سینه م که گرفتمش:

-بالاخره یه مطب دکتر میره دیگه، نمیره؟ دوست قدیمیشم نمیبینه؟ امممم! نه اینا قدیمی

شده... جسد سوخته ی شوهرش پیدا شده باشه چی؟ سردخونه که میره؟ نمیره؟..

مات خیره شدم به چشاش که فقط و فقط شرارت و کثافت ازشون سرزیر بود.

نیشخندش به خنده مبدل شد و حین اینکه سمت در اتاق می رفت، گفت:

-نترس! بستگی به خودت داره که مورد آخر اتفاق نیفته پس پسر خوبی باش..!

دست به سینه شد و به پیرهن توی دستم اشاره کرد:

-واسه پسر خوب شدنم اول باید لباساتو عوض کنی و آماده بشی و تا یه جایی بری! باشه

یاسا کوچولو؟!

غریدم:

-یاسا کوچولو و مرگ..!

نشنید انگار که عکس العملی نشون نداد. صدامو بلند کردم:

-کجا؟

در اتاقو باز کرد:

-دیدن زنت

پیرهن به دست دنبالش راه افتادم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-ینی چی؟! کجا؟ کجا برم بینمش؟
 از اتاق بیرون رفتیم . ایستاد و برگشت سمتم:
 -با شایان میری ..اگر شانس بیاری میتونی بینیش ...اونو تنت کن !زمان زیاد نداریا
 جلوتر رفتیم و گفتم:
 -اونوقت چی شده که تو میخوای بذاری من زنمو بینم؟! خورشید از مغرب زده؟ یا اون عوضیو
 پیدا کردی؟
 پوزخند زد:
 -اونشو بعدا میفهمی ...اینو فعلاً بذار به حساب پیش پرداخت !
 خواستم بگم نمیرم و باهاتونم راه نیام اما یه لحظه از ذهنم گذشت شاید بتونم یه روزنه ای
 پیدا کنم و از شر اینا خلاص بشم .
 پس چیزی نگفتم . پیرهنو تنم کردم و شلوار و ژاکتی که تو نایلون دومی بود رو هم .
 از اتاق بیرون رفتیم و دستامو به کمرم زدم:
 -من حاضرم
 بدون اینکه نگاهی به سمتم بندازه، رو به شایان سر تکون داد .شایان زمزمه کرد:
 -دنبالم بیا!
 و از سالن بزرگی که توش بودیم بیرون زد .از در که بیرون رفتیم نگاهم نشست روی سه تا
 ماشینی که کنار هم پارک شده بودن و باغی که جلوم بود.
 اونقدری بزرگ و درن دشت بود که تهشو نمیشد از جایی که من ایستاده بودم، دید .
 شایان که ریموت ماشینو زد با دو / سه قدم بلند خودمو رسوندم بهش و سوار ماشین شدم .
 ته دلم امیدی به دیدن لیلی نداشتم . اصلاً اعتمادی به حرفای زری و دار و دستش نداشتم .
 ناامید و مات و در عین حال با دلی که هول دیدن لیلی رو داشت خیره شدم به بیرون .این
 شوخی قشنگی بود که میخوان بذارن بینمش ولی دلم اونقدر تنگ بود که شوخی و جدی
 براش فرقی نداشت!
 شایان اونقدری تند می رفت و خیابون به خیابون می کرد که هر چی هم دقت می کردم
 نمیفهمیدم مسیر چیه و از کجا داریم میایم و میریم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

بعد از تقریباً یک ساعت، اونطور که ساعت ماشین نشون می داد، رسیدیم به خیابونی که توی یکی از فرعی هاش خونه ی حاجی بود .

متعجب و مشتاق تر نگامو دوختم به بیرون .انگاری واقعاً حرف زری درست بود! شایان یه کم پائین تر از خونه ی حاجی ماشینو نگه داشت .جوری که بتونم خوب دروازه ی خونه رو ببینم .بعدم در های ماشینو قفل کرد .سوئیچو درآورد و گذاشت تو جیب طرف دیگه ی شلوارش .شیشه ی سمت خودشم یه کم پائین آورد .سرشو تکیه داد به صندلی و تشر زد: -صدات درنیاد!

فقط نگاش کردم .دست به سینه شد و چشاشو بست .نفسمو فوت کردم و به بیرون و دروازه ی خونه ی حاجی خیره شدم.

دلَم می لرزید و دل می زد برای این همه نزدیک بودنم به لیلی !باید همون جا می موندیم؟ !ینی قرار بود لیلی بیاد بیرون امروز؟ !زری گفت اگه شانس بیاری ..ولی اگه شانس نیارم چی؟ !

کم کم نفسای شایان منظم شد .و کم کم یک ساعت، دو ساعت، دو ساعت و نیم توی یه انتظار مزخرف، توی اون اتاقک ماشین گذشت !دیگه داشتیم نفس کم می آوردیم و پیشونیم خیس عرق بود.

دیگه داشتیم واقعاً ناامید می شدم .هه !یاسای بدشانس، کی شانس آورده که این بار دوشم باشه؟ !سرمو به پشتی صندلی کوبوندم و با حسرت به خونه ی حاجی خیره شدم که یه ماشین از طرف دیگه وارد کوچه شد.

خودمو کشیدم جلوتر .حمید بود .قلبم محکم کوبید .با دقت خیره موندیم به ماشینش .پیاده شد .آیفونو زد .دستمو چسبوندم به شیشه ی جلو .بعد از حدود دو ماه دوری، حتی دیدن حمیدم برام حسرت شده بود انگار!!

دروازه باز شد ولی داخل نرفت .شوقی که تو دلَم نشست کاملاً ناخودآگاه بود .انگار قلبم زودتر از خودم مطمئن شده بود که قراره لیلی رو ببینه!

چند لحظه بعد، جسم چادرپوشی از دروازه بیرون اومد .قلبم دیگه داشت بیرون می زد .دستم ناخودآگاه رفت روی دستگیره ولی در که باز نمی شد !



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

کل تنم چشم شده بود .کنار لیلی، مادرش ایستاده بود و داشت دروازه رو می بست .حمیدم رفت سمت ماشین .
 لیلیم !پشتش بهم بود .دوست داشتم صورتشو ببینم ولی نمی شد .فقط لاغری زیادش و جلو اومدن شکمش رو وقتی که می رفت سمت ماشین حمید، دیدم .عزیز دلم !بچه م زنده بود .. اون زنده بود..
 لیلیم !می دونستم لیلی نمیداره به راحتی بچه مون از دست بره .اون خیلی حساس بود ولی مقاوم هم بود که اگه نبود چه طوری دو سال با من دووم می آورد؟!
 ولی بهارم خیلی لاغر بود، خیلی !ناخودآگاه کوبوندم به شیشه، یه بار، دو بار، ده بار ..لیلی که داشت سوار ماشین می شد، نگاش برگشت سمتم !
 صورتش، چه زرد بود !برای یه لحظه خیره نگاه هم کردیم .چیزی زمزمه کرد و با ناباوری یه قدم اومد سمت ماشین .
 قلبم محکم تر می کوبید .چند بار دستگیره رو کشیدم .دست خودم نبود .کم مونده بود از شوق سکنه کنم .

لیلی به گریه افتاده بود و جلو می اومد که یهو ماشین تکون خورد .لعنت بهت شانس !شایان بیدار شده بود .
 وقتی دید لیلی و پشت سرش حمید و مادرش دارن با شک جلو میان، فوراً سوئیچو درآورد و چرخوند .نگاه لیلی به وحشت نشست .حمید قدماش تندتر شد .
 نمی خواستم .اون لحظه فقط می خواستم پیش لیلیم باشم .شایان که دنده رو جا انداخت و عقب گرفت ماشینو، خودمو پرت کردم روش .اگه قدر پنج ثانیه مقاومت می کردم بهم می رسیدن!
 شایان تقلا می کرد ولی انگار زور من بیشتر شده بود .یه لحظه ..فقط یه لحظه نفهمیدم چی شد که با چیز سختی کوبید به گردنم .
 بی حس افتادم رو صندلیم .آخرین چیزی که فهمیدم، سرعت گرفتن ماشین بود و گریه ی لیلی..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با حس دردی که توی گردنم می پیچید آروم پلک باز کردم. بوی سیگار زد زیر بینیم.
 -خیلی سگ جونى سگ مَصَب..!
 صدای شایان قبل از اینکه بتونم اطرافو درست درک کنم، به گوشم خورد. نگاه چرخوندم.
 توی ماشین بودم. گردنم وحشتناک درد می کرد.
 آخرین تصویری که قبل از بی هوشی دیده بودم، لیلی گریون بود. لیلی!
 تو یه لحظه خودمو کشیدم جلوتر و یهو از درد نفسم گرفت. دستمو روی گردنم گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. تو یه جای غریبه بودیم. شایان عوضی!
 پر خشم برگشتم طرفش و خواستم مشتى حواله ش کنم که اسلحه شو گرفت سمت پهلوام:
 -هَش، هَش! یه بار دیگه جفتک بندازی دیگه بهت رحم نمیکنم و یه گوله میچکونم تو اون کله ی پوکت..
 تیز نگاهش کردم و عقب کشیدم. چه بدبخت بودم من! بی توجه به دردی که داشتتم، خودمو کوبوندم به پشتی صندلی.
 شایانم سیگار نیم سوخته شو از پنجره پرت کرد بیرون:
 -به نفعته به زری نگی زن دیدت، افتاد؟..
 پلک بستم و جواب ندادم. غرید:
 -هوی، با توأم!
 پوزخند زدم:
 -چی، میترسی زری خانومت دعوات کنه که سر پستت خوابیدی؟!
 با سر اسلحه ش ضربه ی نسبتاً محکمی به بازوم زد که با درد پلک باز کردم و نگاه عصیمو حواله ش کردم. پر اخم و از لای دندونای چفت شده ش غرید:
 -فوضولیش به تو نیومده... فقط خفه خون بگیر و چیزی نگو، فهمیدی؟!
 رومو به طرف پنجره چرخوندم و دوباره پوزخند زدم:
 -نترس! اونقدی میفهمم که بدونم اگه زری بفهمه، هم کار تو تمومه و هم من -آفرین، خوبه! انگار خیلیم کله ت پوک نیست
 حرفی نزدم. اونم ماشینو روشن کرد و راه افتاد. به بیرون خیره موندم و سعی کردم با وجود رانندگی پر سرعت و افتضاح شایان، حتماً تو یادم بمونه که از کجا به کجا داریم میریم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دیگه بریده بودم. تصویر لیلی یه لحظه م از جلوی چشمم کنار نمی رفت. لاغر بود و زرد. بهارم شده بود عین پائیز. حال زارش حتی از اون فاصله هم مشخص بود و همه ی اینا به خاطر من و اون چنگیز لعنتی بود!

تو طول مسیر ساکت موندیم جفتمون و منم تو اون سکوت به این فکر می کردم که باید هر چه زودتر از دست اینا فرار کنم. هر طور شده باید فرار می کردم.

رسیدیم. شایان دستشو گذاشت روی بوق و چند ثانیه نگه داشت. از صدای مزخرفش اخمی رو پیشونیم نشست.

چند لحظه بعد دروازه باز شد. سیا بود که دو تا لنگه ی دروازه رو باز کرده بود. قبل از اینکه داخل حیاط بشیم آخرین نگاهو به کوچه انداختم. هه! زری خانوم این بار بار و بندیشو تو یه خونه باغ شمال شهر پهن کرده بود!

ماشین که وایستاد، پیاده شدیم. گردنم هنوزم درد می کرد. سیا و شایان به هم سلام کردن و سیا نگاه خیره ای به من انداخت که با اخم جوابشو دادم. پیش افتاد.

دنبالش رفتم و پشت سرم شایان بود. سیا که قدماشو به داخل ساختمون تند کرد، یقه م از پشت کشیده شد. سر چرخوندم. شایان یقه مو بالا کشید و زیر گوشم با زمزمه غرید:

-بپا نیاد پائین! کبود شده... به قول خودت، زری بیینه کار جفتمون تمومه!

بی حرف به طرف ساختمون راه افتادم و شایانم پشت سرم اومد. از عمد ازم عقب می موند تا مواظب باشه که یه وقت در نرم!

داخل که شدیم، زری دست به سینه منتظرمون بود. نگاهی به قیافه ی در هم من و نگاهی هم به شایان انداخت و گوشه ی لبشو کجکی بالا برد:

-چی شد؟ دیدیش؟..

فقط سر تکون دادم. جلو رفتم. خواستم از کنارش بگذرم که آستینمو گرفت و منو کشید

روبروی خودش. گردن کج کرد:

-کجا؟

پوزخند زدم:

-هتلی که برام ساختین!

بلند و بی مهابا خندید و چند قدم عقب رفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-انقد عجله نکن پسر..!
همون جا وایستادم .رفت و اسلحه ای که روی میز وسط سالن بودو برداشت و اومد سمتم .
اخم کردم و آب دهنمو قورت دادم .
تو یه قدمیم وایستاد و لبخند کجی زد:
-گفتم که این یه پیش پرداخته..
چشاش برق زدن:
-حالا باید کاری رو که من میخوام بکنی..
قلبم و تیره ی پشتم لرزیدن .فقط خیره نگاش کردم .با سر اسلحه به سینه م زد:
-باید یکی رو برام بفرستی اون دنیا!
مات موندم .مغزم کار نمی کرد .انگار اصلاً درست حرفشو نفهمیده بودم!
میون بهتم زمزمه کردم:
-چی؟!
نیشخند زد .اخم کردم .با همون بهت زدگیم دلم خواست اولین آدمی که قرار بود بکشم زری
باشه!
با سر به پشت سرش اشاره زد:
-هر چی سیا میگه رو گوش میدی..
از جلوی چشمام رفت و حین رفتنش گفت:
-بقیه ش با خودت سیا!
نگاهم نشست رو چشای پر کتافت سیا .چشاش می خندیدن .عوضی!
"چشم "کش داری حواله ی زری کرد و جلو اومد و دستشو زد سر شونه ام:
-بیا!
نگاش کردم:
-من آدم نمیکشم
نیشخند زد:
-میکشی!
صدام بالا رفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-نمیکشم... نمیکشم!
 خنده ی زری و نوچه هاش بلند شد. عوضیا! حیوونا!
 توی یه لحظه دستمو پیچوند و کنار گوشم زمزمه کرد:
 -گفتم میکشی ینی میکشی، پس رم نکن!
 هنوزم داشتن بهم می خندیدن. صدای خنده هاشون رو اعصابم بود ولی دست به این یکی کار
 نمی زدم. به هیچ وجه آدم نمی کشتم!
 تکونی به خودم دادم تا از دستش خلاص شم:
 -شماها آدم نیستین، حیوونین! عوضیا! آسغ...
 دستم بیشتر پیچ خورد و سیا پر خشم غرید:
 -دهنتو میبندی یا گل بگیرم؟ راه بیفت!
 "آخ"ی که تا پشت لبم اومده بودو خوردم و لبامو روی هم فشار دادم. با همون وضع منو دنبال
 خودش کشید و از ساختمون بیرون رفتیم.
 کنار ماشین که رسیدیم دستمو ول کرد و به یقه م چنگ زد. درو باز کرد و هولم داد توی
 ماشین و خودش فوراً سوار شد.
 از حرص و عصبانیت نمی دونستم چی کار کنم. آخه من چه جوری باید جون یه آدمو می
 گرفتم؟!
 کل تنم از این فکر بی حس شده بود. من باید یه آدمو می کشتم؟! آخه چرا؟! چون این حیوونا
 باهاش مشکل داشتن؟!
 خدا! به دادم برس! اینو دیگه نمی تونستم، تنها نمی تونستم!
 حس خفگی داشتم. اون از چند ساعت پیش و صورت زرد لیلیم و اینم..
 باید می شدم یه جانی؟! اونوقت چه فرقی داشتم با زری؟! با چنگیز؟! باید مثل آب
 خوردن جون یه نفرو می گرفتم چون این دستور زری برای تاوان گرفتن از من به خاطر غلط
 زیادی چنگیز بود؟!
 چه دلیل منطقی ای! هه! نگاه ماتم از شیشه ی ماشین به آسمون ابری میخ بود. خدایا ینی اگه
 به قاضی بگم گ.. خوردم به خاطر اون چنگیز عوضی خودمو انداختم تو هچل حاضره از گناهم
 بگذره؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

هه! خنده دار بود. حال مزخرفم ته خنده بود. قاضی که هیچ، خدا که هیچ، اونوقت خودمم نمی
تونسستم از خودم بگذرم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!
ماشین که ایستاد تازه از افکارم بیرون اومدم. تموم طول راه رو با خودم درگیر بودم و
نفهمیدم چه طوری اومدیم اینجا! خدایا، رحم کن! خدایا همیشه همه ش خواب باشه؟!
صدای نکره ی سیا بلند شد:

-اینجا رو ببین..!

پلک بستم. خواب نبود! غرید:

-هوی، با توأما..!

با زحمت نگامو کشیدم سمتش. به دستش اشاره زد و نگام نشست روی کلتی که دستش بود.
صدا خفه کن رو روش بست و از یه طرف اسلحه رو به سمتم گرفت:

-این الان مسلحه... صدا خفه کنم روش وصله... میذارمش رو ضامن... رفتی تو، این ماس
ماسکو میدی پائین و از ضامن درش میاری و شلیک میکنی، فهمیدی؟!
حین توضیحاتش کارایی که میگفتو هم انجام می داد. مات زمزمه کردم:

-من آدم نمیکشم

خشاب کلتو چک کرد:

-میل خودته... جون یه آدمی که نمیدونی کی هست یا جون زن و بچه ت؟!
نفسم رفت! بی صدا لب زدم:

-عوضیا!

کلتو به سمتم گرفت و نیشخند زد:

-اولش ساخته... به جون زن و بچه ت که فکر کنی آسون میشه..!

کلتو انداخت روی پام. از جا پریدم

نه از ترس اینکه مبادا شلیک بشه، نه! از ترس اینکه باید با این آدم میکشتم و گرنه زن و بچه
م..!

خدایا، هستی؟!
با تشر دوباره ی سیا، مثل یه چیز نجس دست گرفتمش:

-اونو بذار تو کمر بندت و پیاده شو!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پیاده شدم؛ مثل یه عروسک کوکی! دنیا برام تموم شده بود. از هیچی درک درستی نداشتم. اطرافو هم فقط می دیدم، نمی فهمیدم چیزی رو! دنبال سیا رفتم توی یه ساختمون. مطیع و مثل یه بره ی رام و بی صدا، کارایی که میگفتو انجام می دادم اونم فقط از ترس جون لیلی و بچه م!..
 آسانسوری که سوارش شده بودیم ایستاد و درش باز شد. بیرون رفتیم. وسط راهروی پیش رومون سیا کنار کشید: -من اینجا میمونم و نگهبانی میدم..
 به در یکی از واحدا اشاره کرد که اصلاً ندیدمش:!
 -میری! زنگ میزنی! درو که باز کرد، دم اسلحه رو نشونش میدی و مجبورش میکنی بره تو! بعدم خلاصش میکنی، فهمیدی؟!..
 جوابی ندادم. حرفاشو شنیده بودم ولی نفهمیده بودم! ضربه ای به شونه م زد: -کارشو تموم کن و بیا اینجا! لغتش نده که به ضررته! حواستم باشه که بعدش میرم چک میکنم پس فکر نکن که میتونی سرمو کلاه بذاری! برو! بجنب!
 راه افتادم. سست. پا کشون. تنم می لرزید.
 جون لیلی و بچه م یا..
 یا نداشتم ولی نمی تونستم. خدایا، کمک کن!
 صدای قدمای سیا اومد. ناخودآگاه برگشتم و نگاهش کردم. در آسانسور داشت باز می شد و اون رفته بود یه گوشه.
 قلبم یه طپش محکم داشت. بی اختیار خودم پا هام منو کشوندن سمت راه پله ای که بالا می رفت. با آخرین سرعت از پله ها بالا رفتم.
 دو طبقه رو
 بی وقفه دویدم که نگام خورد به آسانسور. صدای قدمای تندی میومد. فوراً رفتم سمت آسانسور و دکمه شو فشار دادم. درش که باز شد، خودمو پرت کردم توش و دکمه ی پارکینگو زدم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چند ثانیه بعد، این بار در آسانسور توی پارکینگ باز شد. بیرون دویدم. بی اینکه بفهمم کجا میرم فقط دویدم. سیاه حتماً پشت سرم میومد. این به پا هام توان بیشتری داده بود. تا نفس داشتم دویدم و خودمو انداختم تو کوچه پس کوچه ها!

اگه دست سیاه بهم می رسید حتماً منو می کشت ولی کشته شدن بهتر از آدم کشتن بود! انقدر تو کوچه ها پیچیدم و دویدم که رسیدم به خیابون اصلی. نمودم. فوراً خودمو پرت کردم وسط خیابون. یه ماشین با بوق ممتد جلوی پام ترمز کرد و راننده ش چیزی گفت. امون ندادم. رفتم سمت شاگرد و خودمو انداختم رو صندلی:

-آقا، برو! سریعتر برو! کارم... کارم فوری فوتیه

راننده که آشفتمو دید، پاشو رو گاز فشار داد و راه افتاد.

هر ثانیه دورتر می شدیم از اونجا. خودمو کوبوندم به پشتی صندلی و پلک بستم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

راننده پرسید:

-چته آقا؟ چیزی شده؟!

پلک باز کردم و زبونمو روی لبم کشیدم:

-میشه... میشه با گوشتتون یه تماس بگیرم؟!

چند لحظه فقط نگام کرد. انگار منتظر بود تا جوابشو بدم ولی آخه چی می گفتم؟! اگه واقعیتو

می گفتم بهم نمی خندید و به عقلم شک نمی کرد؟!

وقتی هیچ عکس العملی نسبت به خواهش من نشون نداد و دوباره به روبرو خیره شد، ناامید

شدم از اینکه گوشتشو بهم بده.

اما خلاف انتظارم دستشو دراز کرد و از رو داشبورد گوشی رو چنگ زد و به سمتم گرفت:

-سیم یک

زمزمه وار تشکر کردم و فوراً شماره ی حاجیو گرفتم. باید می پرسیدم لیلیم چی شد. باید

بهش می گفتم بیشتر مواظب لیلیم باشه.

بعد از یکی / دو بوق صداسش توی گوشی پیچید و منو از فکرای درهمم درآورد:

-بله؟!

نفسی گرفتم و کف دستمو به پیشونیم فشار دادم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-الو، حاجی؟ یاسام!
صدایش پر از حیرت و نگرانی بود. برای من نگران شده بود؟!
-تویی یاسا؟ کجایی؟ او..
بین حرفش پریدم و بی قرار پرسیدم:
-لیلی... لیلی کجاس؟!
زمزمه کرد:
-بیمارستان..
نفسم رفت! حاجی با صدای بلندتری ادامه داد:
-ولی خوبه حالش... کجایی تو یاسا؟ سالمی؟!
جای جواب دادن به سؤال حاجی، گفتم:
-حاجی هر جا هستی خودتو برسون به لیلی! تو رو خدا! چشم ازش برندار! من مهم نیستم
ولی نذار لیلی حتی یه ثانیه م ازت دور بشه!
تند و هول "باشه" ای گفت.
بدون هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع کردم و گوشی رو به راننده برگردوندم. نگاهی بهم
انداخت:
-چی شده آقا؟! جون کسی تو خطره؟! ماجرا پلیسیه؟! نکنه شما پلیسی، هان؟! ببین آقا! اگه
پلیسی باید بگم که من دنبال..
حرفشو نصفه گذاشتم:
-نه آقا، من پلیس نیستم!
انگار بهش برخورد که اخم کرد و خشک پرسید:
-حالا کجا برسونمت؟!..
بهش خیره موندم. کجا؟! جایی رو نداشتم که! خونه می رفتم؟! جایی که حتماً زری اول میومد
اونجا دنبالم!
می رفتم خونه ی حاجی تا بیشتر برای لیلی خطر درست کنم؟! راستی بیمارستان بود.
بیمارستان چرا؟! نکنه بچه م..؟!
صدای راننده فکرای درهممو برید:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-با شمام آقا!
 آب دهنمو قورت دادم و سست گفتم:
 -هیچ جا..
 نگاش کردم:
 -آقا ببخشید! من حتی پول ندارم
 اینو که گفتم، فوراً سرشو سمتم چرخوند و اخم وحشتناکی کرد:
 -گیر آوردی منو؟! میبری جلوم... گوشیمو میگیری... زنگ میزنی... عین پلیسای... شایدم
 اصلاً خلافاکاری..
 اینو که گفتم، تردید نشست تو نگاهش:
 -خلافاکاری؟!
 سر تکون دادم. قاچاقچی بودم دیگه، نبودم؟! حالام یه کلت تو کمربندم بود! پس خلافاکار
 بودم. یکی لنگه ی زری و برادر عزیزم!!
 فوراً ماشینو کشید گوشه ی خیابون و با شدت ترمز زد. اونقدر شدید که تقریباً به جلو پرت
 شدم. بعدم امون نداد و داد کشید:
 -پیاده شو ببینم! مرتیکه ی پررو معلوم نیست چه غلطایی کرده که با افتخار سر تکون میده!
 گم شو بیرون آقا! هری تا زنگ نزدم به پلیس!
 بی حرف و رمق پیاده شدم. راننده م پاشو گذاشت رو گاز و رفت!
 همونجا رو جدولای کنار خیابون وارفتم. در به در شده بودم! سرمو بلند کردم سمت آسمون و
 به ابرای خاکستری زل زدم.
 هیچی نداشتیم. صفر که نه، زیر صفر بودم! لیلی و بچه م یه طرف، زری که حتماً حالا فهمیده
 بود فرار کردم و به خونم تشنه شده بود یه طرف، چنگیز گم و گور یه طرف! نه جای امنی
 داشتیم و نه کس و کاری و نه حتی یه قرون پول!
 هه!! اینم از زندگی من! یه عمر سگ دو زدم نشم یکی لنگه ی بابام و چنگیز، اونوقت!..
 هیچ چیزی تغییر کردنی نبود. من محکوم بودم به خلافاکار شدن و از خلافاکارا مثل سگ
 ترسیدن. آره، کل زندگیم همین بود! مته سگ ترسیدن از گذشته م و آینده م و خونواده م..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سرمو بین دستام گرفتم و به آسفالت خیره شدم. تو یه لحظه، ذهن در به درم، کاملاً ناخودآگاه به جایی رفت که نفسم برید.

"بالشو کشیده بودم زیر دستم و سرمو گذاشته بودم رو ساعدم. پامو انداخته بودم روی پام. کتابو تا کرده بودم و داشتیم می خوندمش.

موقع امتحانات دی ماه بود و منم باید می خوندم تا عاقبتم نشه یکی مثل چنگیز! مشغول خوندن بودم که در اتاقش باز شد. از وقتی که از زندون آزاد شده بود و فهمیده بود مامان مرده، وحشیتتر شده بود!

خودمو مشغول کتاب نشون دادم. اونم حال خوشی نداشت که حتی نگامم نکرد. اگه حالش خوش بود حتماً یه لگد یا متلک حواله م می کرد!

بی حرف از خونه زد بیرون. چند وقتی بود که همینطور یهو می زد بیرون و بعد چند ساعت برمی گشت. هر وقت می رفت ناخوش بود و وقتی می اومد، خوش!

حسابی کنجکاو بودم بدونم چرا این طوریه؟!

با اومدن صدای بسته شدن دروازه، دوباره کنجکاویم گل کرد. سعی کردم بی توجه باشم ولی کل تمرکزم از بین رفته بود.

عصبی کتابو گذاشتم کنار. پیش خودم گفتم حتماً دیگه چنگیز از خیابونم گذشته، پس برم ببینم؛ هم یه هوایی به کله م می خوره و هم خودم، خودمو ناامید می کنم!

پاشدم. کاپشنمو پوشیدم و زپیشو کشیدم بالا.

از دروازه که بیرون رفتم، نگاهی به اطراف انداختم. دو طرف کوچه خالی بود. تا سر کوچه رفتم و دوباره نگاهی به اطراف انداختم.

بر خلاف انتظارم چنگیز نرفته بود سمت خیابون. داشت پشت پیچ کوچه گم می شد.

یه لحظه موندم برم یا نه؟ بهتر بود برمی گشتم خونه اگه این کنجکاویه ول کنم می شد!

دلو زدم به دریا و به سمتی که اون تو پیچ کوچه گم شده بود، دویدم. از اونجایی که اون خیلی آرومتر از حد معمول می رفت، زود رسیدم پشت سرش و با فاصله ازش و بی صدا، دنبالش رفتم.

یه کم بالاتر که رفتیم، جلوی یه دروازه ی سفید و ایستاد. به اطراف نگاهی انداخت و منم برای اینکه دیده نشم پشت درخت خودمو جمع کردم.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

داخل دروازه شد. جلو رفتم. نیمه باز بود. با شک به جلو هلش دادم و اول نگاهی به داخل انداختم و بعد با احتیاط وارد شدم.

چشم چرخوندم. باغ بود انگار. درخت زیاد نداشت ولی علف چرا! جالب بود که تا اون موقه متوجه وجود اینجا نشده بودم! آخه خیلیم از خونه مون دور نبود ولی انگار بین خونه ها و حصارا قایم شده بود!

آروم چند گام جلو رفتم. یه اتاقک کوچیک وسط باغ بود. رفتم سمتش.

دور و برش پر از بلوک و سطل بود و یه بیل و کلنگم به دیوار تکیه داده شده بود. یه سوراخ دایره ای رو دیوارش بود.

خم شدم و ازش به داخل نگاه کردم. چنگیز نشسته بود رو یه تخت و انگار داشت به خودش آمپول می زد!

اخم نشست رو پیشونیم. چشم ریز کردم تا دقیقتر بینم. گوشه و کنار اون تو، چند تا بطری بودن و چند تاییم سرنگ خالی! چنگیز معتاد بود؟!

یهو یه صد از پشت سر منو از جا پروند. به عقب برگشتم و پام به بیل خورد و با صدای بلند و بدی افتاد زمین.

صدا، صدای گریه بود. حتماً صدای افتادن بیل به گوش چنگیز خورده بود. ترسیده خواستم زودتر فرار کنم که جلوم ظاهر شد.

نفسم حبس موند و چسبیدم به دیوار. چشاش از شرارت برق می زدن و اخم وحشتناکی داشت. نیشخند زد:

-ترسیدی؟!..!

آب دهنمو قورت دادم و حرفی نزد. جلو اومد و تو یه لحظه زیر گلومو گرفت و سرمو کوبوند به دیوار. از درد صورتمو جمع کردم.

سرشو جلو آورد و از لای دندوناش با حرص غرید:

-آره، بترس! بترس! مته سگ بترس! مته سگ از من بترس داداش کوچیکه..!

یه چاقوی ضامن دار از جیبش بیرون کشید. جلوی صورتم گرفتش و بعد آروم آروم بردش پائین و گذاشت زیر گلوم:

-من آدم خطرناکیم یاسا، میدونی؟! پس ازم بترس! همیشه باید ازم بترسی، فهمیدی؟!..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

پاک دیوونه شده بود و منم قالب تهی کرده بودم! با سوزشی که زیر گلوم حس کردم و سردی چاقو، پلک بستم .

این دفه صداش از کنار گوشم اومد:

- مته اون که از اون بابای عوضیش میترسید، تو هم باید از من بترسی یاسا! مته سگ! باید مته اون خفه خون بگیری! باید مته اون همینجا از ترس خفه شی!

حرفاشو نمی فهمیدم .هیچ کدومو! اون کی بود؟! داشت چی می گفت؟! کم مونده از فشار دستش خفه بشم که پلک باز کردم . چیزی که دیدم، باور کردنی نبود . چنگیز داشت اشک می ریخت!"..

از جا پریدم . گنگ بودم . خیلی گنگ . حالا شاید می تونستم حال اون روز چنگیزو بیشتر بفهمم . اونی که می گفت، زری بود!

با گنگی تموم به اطراف خیره شدم . یه چیزایی داشت به فکرم هجوم می آورد . دستمو کشیدم روی گلوم . جای زخم اون روز شکل یه لکه ی کمرنگ سفید، برای همیشه اونجا مونده بود!

یه خط تو رفته هم روی بازو هام بود! چه طور این همه مدت خاطره به این مهمی رو یادم رفته بود؟! خاطره ای که اثرش رو تنم بود حتی! بازو هام، گلوم، سینه م! رد چاقوی چنگیز روی تنم زیاد بود و من چه طور اون روزو..

یه لحظه، از فکری که به ذهنم چنگ انداخت، گوشم سوت کشید . پلکام به هم فشار دادم . چرا همه می گفتن فقط من از جای چنگیز خبر دارم؟!!

حالا انگار همه چیز داشت برام روشنتر می شد . تا اون لحظه فکر می کردم چنگیز واسه گیر انداختن من توی دردسر اینو پرونده و خلیلیم واسه خلاص کردن خودش گفته به زری ولی حالا انگار همه چیز انقدر ساده هم نبود . انگار فقط من از جای چنگیز خبر داشتم!

آره، همین بود! نشونی اون باغ رو من داشتم فقط . نزدیک بود به خونه قدیمیمون ولی جووری نبود که تو چشم باشه و خلیلیم کوچیک بود . از پشت حصارای بلندشم اصلاً قیافه ش به باغ نمی خورد!

حالا ..حالا ینی چنگیز اونجا بود؟!!

دور خودم چرخیدم و پلک بستم . باید چی کار می کردم؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

می رفتم پیش پلیس یا زنگ می زدم به صفدر. اینا اولین فکراییی بودن که به ذهنم رسیدن ولی خیلیم بی اشکال نبودن.

اگه می رفتم پیش پلیس، حرفامو باور می کردن؟! شاید اگه صفدر شهادت می داد، آره! ولی اونوقت اگه زری یا نوچه هاش دستگیر می شدن و می گفتن تو اون یه ماه خلافی کردم چی؟! چیزی برای اثبات بی گناهییم نداشتم که!

خیلی راحت با یه دروغ می تونستن نابودم کنن. نابودتر از اینی که بودم!

تازه اصلاً از کجا معلوم چنگیز تو اون باغ باشه؟! این فکر من بود. این حدس و خاطره ی من بود ولی از کجا معلوم درست می بود؟! اصلاً درست، چه تضمینی بود که چنگیز هنوز اونجا باشه؟!!

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. رفتن پیش پلیس بی مدرکی از بی گناهییم فقط ضرر بود.

پس باید چی کار می کردم؟! اولین و پررنگترین فکر بعد از این سؤال، رفتن به اون باغ بود! یا چنگیز پیدا می شد، یا نمی شد. اگه می شد می تونستم به پلیس خبر بدم و اگه نمی شد می تونستم تو اون باغ بمونم تا آبا از آسیاب بیفته!

رفتن، بهترین راه بود. حتی اگه چنگیز اونجا بود و یه بلایی سرم می آورد باز نمی شد که نرم! که چی؟! بالاخره این بازی مسخره ی هیولاها باید تموم می شد دیگه!

نفس عمیقی کشیدم. دستامو تو جیبام فرو بردم و نگاهمو کشیدم سمت آسمون. پای شخص چهارمی هم تو این بازی سه نفره وسط بود؛ خدا!

من حسابم پاک بود پس بر خلاف چنگیز و زری می تونستم بهش امید ببندم! شاید این اسیر بودنم خیلی بدم نشد، هوم؟! کمش این بود که حالا با اون یاسای ترسوی قبل این اتفاقات یه فرقایی داشتیم. حالا فقط از یه چیز می ترسیدم؛ مثل چنگیز و زری شدن!

پلک بستم و از ته دل "بسم الله" ..گفتم.

قبل از هر کاری باید یه سر تا خونه می رفتم. پول لازم داشتیم و حموم! خطرناک بود ولی چاره هم نبود. جای دیگه ای رو نداشتم برم که برای کسی غیر خودم خطری درست نشه!

چند قدم جلوتر رفتم. اونطرف خیابون ایستگاه تاکسی بود. از عرض خیابون رد و تو اولین تاکسی ای که نوبتش بود سوار شدم. آدرس خونه رو به راننده دادم. ماشین راه افتاد و من



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خیره به بیرون به همه چیز فکر کردم . به لحظه لحظه ی زندگیم . به چیزایی که چنگیز و زری رو کشوند به اینجا .

انگشتمو کشیدم رو لکه ی سفید روی گلوم . زخمای روی تن من رد داشتن ولی زخمای روی روح زری و چنگیز و من چی؟! اونام رد داشتن؟!

راستی لیلی !.. حاجی گفت بیمارستانه . حتماً از اونجوری دیدن من حالش بد شده . دلشوره افتاد به جونم . یک آن به سرم زد برم بیمارستان اما ..

من با این همه دردسر که پییم بودن چه طوری برمی گشتم پیش لیلی؟! سرمو کوبیدم به پشتی صندلی و تا رسیدن به خونه پلک بستم . وقتی ماشین و ایستاد، چشامو باز کردم . اول نگاه دقیقی به اطراف انداختم . خبری نبود . دستمو گذاشتم رو دستگیره و رو به راننده گفتم:

-الان کرایه رو براتون میارم ... ببخشید!
از تو آینه بهم نگاهی انداخت:

-خواهش میکنم

پیاده شدم . رفتم سمت ساختمون . کلیدا همرام نبودن . زنگ یکی از همسایه ها رو زدم و بعد از چند دقیقه آیفونو برداشتن:
-کیه؟!

سرمو نزدیکتر بردم:

-سلام ! معتمد ... همسایه ی طبقه ی سوم ... ببخشید کلیدام همرام نیستن ... درو میزنین
لطفاً!

-بفرمائید!

درو زد . پا به حیاط گذاشتم و نگاهمو توش چرخوندم . نفس عمیقمو چند لحظه حبس نگه داشتم و بعد بیرون فرستادم . بیشتر از دو ماه بود که این خونه رو ندیده بودم . چه قدر حالا این خونه که قبلاً عادی بود، برام مثل بهترین نعمتا شده بود!
دروازه رو رها کردم و داخل شدم . قبل از اینکه برم سراغ آسانسور، رفتم سمت اتاق سرایدار . در زدم . چند لحظه ای طول کشید تا فرمانی، سرایدارمون، درو باز کنه . با دیدن من، به وضوح چهره ش به بهت نشست و بعد با شادی گفت:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-آقای معتمد! کجا بودین؟

ابرو هام بالا پریدن. یینی نبودنم این قدر حس می شد؟! خب، فقط نبودن من که نبود! لیلی هم رفته بود خونه ی حاجی.

سعی کردم لبخند بزنم:

-سلام! قصه ش طولانیه... فقط.. شما کلید زاپاس واحد رو دارین هنوز؟..

با تعجب سرشو تکون داد. دهن باز کرد تا چیزی بگه که فوراً گفتم:

-میشه کلید واحد ما رو برام بیارین؟

-بله، بله، الان!

اینو گفتم و رفت داخل. فکرم رفت سمت راننده. بیچاره هنوز منتظر کرایه ش بود! فرمانی که با کلیدای زاپاس اومد، ازش خواستم پول راننده رو بده و بعد بیاد بالا تا باهانش حساب کنم. سر تکون داد و منم بی حرف دیگه ای تشکری کوتاه کردم و جلوی چشای متعجبش رفتم سمت آسانسور.

وقتی جلوی در واحدمون رسیدم، چند لحظه مکث کردم. دلم برای این درم تنگ شده بود! کلید انداختم و داخل شدم.

خونه ی من.. جایی که تو این مدت آرزو داشتی دوباره بینمش! قبل از هر کاری اول یه نگاه به همه جای خونه انداختم. تمیز بود. شاید تو این مدت لیلی بهش سر می زده! از همه جاش صدای لیلی رو می شنیدم! دلم برایش تنگتر شده بود ولی فعلاً که نمی تونستم بینمش.

توی اتاقمون رفتم. عکس دو نفره مونو برداشتم و نشستیم روی تخت. شاید اون لحظه باید به این فکر می کردم که خونه امن نیست و باید زودتر برم ولی..

خیره موندم به قاب. دستمو کشیدم رو صورت لیلی و لبخند زدم. عزیز دلم! عزیز دلم! بهار من!

صدای زنگ واحد منو از خیرگی درآورد. نفسمو فوت کردم و قابو رو تخت گذاشتم. پول برداشتم و از اتاق بیرون رفتم تا با فرمانی حساب کنم.

بعدش باید می رفتم حموم و بعدم ترمینال. باید هر چه زودتر این بازی مزخرفو تموم می کردم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی



دو تا اسکناس گذاشتم روی داشبورد و بی حرف در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. نگامو از اطراف نشوندم به سمند زرد رنگی که لحظه به لحظه دور می شد .

ایستادم تا وقتی که توی پیچ کوچه گم شد. خلوتی دور و اطراف هر آدمی رو به شک می انداخت چه برسه به راننده تاکسی ای که از شانس خوب من یه کارآگاهش به تورم خورده بود و هی سؤال می پرسید و نیشخند و نگاه مشکوک تحویلیم می داد!

نفسمو فوت کردم و سمت باغ راه افتادم. شاید گیر یه راننده کنجکاو افتادن از بد شانسیم بود، ولی اینکه تونسته بودم تا اینجا رو سالم برسم قطعاً نشون می شد هنوز قدر یه جو شانس داشتم! مخصوصاً که با وجود فرارم، یهو نوچه های زری تو خونه م نریختن سرم و تونستم با کلتی که حالا تو جیب کاپشنم بود، تا اینجا بدون فهمیدن کسی پیام!

اوضاع به طرز مشکوکی آروم بود ولی چه اهمیتی داشت؟ برای من که دیگه بریده بودم، هیچ چیزی مهم نبود. بالاخره که چی؟ این ماجرا با ترس و احتیاط تموم نمی شد!

جلوی دروازه ی باغ رسیدم. خاطره م پررنگتر جلوی چشمم نقش بست و اخم نشست رو پیشونیم. اینجا شکنجه گاه سه تا هیولا بود، نه؟ اول زری، بعد چنگیز که میومد و خودشو عذاب می داد و آخر از همه هم، من! مخوف بود، نه؟

نفسمو چند لحظه حبس نگه داشتم و بعد به بیرون فوت کردم. دروازه ی آهنی زهوار در رفته ی باغ بسته بود و مطمئناً بدون کلید باز نمی شد!

ناچار سمت قسمتی از دیوار رفتم که هم حصار کم تری داشت و هم یکمش ریخته بود . از دیوار که پائین پریدم، پیش چشمم فقط علفای بلند و نامنظم بودن. نگاه چرخوندم. جز همون اتاقک شکنجه چیزی توجهمو جلب نکرد!

جلوتر رفتم. نگام مات پراید درب و داغونی که یه گوشه پارک شده بود، موند. اخمام بیشتر توی هم رفت و با سه / چهار تا قدم بلند خودمو رسوندم بهش .

سرمو پیش بردمو و از پنجره ش توشو نگاه کردم. توش چیزی جز یه ساک سیاه روی صندلی جلو نبود. عقب کشیدم و دوباره نگاش کردم. رنگش، چرم صندلیاش و حتی درب و داغونیش خیلی آشنا ..

یه لحظه مات موندم و دوباره نگامو دوختم به ماشین. این ..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

این همون لکنته ای بود که اون روز توی انبار بود !آره، آره ! همون بود.
دیگه معطل نکردم و رفتم سمت اتاقک .حتماً چنگیز همین جا بود .لااقل این پراید که اینو می گفت!
در زپرتی اتاقکو به جلو هل دادم و داخل شدم .نگاهی کلی بهش انداختم .شلوغ بود و شلخته .
هر گوشه یه چیزی افتاده بود .آشغال ساندویچ و پیتزا و پاکت سیکار و... ؛ حتی بطری
زهرماری نیم خورده ی چنگیز هم بود ولی خود لعنتیش نبود، نبود !
کلافه نفسمو فوت کردم و از حرص بطری زهرماریشو برداشتم و کوبیدم به دیوار .بطری هزار
تیکه شد اما حرص من نخوابید !پس کدوم گوری هستی عوضی؟!
گوشه گوشه ی این اتاقک منو یاد تک تک خاطرات گندم می نداخت .دوست داشتم یه کلنگ
بردارم و دیواراشو خراب کنم و نابودش کنم !
لگدی زیر لیوان نیم خورده ی چایی زدم که صداش از پشت سرم اومد:
-هوی ! رم کردی مرتیکه؟
نفسای پر شتاب از حرصم یه لحظه آرام شدن .برگشتم سمت در .خودش بود؛ خود
عوضیش !
نداشتم به خودش بیاد .خیز برداشتم سمتش و اولین مشتو با تموم حرص و بغضم کوبیدم
توی صورتش .پرت شد روی زمین .
امون ندادم نشستم روی سینه ش و تا جون داشتم و تونستم مشتامو حواله ی صورتش
کردم .
اونم آدمی نبود که ساکت بمونه و کتک بخوره؛ اون اصن آدم نبود !لگدی از پشت کوبید تو
کمرم و بعد هولم داد کنار .
به نفس نفس افتاده بودم .خودمو کشیدم عقب و تکیه زدم به دیوار .دندون غروچه کردم .
نشست سر جاش و خونای روی صورتشو پاک کرد و نیشخند زد :
-چه دل پری هم داشتی..!
چیزی نگفتم .در واقع چیزی نداشتم که در جواب این وقاحتش بگم !
-ولی ببین !نامردی کردی داداش کوچیکه !ناغافل زدی..
تکونی خورد و خنده ای زد و ادامه داد :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-عادت داری دیگه ... عادت داری عین گاو کله بندازی و عین خر جفتک بندازی!
غریدم :

-اون صدای نحستو بیر تا نبریدمش!

به خنده افتاد و میون خنده گفت :

-اوهوع، زرشک! خط و نشون میکشی جوجه! خبریه؟

نفهمیدم کی به سمتش هجوم بردم. فقط وقتی گردنش میون دستام فشرده می شد و به خر

خر افتاده بود، به خود اومدم و صورتمو جلوی صورتش بردم و از لای دندونام غریدم :

-گفتم اون دهن کتافتتو ببند عوضی! میدونی تو این چند ماه که گور به گور بودی چه بلاهایی

سر من و زخم اومد؟ هـان؟! میدونی؟

صورتش به کبودی می زد. دست خودم نبود. نمیتونستم حرصمو کنترل کنم و گردنشو ول کنم.

میون خر خر کردنش دستش نشست روی دستم .

توی یه لحظه به خودم اومدم؛ دستام شل شدن و رهانش کردم. داشتیم چیکار می کردیم؟!

سمت ترسم قدم بر می داشتیم؟! می شدم یکی مثل اینا؟

ای خدا! ای خدا!

خودمو از روش انداختم کنار و باز تکیه زدم به دیوار. سرمو تکیه دادم به دیوار و پلک بستم .

داشتیم چه غلطی می کردیم؟

صدای نفس نفس زدن و سرفه هاش میومد. داشتیم برادر خودمو خفه می کردیم؟! هر چی هم

گند، اصلاً چنگیز خود لجن، برادرم که بود، نبود؟

باز مغزم پر شد از تردید و تنم سست شد. چرا به هر حال نمی تونستم از روی این برادری

بگذرم؟! چرا؟ مگه چنگیز نگذشته بود از رو این نسبت خونی؟ مگه منو تو این دردسر ننداخته

بود؟ پس چرا نمی تونستم ازش بگذرم؟! من که حتی علاقه ای ازش به دل نداشتم پس

چرا..

با ضربه ی یهویی ای که نشست رو پهلوام از فکر دراومدم. کمرم تا شد و یه لحظه از درد

نفسم تو سینه حبس موند. عوضی! لعنت بهت!

نگاه عصبیمو دوختم بهش که شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

-بی حساب شدیم



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

ياساى چنگيز

زير لب زمزمه کردم:

-عوضی!

ولو شد روی تخت:

-چه خبرا داداش کوچیکه؟! چي شده گذرت اينورا افتاده؟! اصن چي شد رات به اين طرف کج

شد؟ نکنه ياد خاطرات خوبمون افتادی، هوم؟!..!

دستی به زخم روی صورتش کشيد و نيشخند زد:

-اونم با چنين احوالپرسی گرمی!

پوزخند زد:

-ديدم تو احوالی از برادرت نمیگیری، گفتم خودم بيام خدمت

خنديد:

-نه بابا! ينی میخوای بگی تو هم منو دوس داری؟!..

چشمکی زد:

-هوم؟!

نگاه تيزم شد جوابش .با خشم غريدم:

-مواد از عشقت دزدی و اومدی تو اين دخمه و منو انداختی وسط گود، اونوقت میگی دوست

دارم؟! انه خير اخوی! دوست داشتن اگه بخواد خرج گند و کثافتی مثل تو بشه، تف به سر تا

پاش!

اخم کرد و جدی شد:

-تو از کجا میدونی که من موا..

يه لحظه با بهت ساکت شد و بعد زير لبی زمزمه کرد:

-هی بچه! ينی تو همينجوری نیومدی اینجا؟!!

يه پوزخند عميقتر زد:

-چيه؟ چرا گر خریدی؟! نکنه انتظار داشتی وقتی به رفیقات میگی فقط ياسا جامو میدونه، نیفتن

پيم؟ يا زری جونت جفت پا نیاد وسط زندگيم و واسه پیدا کردن تو خر منو نچسبه؟

به ضرب پاشد و دستاشو به کمرش زد:

-آکهی!..!



طاهره آرموئيان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نگاشو بهم دوخت:

-جون تو حواسم نبود چنین حرفی زده باشم

با ابرو به بطری زهرماریش اشاره زدم:

-حواس؟ زرشک! وسط مستی و عیش و نوش حواس سیخی چنده؟..

دستمو به دیوار گرفتم و پاشدم:

-دختره رو بلند کردین و افتادین بهش... بعدم هر چی شد، شد... یاسای بدبخت هست که جمش کنه، نه؟! رفیقاتو پیچوندی و اومدی تو این دخمه تا آبا از آسیاب بیفته... زریم که پیت بود و بقیه ی رفیقاتم افتادن دنبال یاسا واسه پیدا کردن تو، به درک! نه؟! اصلاً یاسا غلط کرده برادرت شده، حقشه بکشه، نه؟!!

جلو اومد. دیگه ازش نمی ترسیدم. با اخم خیره موندم بهش. تو یه قدمیم و ایستاد و با نگاهی ناباور بهم زل زد:

-چی داری میگی؟!..!

پوزخند زدم. یه دستشو کشید به صورتش و یه دست دیگه شم زد به کمرش. عصبی خندید:

-دیوانه! ما کی افتادیم به اون دختر؟!..!

دوباره پوزخند زدم. می خواست چی کار کنه؟ گندشو ماست مالی کنه؟
اخم کرد:

-درد! خلیل و اون یکی بلند کرده بودن دختره رو... میخواستیم یه حالی بکنیم ولی موقع خالی کردن کیفش دیدم شوهر داره... دیگه نداشتیم کسی دس بش بزنه، احمق! حتی کیفشم همونجور جم کردم... ولی دختره عین دیوونه ها هی جیغ میزد و..
حرصی خندیدم و با زهر و طعنه اراجیفشو بریدم:

-آره، آره! تو که راست میگی! اصن خود دختره لباساشو درآورده بود! بعدم شما که کاریش

نداشتین، فقط دیدین اوضاع خیطه و در رفتین!

حمله کرد سمتم. قبل از اینکه بتونم کاری بکنم، یقه مو چنگ زد و کوبوندتم به دیوار. صورتم از درد جمع شد. سرشو جلو آورد و غرید:

-گفتم میخواستیم باهاش حال کنیم، نمیفهمی؟

اخم کردم و با حالت اشمناز گفتم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-به نظرت باید بفهمم؟
 یقه مو رها کرد و یه قدم رفت عقب:
 -جیم زدیم چون توی احمق دست و پا چلفتی همه چی رو دیده بودی و از ترس نزدیک بود
 خودتو خیس کنی و همونجا با گریه زنگ بزنی پلیس..
 واقعاً فکر می کرد با این توجیهات احمقانه در موردش چی فکر می کردم؟! شاید انتظار
 داشت ازش تشکر کنم که به خاطر شوهردار بودن دختره، فقط!...هه!
 پشت کرد بهم و به پس سرش چنگ زد. انگار داشت با خودش حرف می زد؛ زمزمه کرد:
 -لعنتی نباید اینطور میشد... کی گفتم تو از جام خبر داری که خودم نفمیدم؟
 پشتش بهم بود و این بهترین فرصت. آرام زیپ کاپشنمو باز کردم. نگام به چنگیز بود و
 نفسم تو سینه حبس.
 دستمو تو جیبم فرو بردم و اسلحه رو لمس کردم. باید با تهدید و زور اسلحه می بردمش
 پیش پلیس.
 داشت برمی گشت سمتم که هول و بی اراده اسلحه رو بیرون کشیدم. ابرو هاش بالا پریدن.
 با ناباوری یه قدم جلو اومد. اسلحه رو گرفتم سمتش و هول گفتم:
 -جلو نیا..!
 ولی بی توجه به حرفم جلوتر اومد. صدامو بردم بالا:
 -میگم جلو نیا! برگرد اونور!
 می خواستم پشت برگرده تا اسلحه رو بذارم روی کمرش! ولی باز بی توجه به حرفم و این بار
 با نیشخند و اخم جلو اومد. چشاش از شررات برق زدن.
 تقریباً سه قدمیم بود. سر اسلحه رو گرفتم پائین تا اگه خواست بازم جلو بیاد یه تیر جلوی
 پاش خالی کنم و بترسه. ضامنو هم کشیدم:
 -میزنم چنگیز! جلو نیا!
 خندید و با بیخیالی یه قدم دیگه هم برداشت که بی اختیار دستم رفت روی ماشه و شلیک
 کرد...
 برای چند لحظه انگار زمان متوقف شد! فقط فهمیدم چنگیز با فریادی جلوی پام افتاد روی
 زمین. دستم لرزید و اسلحه هم رها شد و با صدای بدی افتاد پیش پام.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

من به برادرم شلیک کردم! تیره ی پشتم لرزید و یهو کل تنم یخ زد. حتی قلبم منجمد شد
انگار! من به چنگیز شلیک کرده بودم!

صدای ناله ش، منو از اون بهت و تاریکی درآورد. زانو زدم. گلوله خورده بود به پاش؛ یه کم
پائینتر از زانوش!

جای گلوله رو با دستش فشار می داد و از بین انگشتاش خون می زد بیرون. خون.. خون
لعنتی..

سر اون دخترم خون اومده بود! برای یه لحظه جای چنگیز تصویر اون اومد جلوی چشمم.
پلکامو بستم و به هم فشار دادم. پیشونیم خیس عرق شده بود.
غرش پر درد و عصبی چنگیز باعث شد چشم باز کنم:
-لعنت بهت یاسا!

لعنت به من؟! خیره نگاش کردم که از زور درد صورتش سرخ شده بود. لعنت به من؟! باعث
و بانی همه ی این اتفاقات اون بود، اونوقت لعنت به من؟! چرا؟! چون جواب تمام زخمایی که
بههم زده بودو با یه گلوله دادم؟! تازه اونم که بی اختیار خودم شلیک شده بود! هه! لعنت به
من یا اون?!

دوباره اسلحه رو چنگ زد و گرفتم سمتش. این بار ترسید ولی زود خودشو جمع کرد و بهم
خیره شد. دستمو روی لبم کشیدم و اخم کردم:
-لعنت به تو عوضی..!

پاشدم. یه گام جلو رفتم و تو نیم قدمیش وایستادم. از پائین خیره بود بهم و از بالا سر
اسلحه رو گرفته بودم سمتش:

-جنسای زری رو دودر کردی و غیب شدی که منو بندازی وسط گند و کثافت، آره؟!
غرید:

-گفتم یادم نمیاد از تو حرفی زده باشم، الاغ!

لگدی به پای گلوله خورده ش زدم که از درد نعره زد. از لای دندونام غریدم:
-چرند میگی! مگه میشه نفهمیده باشی؟

خندید؛ بلند و با درد و عصبی! خودشو کشون کشون رسوند سمت تخت. سرشو گذاشت رو
لبه ی تخت و پاشو فشار داد. کل صورتش خیس عرق بود.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

با نگاه عمیقی بهم زل زد و لب لرزونشویه وری کج کرد:
-آره، میشه..

نفسی گرفت:

-جیغ و دادای اون دختره سیستمو بهم ریخته بود..
به خنده افتاد و شایدم گریه !لب زد:
-اونم جیغ میزد..

ابرو هام به هم نزدیک شدن .پوزخند نشست رو لبش:
-میدونی کی رو میگم که؟!..!

چشاش حسابی سرخ و رگ زده بودن .داشت زور می زد که اشکش درنیاد !این روی چنگیزو فقط یه بار دیده بودم؛ منتها اون روز جای اینکه زخمی باشه، داشت با چاقوش منو زخمی می کرد!

-اینجا میدونی کجاس؟!..!

جواب ندادم که چونه بالا انداخت و نوچی کرد:
-نمیدونی..

تکونی خورد .انگار درد داشت که صورتشو جمع کرد و نفسشو حبس .
-این باغ مال مامان زری بود ...هه !توش سبزی میکاشت ...هر وقت ...هر وقت زری خونه نبود، اینجا پیداش میکردم..

زل زد به ناکجاآباد و محو و با درد خندید:

-از بالای حصار میپریدم تو و یخ میترسوندمش ...اون روزم میخواستم بترسونمش ...بترسو..
دیگه ادامه نداد .یه قدم رفتم جلو .پلکاش افتادن روی هم ولی اشکی که از کنار چشش زد بیرونو تونستم ببینم .دستم لرزید .چنگیز چه طفلکی به نظر میومد اینجوری!
پلکاشو باز کرد .سرشو بالا گرفت و با انگشت اشاره به سوراخ روی دیوار اشاره کرد:
-از اونجا دیدم همه چیزو..

نگاشو بهم دوخت و لبخند کجی زد:

-راستی تو که از ماجرای جنسا خبر داری، پس لابد زری این رو هم بهت گفته، آره؟!
سر تکون دادم:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-و گفته بعدش چه کثافتایی شدین

پوز خند زد:

-دیگه دیگه..

دم گرفت:

-میگفتم... خلاصه که جیغای اون دختره حسابی سیستممو ریخت به هم... منم بعد جیم از

اون انبار، حسابی زیاده‌روی کردم..

با نگاه عمیقی بهم خیره موند:

-جونِ یاسا، هنوز اونقد حیوون نشدم که جز خودم بخوام کس دیگه م اذیتت کنه!

چرت می گفت! زد زیر خنده. با درد و صورت جمع شده و پایی که خونریزی داشت، بلند بلند

می خندید. منم خندیدم؛ بلند و احمقانه! جفتمون دیوونه شده بودیم!

این چیزا دیوونگی هم داشت، نداشت؟! هر آدم عادی ای رو دیوونه می کرد! ما رو هم کرده

بود. هیولا های دیوونه که از بدبختی می خندن! چه داستان مزخرف غم انگیزی!

چند دقیقه یک سره خندیدیم. اونقدر که جفتمون به گریه افتادیم! دست کشیدم زیر پلکام و

نشستم جلوی پاش.

بیخیال نموند. با پای سالمش لگد محکمی کوبوند تو کمرم.

منم رحم نکردم و زخمشو جوری فشار دادم که نعره ش دراومد! دیگه یاد گرفته بودم که

وقتی می خورم باید بزوم!

لنگه ی شلوارشو کشیدم بالا. گلوله پاشو سوراخ کرده بود و از جای زخمشم خون جاری بود.

توی فیلما دیده بودم که باید زخمو محکم بست! اسلحه رو برگردوندم توی جیب کاپشنم و

نگاه چرخوندم تا بتونم یه تیکه پارچه ای، چیزی پیدا کنم ولی چیز تمیزی پیدا نمی شد.

بیخیال تمیزی و کثیفی، لنگی رو که به میخ آویزون بود برداشتم. جلوی پای چنگیز زانو زدم و

لنگه ی شلوارشو پائین کشیدم. لنگو محکم از روی شلوارش دور زخمش بستم که باز داد زد و

فحشم داد!

بی توجه بهش، کنارش نشستم و تکیه مو دادم به تخت. حالا باید چی کار می کردم؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

صدایش خفه شده بود و انگار خواب بود. نگام از صورتش کشیده شد به پای تیر خورده ش؛ خونریزش تقریباً بند اومده بود .
یه مسجد بین راهی دیدم .سرعتمو کم کردم و کنار کیوسک تلفن نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم .

بعید بود با این پای چلاق بتونه فرار کنه ولی باز به چنگیز که هیچ اطمینانی نبود، بود؟ !
در ماشینو قفل کردم و رفتم سمت سوپری کنار مسجد .وارد سوپری که شدم فروشنده که یه پسر دیلاق بود جلو اومد و بی حرف رفت پشت پیشخونش .منم جلو رفتم و بی سلام و حرف اضافه ای یه کارت تلفن خریدم .از مغازه بیرون زدم و سمت کیوسک رفتم .
کارتو وارد کردم و شماره ی صفدرو از حفظ گرفتم .بوق چهارم / پنجم بود که صدایش توی گوشمی پیچید :
-الو؟!!

نگامو دوختم به پراید قراضه و چنگیزی که تکونی خورد و دستشو گذاشت روی چشاش :
-تو با پلیس همدستی؟

سکوت کرد .چند لحظه صدایی نیومد و بعد آروم و با شک گفت :

-یاسا، تویی؟ !کجایی؟ کجایی تو پسر؟!..!

صدای بوق بلند کامیونایی که از خیابون می گذشتنو شنید که پرسید :

-کجایی تو؟ !بیرون شهری؟ الو؟!!

نگامو از چنگیز گرفتم :

-گفتم تو با پلیس همدستی یا نه؟ !

صدام محکمتر و بلندتر از حد معمول شده بود .

هول شده گفت :

-آره !ببین یاسا !بگو کجایی من میام مبینمت و میگم ...کجایی؟ !

نفسی گرفتم و به جای جواب دادن به سؤال اون، گفتم :

-این آدرسی که میگمو یادداشت کن..!

اسممو صدا زد و من بی توجه شروع کردم به آدرس گفتن .

با لحن دستپاچه ای بین حرفم پرید :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-صبر کن! صبر کن یه چیزی پیدا کنم..!
چند لحظه بیشتر طول نکشید که گفت: بگو حالا!
آدرسو دادم و اضافه کردم:
-ته خیابون یه باغه... جلوش دکل فشار قوی هست..
-خب، خب؟
-همین... گوش کن صفدر! اگر تا دو ساعت دیگه با همدستات بررسی به این خراب شده که
گفتم، میتونین چنگیز و زری رو زنده بگیرین... اگر نه هیچ تضمینی نیست که..
بین حرفم پرید:
-تو کجایی یاسا؟! چنگیزو پیدا کردی؟! هان؟! اینا چیه که میگی؟
بی حرف تلفنو قطع کردم و کارتو درآوردم و راه افتادم سمت ماشین و سوار شدم.
به محض بستن در، غرولند بم چنگیز به گوشم خورد:
-یه کوفتی میگرفتی من بخورم دردم کم شه
نگاهی بهش انداختم؛ چشاش بسته بودن هنوز. بی توجه به حرفش، ماشینو راه انداختم:
-دندون رو جیگر بذار تا یه ساعت دیگه دردت کلاً از بین میره!
تک خنده‌ی پر دردی کرد و بی جون گفت:
-عه؟! اچی برام ترتیب دیدی داداش کوچیکه؟!
جوابشو ندادم. خود منم دقیق نمی دونستم که میخوام چی کار کنم! یه کم جلوتر پیچیدم توی
پمپ بنزین. باک ماشینو پر کردم و نشستم پشت فرمون. خیلی تا رسیدن به شهر نمونده بود.
منم دیگه تا رسیدن به باغی که آخرین مخفیگاه زری بود، جای دیگه نگه نداشتم. نیم نگاهی
به ساعت ماشین انداختم. زودتر از دو ساعت رسیده بودم و این ینی هنوز وقت داشتم.
نیم نگاهی به چنگیز انداختم. با چشای باز داشت اطرافو می پائید ولی هیچی نمی گفت.
گمونم درد پاش اونقدری بود که چنگیز همیشه پر رو رو اینجوری ساکت کرده بود!!
پیاده شدم. باز در ماشینو قفل کردم و سمت در باغ رفتم. از در بالا رفتم و پریدم توی باغ و
درو برای وارد کردن ماشین باز کردم.
نشستم پشت فرمون و وارد حیاط شدم. هر چی به ساختمون نزدیکتر می شدم، اخمام بیشتر
تو هم می رفتن.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

هیچ اثری از ماشینیایی که ردیفی کنار هم چیده شده بودن، نبود. دم ساختمون نگه داشتیم و پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. به امید اینکه زری توی این آخرین مخفیگاهش مونده باشه، اومدم اینجا ولی ظاهراً که کسی نبود. صدای کوبیده شدن در از توی ساختمون اومد. نیشخندی نشست روی لبم. بالاخره خودش اگر نبود نوچه هاش حتماً بودن که بتونن پیغامو بهش برسونن! ماشینو دور زدم و در سمت چنگیزو باز کردم.

یقه شو کشیدم و کشوندمش بیرون. با کف دست هولم داد عقب:
- اینجا دیگه کدوم گوریه؟

فوراً اسلحه رو از تو جیبم بیرون کشیدم و گذاشتم روی پهلویش. لباسو رو هم فشار داد و نگاه تیزشو دوخت بهم. با سر اسلحه به پهلویش فشار آوردم و وادارش کردم راه بیفته. همزمان با ما که وارد ساختمون شدیم، شایانم از یکی از اتاقا بیرون اومد. ما رو که دید ماتش برد و سر جاش میخکوب شد. نگاهی به اطراف انداختم. همه جا تقریباً خالی و فقط چند تا ساک گوشه ی دیوار بودن و یکی هم کنار پای شایان افتاده بود. تند و فرز چنگیزو هل دادم و اونم بی تعادل افتاد روی مبل. کلتو گرفتم سمت شایان:

- بقیه تون کجان؟

جا خورد. نگاه ماتش نشست رو اسلحه ولی فوراً خودشو جمع و جور کرد. پوزخند زد و با ابرو به اسلحه اشاره کرد:
- اسلحه خالی گرفتی سمت من؟!!

تکونی به دستم دادم:

- مطمئنی خالیه؟

نیشخندی زد و دستاشو کرد توی جیباش:

- یه تیر داشت که اونم حروم پای این شده ..

با سر به چنگیز اشاره زد و ادامه داد:

- کیو زدی حالا؟!!

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم؛ صورت چنگیزو ندیده بود و برای همین نشناخته بودش!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دید ساکتیم که به مبل نزدیک شد. با دیدن چنگیز، چشاش چار تا شدن و با ترس بهم زل زد.
نیشخند زدم:

- فکر میکنی تو این مدت نتونستم دوتا فشنگ ناقابل برای این گیر بیارم؟..
بلوف زدم ولی باورش شد و سر جاش ایستاد. نیم نگاهی به چنگیز انداختم و بعد به شایان
اشاره کردم:

-زنگ بزن به رئیس! زود!

چنگیز با چشای وق زده بهم خیره شد:

-میدونی چه غلطی داری میکنی یاسا؟!

اسلحه رو گرفتم سمتش و اخم کردم:

-تو خفه!

تو جاش جا به جا شد و خودشو جلوتر کشید:

-ابله! اون اگه بیاد جفتمونو میکشه...مگه نکفتی از دستش فرار کردی؟!

پوزخند زدم:

-بکشه، به درک..!

با سر اشاره کردم به شایان:

-زنگ بزن!

چند لحظه مبهوت موند. نگاشو بین من و چنگیز چرخوند و به من خیره شد. حق داشت این
همه تعجب کنه! کی از اون یاسای ترسو که دو ماه بیشتر اسیر دستشون بود چنین غلطایی
برمیومد؟!!

خبر نداشت؛ نمی دونست آدمی که به سیم آخر زده باشه، براش دیگه چنگیز و زری و مرگ و
زندگی فرقی نداره! من زده بودم به سیم آخر! باید این قصه رو تمومش می کردم؛ هر جور
شده!

دوباره بهش اشاره زدم. فوراً گوشی رو از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت. زیاد طول
نکشید که زری جواب داد:

-الو، خانم!

-بذارش رو بلندگو!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

سر تکون داد و گوشتی رو گذاشت روی بلند گو. صدامو بلند کردم و با طعنه و پوزخند گفتم :
 -زری خانوم؟!
 صدای خش خشی اومد و بعد صدای پر خنده و مسخره ی زری :
 -به به یاسا کوچ...
 بین حرفش پریدم :
 -هرگوری که هستی همین الان خودتو میرسونی اینجا..
 مکث کردم . سکوت کرده بود و منتظر بود :
 -اگر چنگیزو زنده میخوای ..!
 به شایان اشاره کردم و پوزخند زدم :
 -بش بگو کی جلوت افتاده !
 با مکث نگاشو دوخت به چنگیز . سرشو جلوتر برد :
 -راس میگه خانم ! خود چنگیزه
 قبل از اینکه چیزی بشنوه و چیزی بگه گوشیه از دستش چنگ زد و تماسو قطع کردم و
 انداختمش تو جیب کاپشنم .
 چنگیز اخم به پیشونی و با صورتی که از درد جمع شده بود، خودشو کوبوند به پشتی مبل . سر
 اسلحه رو گرفتم سمت شایان :
 -چی شد که رئیس جونت باز جا عوض کرد؟!
 اخم و دندون قروچه کرد و دستاشو به کمرش زد:
 -از صدقه سری فرار تو مجبور شدیم فوری جا عوض کنیم..
 چنگیز خندید که شایان نگاه متعجبی بهش انداخت . گفت :
 -احمق، تو چه طور قاچاقچی ای هستی؟!
 شایان لگدی به پای زخمیش کوبید :خفه!
 چنگیز با خنده ناله ای کرد:
 -اسلحه ش خالیه



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

و با ابرو به اسلحه ی تو دست من اشاره کرد . ماتم برد . با ناباوری بهش خیره موندم که شایان حمله کرد سمتم . قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم، با مشت کوبوند تو صورتم که همزمان با جاری شدن خون از بینیم، افتادم زمین .
با غیظ غریب:
-عوضی!

باز داشت هجوم می آورد سمتم که صدای آژیر پلیس پیچید...



دکمه ی دوم یقه مو باز کردم و نگامو از شایانی که با کلی توپ و تشر تونسته بودم عین آدم نگهش دارم تا خراب کاری نکنه گرفتم و دوختم به در ورودی .
پوزخند نشست روی صورت زری بد جور ترغیبم می کرد منم یه پوزخند به چه بزرگی یا حتی قهقهه بزنم ولی چه حیف که نمی شد!
از در گذشت و صدای تق و تق کوبیده شدن پاشنه های بلند کفشاش توی سکوت فضا پخش شد . قبل از هر چیزی نگاهش نشست روی چنگیزی که بی حال روی مبل وا رفته بود . اخماش توی هم رفت .
چشای بسته ی چنگیز هم باز شد . زری یکی / دو قدم جلو رفت و چنگیزم با یه کم تقلا سر پا شد .

چنگیز سر تا پای زری رو نگاه کرد و پوزخند پر صدایی زد :

-مشتاق دیدار زرین خانم!

زری اما بدون اینکه جواب چنگیزو بده، سرشو به سمت من چرخوند اما قبل از من نگاش نشست روی شایان . چشماشو ریز کرد و پرسید :

-چته؟ چرا زرد کردی؟

شایان هول و دستپاچه آب دهنشو پائین داد :

-هی...چی ..

دور از چشم زری ابرو هامو بالا دادم و با چشم بهش اشاره زدم که حواسشو جمع کنه!
نفسی گرفت و اخماش توی هم رفت :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-چیزی نیست خانوم! هیچی!
 زری اما با مکث نگاه از شایان گرفت و رو به من حین اینکه با سر به سمت چنگیز اشاره می زد، گفت:

-فکر نمی‌کردم بتونی شیر شکار کنی!
 خواستم جوابشو بدم اما قبل از من صدای پر تمسخر چنگیز بلند شد:
 -اشتباه نکن! تا شیر نخواد هیچ گفتاری نمیتونه شکار که هیچ، حتی نگاش کنه!
 سر زری به سمتش برگشت. قدمی برداشت و دست به سینه شد:
 -الان منظورت از گفتار داداشت بود دیگه؟!
 چنگیز با وجود اون پای تیر خورده ش و خونایی که ازش رفته بود، ولی بازم جون داشت؛ بلند خندید و بین خنده هاش گفت:
 -کجای دنیا داداش شیر، گفتاره؟
 اخمای زری بیشتر در هم شد و پر حرص غرید:
 -چرا جنسای منو کش رفتی؟
 خنده کم کم از روی صورت چنگیز محو شد.
 با حس گرمی ای که روی صورتم جاری شد، دستمو زیر بینیم کشیدم. دوباره خون اومدنش شروع شده بود، لعنتی! نگاه پر غیظی به شایان انداختم و پشت دستمو زیر بینیم کشیدم.
 -تو فکر کن چون حاله داشت از جفتمون به هم میخورد!
 با حرف چنگیز، دوباره حواسم جمع اون دو تا هیولای دیوونه شد! زری یه ابروشو انداخت بالا و با تمسخر پوزخند زد:
 -ا؟! اجدی؟!
 چنگیز دوباره خودشو روی مبل رها کرد و لبخند کجی زد. با نگاهی عمیق به زری خیره شد:
 -آره! حاله داشت از جفتمون به هم میخورد..
 پوزخند زد و بلند خندید:
 -چی بودیم و چی شدیم..
 خیلی سریع خنده ش محو شد و جاشو به اخم روی پیشونیش داد. صداشو پائین آورد:



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-قانون اینه زرین خانم! باید از روی هم بگذریم... تو که دستت تو کاره... از قانون این جنگل خبر نداری؟

زری جلو رفت. خم شد و دستاشو روی دسته های مبل گذاشت و صورتشو به صورت چنگیز نزدیک کرد:

-چرا، خبر دارم... ولی آقا شیره خیلی اشتباه کرد تو این گذشته چنگیز خندید و سرشو تکون داد:
-آره..!

بازم یه لبخند کج نشست رو لبش و چشاش برق زد:
-بزرگترین اشتباه آقا شیره این بود که از بچگی یه سر و سری با تو داشت زری عقب کشید و پوزخند پر صدایی زد:

-سر..

سرشو تکون داد:

-سر..!

به ناکجاآباد خیره شد و لب زد:

-آره، سر!

به صورت گیج و منگ شایان خیره شدم. بیچاره شکل یه علامت سؤال بزرگ شده بود! لابد از سر بین زری و چنگیز خبر نداشت!! از داستان بچگیشون و اون ناپدری احمق! حرفای چنگیز و زری رو من می فهمیدم. اینکه چنگیز گفت بزرگترین اشتباهش داشتن سر و سر با زری بوده، ینی بزرگترین اشتباه زندگیش عشق بچگونه ش به همبازیش بود که به همه ی زندگیش زخم زد! زخمی که مجبورش کرد زیاده روی کنه! هه.. بزرگترین اشتباه!
-تو که میگفتی ازش خبر نداری..

با حرف زری که خطاب به من بود، نگامو بالا کشیدم و بهش خیره شدم. اخم داشت. با سر به چنگیز اشاره کرد:

-این بود خبر نداشتنت؟!!

دست به سینه شدم:

-شانسی بود..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

چنگیز خندید و پرید بین حرفم:

-آره، شانسی بود! نمیدونستم زرین خانم تو این مدت حسابی زندگی داداش کوچولوی منو سخم زده... نمیدونستم یاسا از همه چیز و ایضاً ماجرای مواد خبر داره!
تو لحن حرف زدنش حرص و گلایه کاملاً واضح بود. ابرو هام بالا پریدن. ینی داشت به خاطر بلاهایی که سرم اومده بودن به زری گلایه می کرد؟! اونم چنگیز!! همونی که به شایان گفت اسلحه م خالیه! این بشر دیگه از چه نوعش بود؟!
زری دست به سینه شد و چپ چپ به چنگیز نگاهی انداخت:
-چییه؟! نکنه انتظار داشتی وقتی نصف جنسای منو بلند میکنی، منم بشینم یه گوشه و کاری نکنم؟

چنگیز چونه بالا انداخت و نیشخند زد:
-نع! گفتم که قانون جنگل از رو هم رد شده..
به جلو خم شد و اخم کرد:
-انتظار داشتیم پای یاسا رو وسط نکشی!
زری با بیخیالی شونه بالا انداخت و آروم و با ناز و خنده گفت:
-تر و خشک با هم میسوزن... اینم قانون جنگله..!

بعد نگاشو به من دوخت و نیشخند زد:
-حالا دوست داری باهات... نه، ببخشید! باهاتون چی کار کنم یاسا کوچولو؟!
اخم کردم. خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که در ورودی باز شد. فوراً به اون سمت برگشتم. سیا که بیرون خونه مونده بود، با وحشت نگاشو بین ما چرخوند و بعد رو به زری زمزمه کرد:
-خانوم..!

نذاشتم چیز دیگه ای بگم. به طرفش رفتم و ضربه ای به شونه ش زدم. چرخیدم رو به زری و چنگیز و شایان و خیره به زری، لبخند کجی زدم:
-یادته گفتم این بازی هیولا هاست؟! حالا من این بازی رو تموم میکنم..
نگاهی به چنگیز انداختم و دوباره به زری خیره شدم:
-شما دو تا فقط ادای شیرا رو درمیاوردین! وگرنه جفتون گرفتار بزرگترین اشتباهین..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خندیدم و ابرو هامو بالا انداختم:
-چی باعث شد که زری خانوم با اون همه سابقه ی خلاف و فرار، انقدر بی احتیاطی کنه و بیاد اینجا؟!!

با باز شدن دوباره ی در ورودی و در اتاقا، سؤال منم بی جواب موند .نگاه ناباور زری نشست رو صورت پلیسایی که از کمین دراومده و دوره مون کرده بودن.
جواب سؤالم این بود؛ عشق! بزرگترین اشتباه، یا بهتر بگم، حماقت چنگیز و زری، عشق بود..



با صدای سرباز، پلکامو باز کردم:
-آقای معتمد! بفرمائید داخل!
پاشدم .نفسمو به بیرون فوت کردم و آروم داخل اتاق رفتم .سرهنگ با دیدنم، به سندلیای جلوی میزش اشاره کرد و لبخند زد:
-بفرمائید!

جلو رفتم و خودمو رو نزدیکترین سندلی به میز سرهنگ رها کردم .
سرهنگ نیک پی، مسئول پرونده ی چنگیز بود .همونی که صفدر باهانش ارتباط داشت و از صفدر قول گرفته بود تا بی صدا دنبال چنگیز بگرده!
رو بروم که نشست، به خودم اومدم .به پشتی سندلیش تکیه داد و به من خیره شد:
-خیلی خوشحالم که شما رو سالم میبینم آقای معتمد! تو این مدت که از تون بی خبر بودیم، همکارای ما خیلی سعی کردن یه ردی از..
باقی حرفاشو نفهمیدم .به لباس که تکون می خوردن خیره بودم ولی فکر و دلم و حتی روحم جای دیگه بود.
دلم لیلی رو می خواست .اینکه بغلش کنم و زیر گوشش بگم که همه چی تموم شده .بعدم سرمو بذارم رو پا هاش و بخوابم؛ عمیق عمیق!
اونقدر عمیق بخوابم که همه ی این چند ماه، اصلاً همه ی بیست و چند سال گذشته ی زندگیمو یادم بره.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

تصویر لیوان آب که جلوی چشامو پوشوند، از فکر دراومدم .نگامو بالا کشیدم .سرهنگ به لیوان اشاره کرد:

-مثل اینکه زیاد حالتون مساعد نیست

لیوانو با یه تشکر کوتاه گرفتیم و لبمو تر کردم .لب زدم:
-خسته م..

با صدایی که بم بود ولی آرام و بی رمق، گفتم:

-میخوام همسرمو ببینم

نفس عمیقی کشیدم .خم شدم و لیوانو رو میز جلوم گذاشتم .سرهنگ دوباره روبروم نشست:
-بهشون اطلاع دادیم ..اح..

حرفش با تقه ای که به در خورد، نیمه کاره موند .قلبم لرزید .بی اختیار پاشدم .سرهنگ گفت:
-بفرمائید!

در باز شد .نگام نشست رو صفر که " با اجازه" ای گفت و داخل اومد .پشت سرشم لیلی بود و حاجی .

نگام قفل شد روی لیلیم .نگاه اونم به من بود .بی قرار چند قدم جلو اومد ولی بودن بقیه تو اتاق باعث شد بایسته و فقط با نگاه بی قرار و خیسش بهم خیره بمونه .

صورت قشنگش زرد و لاغر شده بود .نگامو تا روی شکمش که زیر چادر پنهون مونده بود، پائین کشیدم .عزیز دلم !چه زجری کشیده بود تا بچه مونو نگه داره!

دیگه طاقت نداشتم .سرهنگ و صفر و حاجی باید درکم می کردن!!

بی اختیار جلو رفتم و لیلی رو تو بغلم کشیدم .

دیگه هیچی نفهمیدم، هیچی !سر لیلیم رو سینه م بود و با گریه هی زیر لب اسممو صدا می کرد .اونقدر سخت تو بغلم گرفته بودمش که کل تنم سفت شده بود و می لرزید .

دلم تنگ بود .دلم خیلی تنگ بود !انگار کم کم داشت جون به تنم برمی گشت !انگار تازه داشتم نفس می کشیدم .

لیلی من، مثل یه گنجشک کوچولوی لرزون چسبیده بود بهم !حتی تکون بچه رو تو شکمش تونستم حس کنم!

چشامو روی هم گذاشتم .این خود زندگی بود.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز



با حسِ یه سنگینی نرم روی سینه م یکی از چشماو باز کردم .سر لیلی روی سینه م بود .
 لبخند محوی زدم و سرشو سُر دادم و روی بازوم گذاشتم .
 توی خواب اخم کرد و نقی زد .بی صدا خندیدم .نیم نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم؛
 ساعت نُه بود .
 سرمو بلند کردم و بوسه ی کوتاهی روی پیشونی لیلی نشوندم .اخم کرد و خواب آلود گفت :
 -نک..ن !خوابم ...میاد
 گونه شو بوسیدم :
 -مگه نههار مهمون سحر خانم نیستی؟
 تکونی به خودش داد :
 -ساعت چنده مگه؟
 دستم بی اختیار بین موهای خزید .کنار گوشش زمزمه کردم :
 -نُه
 -زوده حالا ...بذار یه کم دیگه بخوابم!
 چشای بسته شو بوسیدم و حین اینکه دستمو از زیر سرش برمی داشتم، گفتم :
 -قبلاً سحر خیزتر بودیا!
 یکی از چشاشو باز کرد :
 -قبلاً یه نفر بودم و اندازه یه نفر میخوابیدم ...الان دو نفرما
 پر خنده روی تنش خیمه زدم :
 -ای من به فدای دو نفرتون !
 هر دو چشاش باز شدن و لبخندی روی لبش نشست :
 -خدا نکنه..!
 سر جلو بردم و خنده ی روی لبشو شکار کردم .سرشو کنار کشید و با خنده گفت :
 -دست و روم نشسته س
 توجهی نکردم و باز جلو رفتم و گفتم :
 -دست و رو نشسته تم خوش مزه س ..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خندید و از روی تخت بلند شد. صاف نشستم :

-کجا درمیری پس؟

پاشد و رفت سمت در :

-نذاشتی بخوابم که ...برم یه آبی به صورتم بزنم و یه چیزی آماده کنم، بخوریم ...گشنه مه سر تکون دادم و لیلی از اتاق بیرون رفت. از تخت پائین اومدم و مشغول تا زدن پتو و مرتب کردن تخت شدم .

-آخ!

صدای " آخ " بلند و پر درد لیلی یه لحظه جونمو از تنم برد. نفهمیدم چه طوری خودمو رسوندم بهش .

خم شده بود کنار دیوار و یه دستش به دیوار بود و یه دستش روی شکمش.

کنارش ایستادم و ترسیده گفتم :

-چی شد؟ چته؟ چی شده لیلی؟ !

نفسشو بیرون داد و صاف ایستاد. نگام کرد و لبخند زد :

-یه لحظه بد دردم گرفتا ..

نیشخند نشست رو لبش و دستشو گذاشت روی شکمش :

-مامانی یه کم با آرامشتر صبح بخیر بگو، فدات شم !

گیج پرسیدم :

-خوبی؟ چی شد؟

راه افتاد و از کنارم گذشت :

-خوبم آقا! چیزی نیست ...فقط فسقل بیدار شد

دنبالش راه افتادم :

-مطمئنی خوبی لیلی؟! یه لگد بود ینی؟ ها؟! !

وارد روشوئی شد و شیر أبو باز کرد :

-خوبم یاسا جان! نگران نباش! ..

یه کم خیره نگاش کردم. صورتشو شست و حین خشک کردن صورتش با حوله از روشوئی

بیرون اومد و گفت :



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

-نگران نباش! فسقل یا تحرک نداره یا بد تحرک داره
دنبالش وارد آشپزخونه شدم :
-اینو که میدونم! میگم نکنه چون روزای آخره..
"هوم"ی کشید و چای سازو به برق زد :
-نه بابا! گفتم که طبیعیه...ینی برای فسقل ما طبیعیه
ابرو هام بالا پریدن؛ برای فسقل ما؟! من تمام مدت فکر می کردم این برای همه ی
جنیناست!
سمت یخچال رفتم و پنیر و مربا و کره و عسلو روی میز گذاشتم و پرسیدم :
-ینی چی برای فسقل ما طبیعیه؟ مگه فسقلای دیگه اینطور نیستن؟!
خندید. شونه هاشو بالا انداخت و روی صندلی نشست :
-نمیدونم...دکتر میگفت چون یه دوره ای استرس زیاد داشتم اینطوری شده..
نفسی گرفت و اخماش در هم رفت - :معجزه بود که این بچه بمونه...معجزه بود
اخمای منم در هم رفت. لعنت بهت چنگیز، لعنت !
روی صندلی کنارش نشستم و دستشو گرفتم. حرفی نداشتم که بگم. فقط شرمنده ش بودم :
-شرمنده تم لیلی!
زرمه م اونقدری اروم بود که خودم به زور شنیدم. لیلی اما دست آزادمو به دست گرفت و پر
اخم گفت :
-تو نباید شرمنده باشی یاسا!
نگاهمو از چشماش دزدیدم و به انگشتاش خیره شدم :
-به خاطر من..
بین حرفم پرید :
-به خاطر توئه که الان این آرامشو داریم..
دستمو گذاشت روی شکمش و سرشو به موازات سرم پائین آورد و خیره به چشمام گفت :
-به خاطر توعه که الان این فسقل هست...فکر میکنی اگه امید به بودن و درستیت نداشتم
سالم میموند؟ سر پا میموندم؟ من روزایی داشتم تو نبودنت یاسا که هیچوقت نمیخوام حتی



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دیگه یادشون بیفتم ... تو اون روزا اگه امیدم به خدا و برگشتن تو نبود، حتی خودمم نمیتونستم دووم بیارم، چه برسه به فسقل..!

تکون ریز شکمشو حس کردم .لبخند زد :

-حسش کردی؟

لبخند بزرگی روی لبم نشست .سر پیش بردم و بوسه ای بین دو ابروش نشوندم :

-خیلی دوستت دارم، لیلی !خیلی

نگام کرد .چشاش برق می زدن .همونطور که دستم روی شکمش بود، سر پیش بردم تا

لبخندشو شکار لبام کنم که بلند " آخ "گفت و تنشو خم کرد.

چشام گرد شدن .چند لحظه گذشت و نفسشو اروم بیرون داد .پرسیدم:

-چی شد؟..

سرشو بلند کرد و حین گزیدن لبش پر خنده نگام کرد و حرفی نزد.

الکی اخم کردم و به شوخی گفتم:

-گمونم پسره ...حسود از همین الان..!

لیلی زد زیر خنده .نیشخند زدم:

-جدی میگم ...از سونو که چیزی دستگیر ما نمیشه باید از همین نشونه ها بفهمیم چیه دیگه

لیلی از روی صندلی بلند شد و همونطور که سمت آبچکون میرفت گفت:

-یعنی میخوای بگی دخترا حسود نیستن؟

یه تیکه تون برداشتم و دو نصفش کردم .ابرو هامو انداختم بالا:

-چرا ...ولی این وقتی من به تو نزدیک میشم حسودیش گل میکنه که به نوعی میشه گفت

غیرته..

کم صدا خندیدم:

-نمیبینی ماشالا خشونت بالاست؟!!

دو تا لیوان چایی گذاشت روی میز و نشست روی صندلی:

-چه استدلالیم میکنه!

لقمه ی نون و پنیری که گرفته بودمو جلوی دهنش بردم:

-پس چی؟ نمیدونی چقدر دارم از فوضولی میترکم..



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

آهی الکی کشیدم:

-بچه پشتش به دستگاره ...آخه اینم حرفه؟ صد بار بهت گفتم این دکتره به درد نمیخوره برو پیش یکی دیگه، گوش نمیدی که!

با لبخند لقمه ی توی دهنشو جوید و با چایی پاسینش داد:

-برم یه دکتر دیگه ورد میخونه بچه روشو به دستگاره میکنه؟..

شیرین ذوق کرد و دستشو گذاشت روی شکمش:

-تازه خلیم دلت بخواد بچه م حیا داره!

لقمه ای که برای خودم گرفته بودمو گذاشتم توی دهنم و چپ چپ نگاش کردم:

-هنوز نیومده نگا چه ذوقی میکنه براش ..

سرمو به طرفین تکون دادم:

-ای مظلوم یاسا! هعی!

بلند خندید:

-وای یاسا! همه جای دنیا خانوما به محبت شوهرها به بچه حسادت میکنن اونوقت تو

برعکسی؟

خیره بهش لقمه مو جویدم:

-آره، من برعکسم!..

نیم خیز شدم و سرمو بردم سمتش:

-چون همه ی محبت لیلیم باید برای من باشه!

گونه ی گل انداختشو گاز گرفتم و در جواب اعتراضش بوسه ای روی جاش زدم و خندون راه

افتادم سمت دستشوئی.

-کجا میری پس؟

بلند گفتم:

-نمیذارین که ...اصا یادم رفته بود برای چی از خواب بیدار شدم

صدای خنده شو شنیدم و درو بستم . تو آینه نگاهی به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم و

لبخند زدم .



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نمی دونستم چه طوری خدا رو شکر کنم بابت آرامشی که حالا داشتمش و آسونم به دست نیومده بود! به قانون جنگل، از روی برادرم رد شده بودم برای به دست آوردنش!! هه!

یه دوش مختصر گرفتم و بعدم به اتاق رفتم تا لباس بپوشم. لیلی هم توی این فاصله میز صبونه رو جمع کرده بود.

آماده که شدیم، با هم از خونه بیرون زدیم و وارد آسانسور شدیم. لیلی و شکم جلو اومده شو که تو آینه ی آسانسور تماشا می کردم، نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم!! این دو ماه آخر، هم سنگین شده بود و هم صورتش پف کرده بود و هم پنگوئی راه می رفت!! اینم از شیرینیای وجود فسفلمون بود!

سوار ماشین شدیم و از پارکنگ اومدیم بیرون. لیلی که سرشو چسبوند به پشتی صندلی، منم به روبرو خیره شدم و پامو روی گاز فشار دادم.

روزای آخر حاملگیش بود و هر لحظه ممکن بود دردش بگیره و با این وجود تصمیم گرفتیم یه ناهار مهمون سحر خانم باشیم؛ همون دختری که!..

اگر چه آشنایی باهاش هردومونو به تلخترین روزای زندگیمون برمی گردوند اما بازم خودش و شوهرش به عنوان یه دوست آدمای زندگیمون اضافه شده بودن و بازم من هزاران بار شانس آورده بودم که فراموشی گرفت تا گند برادرم، بیشتر گند نزنه به زندگیش!

نفسمو چند لحظه حبس نگه داشتیم و بعد به بیرون فوت کردم. از یادآوری اون تلخی ها اخمام توی هم رفت.

چند ماه از اون روزای سیاه مزخرف گذشته بود.

حالا چنگیز و زری تو زندون بودن و حالا حالا هام همون تو می موندن تا روز اعدامشون! و من..

منم اگه لطف پلیس و دادگاه شامل حالم نمی شد، شاید حالا داشتیم تو زندون آب خنک می خوردم!

هر چند هنوزم، نه من و نه لیلی نتونستیم اونطور که باید و شاید اون تلخیا رو فراموش کنیم ولی خب، می شد گفت در حال ترمیم هستیم!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ولی این ترمیم برای من یکی که قراره بیشتر از اینا طول بکشه! به هر حال من حتی قبل از این اتفاقاتم طعم زندگی با چنگیز و چشیده بودم و باز، هنوزم فقط من بودم که می دونستم چرا کار چنگیز و زری کشید به لجن!

این چیزا، این تلخیا و خاطرات فراموش شدنی نبودن هیچوقت. زخمشون هنوز تازه بود و من قصد نداشتم تا کهنه شدن این زخم، به دیدن چنگیز پشت میله ها برم!

نمی دونم. شاید یه روزی می رفتم دیدنش. شاید یه روزی، مثل یه روز قبل از اعدامش! نمی دونم.

وقتی رسیدیم، ساعت حدوداً ده و نیم بود. سلام و احوالپرسی و صحبتای معمول و خوردن یه چایی، یک ساعت از وقتمونو با هم پر کرد.

تو تموم مدت، نگامو از چشای سحر خانم فراری می دادم. شرمنده ش بودم. تا همیشه شرمنده ی اون و شوهرش، حجت، بودم!

با وجود اینکه هنوز برای سحر تقریباً خیلی هم از اون اتفاق شوم نگذشته بود، ولی به نظر میومد که با این وضع کنار اومده! بیشتر از اون حجت به نظرم مرد جالبی اومد. گاهی یه حرف رو هر چند دقیقه یه بار برای همسرش تکرار می کرد تا بهش یادآوری بشه و خسته هم نمی شد. انگار شرطی شده بود به تکرار بعضی چیزا!

سحر خانمم هر یه ربع یادش می رفت من و لیلی کی هستیم! و گویا اونم شرطی شده بود به دیدن دفترچه ی یادداشتی که همراهش بود تا بتونه ما رو بشناسه! خونه شونم جالب بود. از روی این می تونستم ببینم که روی در کابینتا یادداشت چسبوندن؛ احتمالاً محتوای توی کابینتا بود!

توی ماجرای سحر من شانس صد در صد آوردم! وگرنه ممکن بود زنده نمونه یا زنده بمونه و حافظه شم مشکل پیدا نکنه. ولی هیچکدوم اینا نشد!

خیلی خنده داره، ولی اینکه اون حافظه ش آسیب دید، بهترین پیامد از بدترین اتفاق بود که می شد باشه و شد و این یکی از بزرگترین لطفای خدا به من بود. کاش منم می تونستم مثل اون هر چند دقیقه یه بار همه چی رو از یاد ببرم! اونوقت حداقل می تونستم مثل خودش گنگ و گیج به صورتش نگاه کنم و شناسمش!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

راستی اگه حجت می فهمید من همسرشو تو چه وضعیتی دیدم و رسوندم بیمارستان، انقدر صمیمی و خونسرد باهام برخورد نمی کرد، نه؟!!!!

ساعت نزدیک دوازده بود که حجت گفت بریم توی بالکن خونه تا جوجه ها رو کباب کنیم . لیلی و سحر موندن تو . منم سینی ای که توش سیخا و ظرف پر از تیکه های جوجه بود رو برداشتم و دنبال حجت که منقل دستش بود، رفتیم تو بالکن .

فضای بالکن اونقدرام بزرگ نبود . یه گوشه ش یه موکت قهوه ای پهن بود و دو تام گلدون کنار دیوار بود . دمپایی که مخصوص همون بالکن بودنو درآوردم و رو موکت نشستیم . مشغول به سیخ کشیدن تیکه های جوجه شدم و حجت مشغول درست کردن آتیش .
-لیلی خانم روزای آخرشه، نه؟!!

نیم نگاهی بهش که این سوالو ازم کرده بود انداختم و سر تکون دادم:
-آره !

لبخند زد:

-حالا جنسیت بچه چیه?..

خواستم جواب بدم که ادامه داد:

-البته ببخشید که فوضولی میکنما!

بی صدا خندیدم . فاصله ی جوجه های روی سیخو تنظیم کردم و سیخو به لبه سینی تکیه دادم:

-نه بابا، این چه حرفیه؟ معلوم نیست ...بچه مون تا دنیا نیاد جنسیتش معلوم نمیشه

ابرو هاش بالا پریدن:

-مگه میشه؟

شونه بالا انداختم :

-اوهوم !پشت بچه به دستگاس

بلند خندید :چه با حیاس

نیشخند زدم و سر تکون دادم . اینو لیلی هم گفته بود !دم عمیقی گرفتم و یه سیخ دیگه برداشتم . پرسیدم:

-سخت نیست؟



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

منظورمو نفهمید .سؤالی نگام کرد:

-چی؟

آب دهنمو فرو دادم و با صدایی که بم شده بود، آروم گفتم:

-اینکه همسرتون اتفاقاتو یادش میره

شونه بالا انداخت:

-فرقی برام نداره! هر چیزی رو یادش بره، یادش میارم..

لبخند زد:

-منم که یه اتفاق نیستم تا نگران باشم که فراموشم کنه!

چند لحظه دستم از حرکت موند .چه تعبیر قشنگی بود! آره، اون برای همسرش یه اتفاق نبود

تا نگران فراموش شدنش باشه!

نمی دونم .ینی افرادی با این نوع آسیب می تونستن اشخاص مهم زندگیشونو به خاطر بسپرن؟ چه اهمیتی داشت اصلاً! لابد می تونستن که حجت انقدر راحت از فراموش شدنش

می گفت .شاید نمی تونستن و این قدرت عشق بین حجت و سحر بود .

-بالای گازمونو دیدی آقا یاسا؟!

با سؤالش از فکر دراومدم .سر تکون دادم:

-آره، داشتیم میومدیم یه نظر دیدم!

پر خنده آتیش تازہ پا گرفته رو باد زد:

-یادداشتو تونستی بخونی؟

با لحن سؤالی گفتم:

-غذا را بچش و تغییرات را یادداشت کن؟!

سر تکون داد و خندید :

-چند باری غذای شور و شفته خوردم تا به فکرم رسید اونو بنویسم!

ابرو هام بالا پریدن :

-مگه سحر خانم میتونه آشپزی کنه؟

کوتاه نگام کرد :

-قبل از اون ات...



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

حرفش با صدای جیغی که از توی خونه اومد نیمه کاره موند..
زودتر از حجت دویدم داخل خونه .خشکم زد وقتی لیلی رو اونطوری خم شده و در حال ناله و
تقلا دیدم .کنارش زانو زدم و ترسیده پرسیدم :

-وقتشه لیلی؟!!

لبشو محکم گزید و میون درد نالید:

-فک ..کنم ...آخ !یاسا!

به خودش پیچید و من یه لحظه موندم .حالا چی کار باید می کردم؟
"آخ" بعدیو که گفت دست انداختم زیر بغلش و کمکش کردم وایسته .ناله ش بلندتر شد و به
همون میزانم قلب من محکمتر کوبید.

رفتیم سمت در که حجت از پشت سرم دوید و از ما جلو زد .درو باز کرد و تند گفت :

-چند لحظه...!!..

رو پام بند نبودم .حجت تند و فرز طرف سحر رفت که مات یه گوشه وایستاده بود :الان میام
سحر جان!

بعدم کیف و چادر لیلی رو برداشت و از خونه بیرون رفت و درو برامون باز گذاشت .تا من لیلی
رو وادار به راه رفتن بکنم، رفت و در آسانسور و برامون باز کرد و نگه داشت .داخل آسانسور
که سوار شدیم، قبل از بسته شدن درش برای چند ثانیه لبخند سحر و دیدم که داشت درو می
بست .تکون اتاقک باعث شد لیلی بیشتر بهم بچسبه .دستمو محکم دورش نگه داشتیم و
مدام زیر لب سعی می کردم بهش آرامش بدم.

به محض اینکه وارد پارکینگ شدیم، حجت سوئیچو ازم گرفت و دوید سمت ماشینم .در عقبو
باز کرد و منتظر موند .

لیلی رو که روی صندلی نشوندم، حجت کیف و چادرو رها کرد کنارش و درو بست .سوئیچو داد
دستم.

نگاه تشکر آمیزی کردم بهش و باهانش خداحافظی کردم و نشستیم پشت فرمون .

ماشینو راه انداختم و در همون حال سعی کردم لیلی رو دلداری بدم :

-الان می رسیم لیلی جان !الان ...تحمل کن، خب؟! لیلی!..!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نفسشو پر درد بیرون داد و "آخ" بلندشو نصفه خفه کرد. شاید باید از این خجالت می کشیدم ولی کم مونده بود گریه م بگیره! دیدن لیلی و صورت عرق کرده ش و تقلاها و ناله هاش برام از مرگ بدتر بود.

نالیدم:

-جانم؟! جانم!! الان میرسیم عزیزم!

و پامو بیشتر رو گاز فشار دادم. نفس بریده گفت:

-ساک.. بچه و.. آخ! مدارک... وای! دکتر... زنگ... زنگ بزن، آییی!

فوراً گفتم: باشه، خیلی خب... آروم باش تو! آروم باش عزیز دل!

تند گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم. دستام می لرزیدن. یه چشمم به جلوم بود و یه چشمم به صفحه ی گوشی.

لیست مخاطبینو پائین بردم و روی اسم دکتر فانی که خود لیلی برای مواقع ضروری تو گوشیم ذخیره ش کرده بود، ضربه زدم. بعد از دو تا بوق جواب داد و بهش گفتم که حال لیلی بد شده و داریم میریم بیمارستان. گفت زود خودشو می رسونه و تماسو قطع کرد.

پشت بندش فوراً زنگ زدم به حمید و بهش گفتم بره خونه و مدارکو بیاره و به حاج خانومم خبر بده. خدا رو شکر سرایدار همیشه کلیدای زاپاسو داشت!

مسیر با ناله ها و تقلاهای لیلی و ترس و لرز من از اینکه مبادا چیزیشون بشه طی شد و به محض اینکه رسیدیم دم اورژانس از ماشین پائین پریدم. دو تا پرستارو صدا زدم و تا به خودم پیام لیلی رو روی تخت گذاشتن و بردن توی زایشگاه.



روی صندلی وا رفته و سرمو به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم. دو ساعت و نیم بود که لیلی رو برده بودن برای زایمان. تو این مدت، حمید و حاج خانم اومدن. حاج خانم که صورت رنگ پریده و پریشون منو دید، خندید و بهم گفت انقدر نگران نباشم. ولی خودش نگران بود. روی صندلی روبروی من نشستته بود و داشت زیر لب صلوات می فرستاد. حمیدم تکیه زده به دیوار و دست به سینه و ایستاده بود. حاجی هم گفت که خودشو می رسونه.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

این اولین نوه ی حاجی و حاج خانم نبود. حمید خودش دو تا بچه داشت و بقیه ی خواهر و برادرای لیلی هم هر کدام یکی یا دو تا بچه داشتن. ولی هیچکدومشون مثل لیلی زجر نکشیده بودن!

نیم خیز نشستیم و سرمو بین دستام گرفتیم. دو ساعت برام بیشتر از دو هفته طول کشیده بود! قلبم می لرزید. کل زندگیم مثل یه فیلم از پیش چشمم رد می شد! گاهی که نگام به حاج خانم میوفتاد، دلم هوای مامانو می کرد. بی کس بودم تو این لحظه و این یکی از عذابام بود.

همونطور که سرمو بین دستام گرفته بودم، با پا هام رو زمین ضرب گرفتم. فکر اینکه لیلی تمام این مدت داشت اون تو درد می کشید، اخم به پیشونیم آورد. آگه طوریشون می شد چی؟! باید چه خاکی به سر می ریختم؟!

به ضرب خودمو عقب کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم. یه لحظه نگام نشست تو نگاه حاج خانم. نگاه ازش دزدیدم و سرمو پائین انداختم. حاج خانم پاشد. اومد کنارم نشست و دستمو توی دستاش گرفت. از خجالت سر بلند نکردم: -یاسا جان! انقد آشفته نباش!

صداش آروم بود و مهربون. آخ، مامان سیما! بی اختیار گفتم: دلم هوای مادرمو کرده حاج خانم! به همون سرعتیم از حرفم پشیمون شدم و لبمو از تو گاز گرفتم؛ حالا با خودش چی فکر می کرد؟!

ضربه ی آرومی به دستم زد و بی صدا خندید: -حق داری..

ابرو هام بالا پریدن. نگاش کردم. لبخند زد: -نشد ما ب..

به پشت سر من خیره شد و حرفش نیمه کاره موند. سر چرخوندم. کل تنم نبض گرفت! حاج خانم زودتر از من پاشد و جلو رفت. چند لحظه خیره به تصویر جلوم، همونطور باقی موندم.

نای تکون خوردن نداشتیم انگار! حتی صدا ها رو هم گنگ می شنیدم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستمو به دیوار گرفتم و پاشدم. قدمام با شک بودن و لرزون. جلو رفتم. حاج خانم به روم لبخند زد.

نگامو تا توی بغلش پائین کشیدم. چه قدر ریزه میزه بود. لبخند زدم. شایدم گریه کردم، نمی دونم! همه جا رو تار می دیدم و این ینی اشک تو چشم جمع شده بود.

-دختر تو بغل نمیکنی یاسا جان؟!
دخترم! دختر من! فسقلم دختر بود.

آروم دستمو جلو بردم. حاج خانم دخترمو یواش گذاشت تو بغلم. نگاه صورت حاج خانم کردم. یه قدم عقب رفت. ترس برم داشت. بچه م اونقدر لاغر و سبک بود که می ترسیدم از دستم بیفته.

نگامو تا روی صورت گرد و سرخس پائین کشیدم. پلکاش بسته و پف کرده بودن و دستاش کنار سرش.

این.. این دختر من بود؟!
سرمو جلو بردم و روی سینه شو بو کردم و گونه مو به شونه ش چسبوندم. آروم لپشو بوسیدم. صورتمو کنار گوشش نگه داشتم و خودمو تاب دادم.

این، دختر من بود! قلبم یه جور می تپید. هم محکم بود و هم آروم! هم می لرزید و هم قرص بود! هم یه بار غم روش سنگینی می کرد و هم پر از شادی بود!

یه حسی تو بند بند وجودم داشت جریان پیدا می کرد. حاج خانم جلو اومد و دستاشو آورد بالا. می خواست بچه رو بگیره. پرستار گفته بود.

بی اختیار نیم قدم عقب رفتم.

دختر کمو به خودم فشار دادم. عین بچه ای که نمی خواد عروسکشو به کسی بده، با التماس به حاج خانم نگاهی انداختم و دوباره سرمو کنار سر دخترم بردم.

عروسک قشنگم! نمی داشتم کسی ازم دورش کنه. عزیز دلم بود. زندگیم بود.

بینیمو به لپ نرمش کشیدم. بدنم سست شده بود و گر گرفته بودم. دخترک من! سرمو بلند کردم و خوب تماشاش کردم.

این خانانه ی من بود. خانانه، اسمی که لیلی انتخاب کرده بود. این دخترک من و لیلی بود.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

نمی داشتیم کسی بهش چپ نگاه کنه . نمی داشتیم یکی بشه مثل زری یا چنگیز! برایش همه کار می کردم . این دخترک من بود .

تکونی خورد تو بغلم و پلکاشو به هم فشار داد . لبخند محوی نشست روی لبم . دخترک من!

- یاسا جان، مادر..!

صدای حاج خانم باعث شد نگامو به طرفش بکشونم . انگار دیگه نگاه پر التماس فایده نداشت که جلو اومد و دستشو دراز کرد برای گرفتن دخترم:

- بدش من بچه رو یاسا جان! بعد وقت داری تا دلت میخواد بغلش کنی ... بدش من!

نگامو کشوندم تا روی صورت حنانه . داشت سعی می کرد گریه کنه !

باید می دادمش به حاج خانم؟! ولی دلم اینو نمی خواست . می خواستم برم یه گوشه و ساعت ها به صورت قرمز دخترم خیره بمونم .

- یاسا جان!

این بار صدای حاج خانم مثل نگاه من ملتمس بود . با بی میلی تموم، وقتی دستاشو بالا آورد، دستامو شل کردم و گذاشتم حنا رو از بغلم جدا کنه .

نگام ولی هنوز به صورت و بدن ریزه میزه ی دخترم بود . وقتی حاج خانم آروم خوابوندش بین اون پارچه ی سبز، دستاشو تکون داد و اخم کرد .

حمیدم اومد جلو و یه کم حنا رو تماشا و نوازش کرد . نگام به حنا بود و گوشم به حرف پرستار که داشت می گفت حال لیلی خوبه و خدا رو شکر مشکلی نداره .

بعدم آروم از وسط ما سه نفر گذشت و حنای منم با خودش برد . تا تونستم نگاش کردم و از اینکه اونو ازم جدا کردن، حس کردم انگار یه تیکه از قلبمو کندن و ازم دور کردن .

ولی این دور کردنه به همین جا ختم نشد! چند دقیقه که گذشت، حاج خانم چیزی گفت که همه ی قلبم کنده شد انگار!

- یاسا جان! امشب لیلی رو اینجا نگه میدارن ... مردم اجازه نداره پیشش بمونه ... میخوای تو برو خونه!

یهو کل وجودم پر دلتنگی شد . ینی امشب باید تنها می موندم؟! بدون لیلی و حنا؟! این چه طور ممکن بود؟!!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

ته دلم خالی شده بود. با قیافه ای در هم نگاهی به حاج خانم انداختم که حمید به راهرو اشاره کرد:

-آقاجون!

سر به اون سمت چرخوندم. حاجی داشت به طرف ما میومد. حاج خانم لبخندی زد و جلو رفت. روبروی حاجی و ایستاد. داشت بهش یه چیزایی می گفت. انگار خبر سبک شدن لیلی رو داد که بعد تموم شدن حرفش، حاجی لبخند زد و به من نگاه کرد.

سرمو انداختم پائین. حتی وقتی حاجی جلوم و ایستاد سرمو بالا نگرفتم.

ضربه ی آرومی به بازوم زد:

-مبارکه! قدمش خیر باشه!

-ممنونم! ایشالا زیر سایه ی شما..

آروم خندید و فشاری به بازوم آوردی.

حاجی هم بعد از اون اتفاقات نرم تر شده بود باهام. نمی دونم، شاید چون وضع لیلی رو دیده بود و اینو فهمیده بود که من چه بخواد چه نخواد یکی از مهمترین آدمای زندگی دخترش هستم!

زیر چشمی به صورتش نگاه کردم. حالا منم یه دختر داشتیم.

برای یه لحظه از ذهنم گذشت، اگه یه روز دختر خودمم مثل مادرش دل به مردی مثل من می

بست، رفتارم چه طور می شد؟!

جواب راحت بود؛ منم دقیقاً مثل حاجی برخورد می کردم ولی شاید کمی نرم تر!



سرمو توی مو هاش فرو بردم و نفس عمقی کشیدم.

خندید: یاسا!

بی صدا لب زدم:

-جانم!



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

دستم دور تن لیلی و حنا که بین بازو های لیلی خوابیده بود، حلقه کردم! خودمو بالا کشیدم و از روی شونه ی لیلی سرمو جلو بردم و آروم پیشونی دخترکمو بوسیدم .
 لیلی آروم با بازوش به سینه م کوبید و هلم داد عقب و اعتراض کرد :
 -نکن یاسا!
 خندیدم:

-چرا؟ من که ریش ندارم اذیت شه
 خودشو عقب کشید و چسبید بهم و تو بغلم جمع شد:
 -خب... خب هر چی... پوستش لطیفه
 کنار گوشش با شیطنت زمزمه کردم:
 -حسودیت میشه؟!

بر خلاف انتظارم نه اخم کرد و نه انکار! لب برچید و مظلومانه گفت:
 -اوهوم!

با تعجب گفتم: لیلی! جدا؟!
 انگشتشو بین انگشتای مشت شده ی حنانه جا کرد و آروم مشتشو بوسید. خندید:
 -آره! هوو آوردم برا خودم!
 به خودم فشارش دادم و با همه ی محبتم بوسیدمش:
 -جونم..!

سرمو از بالشت جدا کردم و بالا بردم. گونه شو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:
 -من عاشقتم لیلی من!
 سرشو به طرفم چرخوند. نگاهش پر از عشق بود و کمی خیس
 لب زد: منم!

لبخند زدم و دوباره سرمو روی بالشت گذاشتم .
 دیشب بدون لیلی خیلی سخت صبح شد و من تعجب کردم که چه طور بدون اون دو ماه دووم
 آورده بودم! صبح که مرخص شد، هر چی حاج خانم اصرار کرد، نذاشتم لیلی بره خونه ی
 حاجی. دیگه طاقت نداشتم .
 آوردمشون خونه.



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی

یاسای چنگیز

خودم تا وقتی لیلی کاملاً خوب بشه پرستاریشونو می کنم !
 حالا اونا بین بازو های من بودن و من دیگه هم خوشبخت بودم و هم خوش شانس !
 خوب بود که حساب کتاب خدا از حساب کتاب خرده شیشه دار بنده هاش جدا بود ! بدون کلک
 و کم و کاست، بعد اون همه سال عذاب بهم زندگی داده بود و غرامت ! خوب بود که خدا کلک
 زدن و حق خوری تو مراش نبود . بالاخره پاداش همه چیزو می داد؛ حالا این دنیا یا اون دنیا!
 به من تو این دنیا همه چی داد؛ همه چیز ینی لیلی و حنا که حالا توی بغلم آروم گرفته بودن..

«پایان»

سی امِ مهرماه یک هزار و سیصد و نودو پنج «



طاهره آرموئیان و فاطمه قربانی